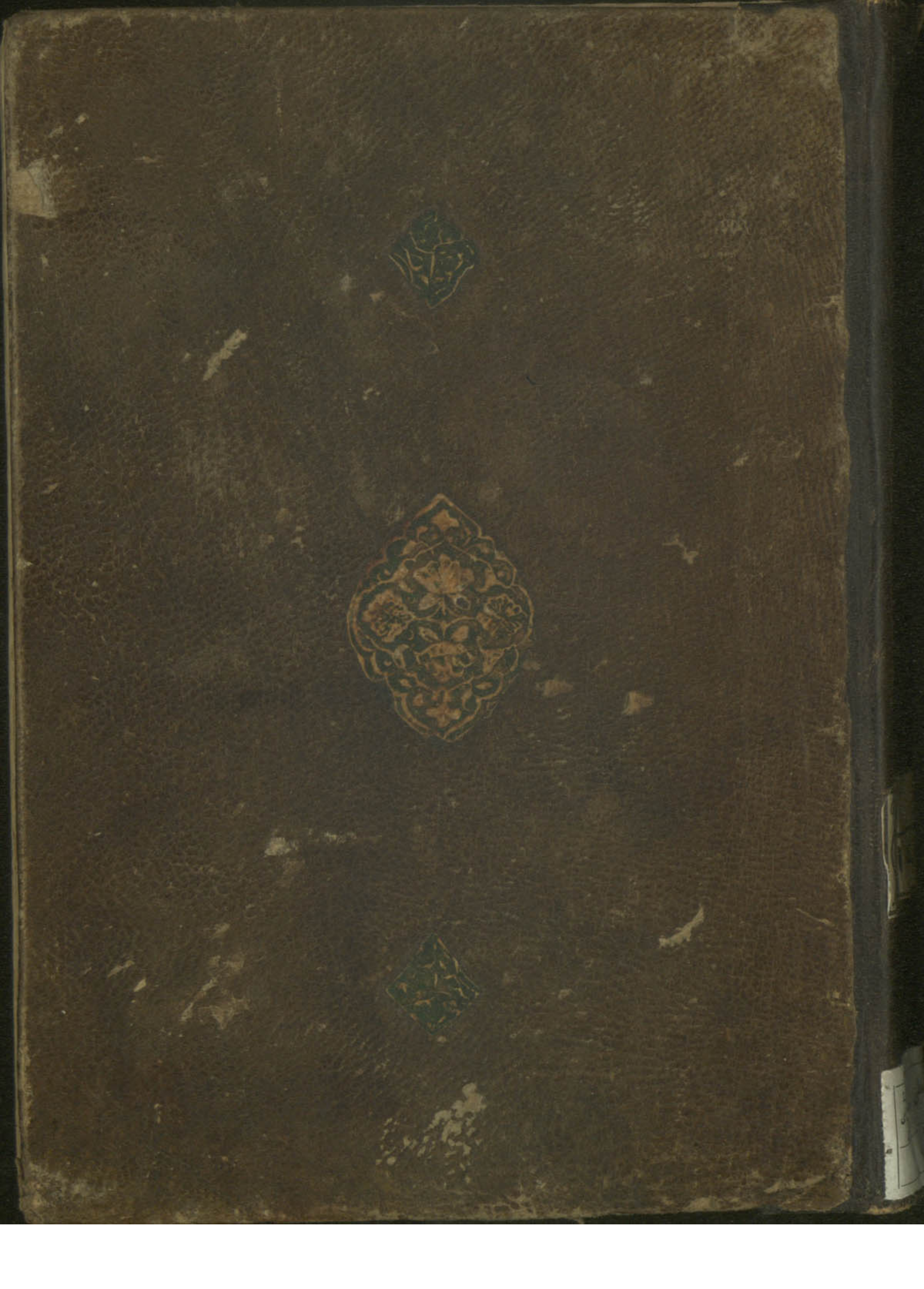
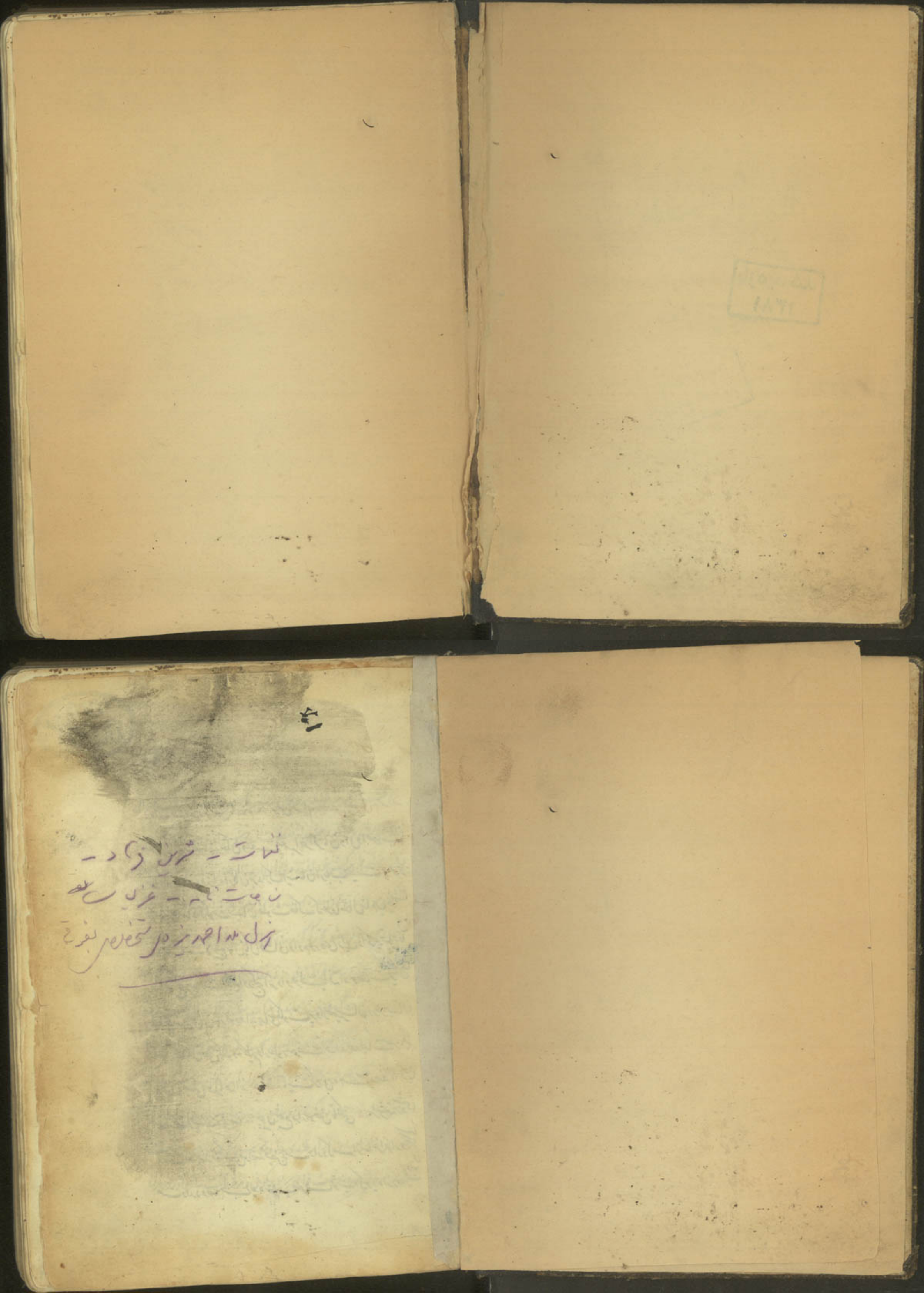




بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان فوقی یزدی
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۳۳۱۶





دیوان ملا احمد یزدی بسم الله الرحمن الرحیم المتخلص بفوقی رحمه الله

بعد از حمد خداوند جهان و نعت پیغمبر آخر الزمان و آل و اصحاب آن
خلاصه دوران و زبده ارکان بر مدارک اینه سان ارباب حقیقت و عرفان
پوشیده نماند که گوشه نشینان خلوت خاک که عنقا مثال شاهین خیالشان
در قاف قرب و اوج کمال بال افشانی داده و روی از این دامگه پر قیل و قال
برتافته کنج سعادت ابد را در کنج انزوا و عزلت یافته اند و خلوت گزینان معنی
که تا چشم حق بین باز نموده اند همای ملکوت پرواز ضمیرشان در سرابستان
صورت بال تعلق نگشوده کلیم وار بطور معرفت شتافته اند نقد حیات سرمدی را
درخزانه نیستی و فنا یافته اند بیت تا نیست نگردی ره هستت ندهند ؛ وین
مرتبه بلند و پستت ندهند ؛ چون شمع قرار سوختن تا نکنی ؛ سر رشته روشنی
بدستت ندهند ؛ کسی سر رشته فیض بدست دارد که سر از ساغر انوار و بحر اسرار
مست دارد و صاحب دیده شراب معرفت نوشیده که دیده از زخارف دنیوی

پوشیده در سرمستان باده عرفان جا گرفته که بهیچ وجه میل باسباب و اموال
جهان بشری ندارند و چشم از تعلقات آن پوشیده اند و معدوم انگاریده اند
و درویشی را هم کیش خود یافته روی بان ارند زال جهان مکاره ایست پر مکر و تزویر
و عروس دوران چون خاره ایست مایه هزار فتنه و شر شرابش از خون دل پرخروش
اگر آدمی دانه فریبش مخور که گندم نمائیست جو فروش ابناء زمان که مست شراب
تعلقند برنگ و بوش فریفته شده زنار غفلت بر میان جان بسته اند متابعت
هوا و هوس نموده کمر اطاعت و بندگی جناب صمدیت از میان گسسته بنده هوی
که با وجود سرزنش نمودن این طایفه در تحت قدم آرزوی نفس پامال شده و
با نهایت ذوق معرفت و ارتباط با اهل کمال و ارباب فطرت اسیر این دامگه
پر قیل و قال شده چون دید که بنای اوضاع زمانه بر هیچ و پوچ و متاع مهمل سرائی
و تزویق بیایز او در این بازار رغبتی و رونقی است اگر چه مشتری پر پوچ جست بنا
علیه در فصل از منه و اوقات نوای پر پوچ گوئی و مزخرفات ساز داده در هزل

و سخن و مهمل سرائی بر رخ ابنای زمان گشوده و بسیمای سخندانی و نکته رانی نمودی
چند بی بود از شعله بیان ادا نمود مصرع نکته سنجی کو که بگشاید معمای مرا ؛ اگر چه
زیر هر پرده نغمه دلگشای جلوه گر است لیکن بصورت مجاز قانون پوچ گفتاری
در نظر است مصرع عاشقان شعله دل از زبان دیگر است ؛ اب میگفتم و صهبا
و نیز ای عزیز اگر خواهی در این زمانه کوهر عشرت بدست آوری پای در کوچه سخن گوی
گذار و شراب شاعری می نوش جان نموده دمار از ابنای زمان برار شعر
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز ؛ تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی ؛
در عالم معنی شراب تعشق میزن و در لباس صورت خنده بر ریش ارباب تعلق
بظاهر خنده زن بر ریش مردم اما کل فصل خزانم خاطر خرم نمیدانم و چون افضل
زمره صوفیه جماعت ملامیه اند که ظاهر صورتشان با سیرت باطن منافات عظیم
دارد و اگر متابعت این گروه نموده خود را بجلب صورت در معرض بیحاصلی
و فاد و تهمت داشته باطنا دامن خاطر را از گرد معاصی و هوای نفس نگه داشته در هوای

معرفت پرواز نمائی زهی سعادت سرمدی که بصیقل توفیق زنگ غفلت
از آینه جان بزدائی بیت بر در میکده رندان قلندر باشند ؛ که ستانند
و دهند افسر شاهنشاهی ؛ خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای ؛ دست
قدرت ده و منصب صاحب جاهی ؛ با گدایان در میکده صاحب رای
با خبر باش که از سر خدا آگاهی ؛ ای نور چشم من مصرع سر دل هر بنده خدا میداند
الصوفی فیه ظاهره خلقی و باطنه خالقی قلبه واحدا و فکره الموایا و سره سرمدیا
خصوصا زمره ملامیه که خار خلقند و عزیز خالق از همه کم و بر همه فایق و معزز
بودن در زی ایشان است و در افعال و اقوال و صورت کلم الناس علی
قدر عقولهم و لهذا الراقم این بی بضاعت از نظم و نثر مجموعه تالیف نموده
و حرفی چند از مزخرف برشته تقریر کشیده از انجمله مثنوی فرهاد و شیرین است
که بشیوه مهمل نیا هیچ نظم آورده و قانون این طرز گفتگو را بنوائی ساز
کرده الفاظی که بر زبان ارباب قلم و بیان نکته دانان نازک بیان وجود

یافته وجود داده ترزیق بنیانان و هرزه تراشان کل بلاد خاصه مهمل آرایان
بلده یزد صانها الله عن الآفات بان خوش کلمات گاهی سرگرم بیان میشوند
مثل لفظ لر دادن و لم زدن و گز واکردن و لوبر کج کردن و امثال اینها و اگر
چه در ولایات دیگر این الفاظ مهمله مستعمل باشند و دیگر الفاظ مهمله مکرره
مثل چپ چپا زنک تک حلقه زدن بر در و کلمه وخ وخ واخ اخ مناسب
هر مقام گفته شده و دیگر استعارات و تشبیهات بی نسبت که آنهم در مهمل
بنائی دخل عظیم دارد مثل ترب متغله در مزرع دل کاشتن و انبار خیال را
از گندم معانی لبریز داشتن و براین قیاس رمزهای غیر متعارف و استعارات
نامناسب خرمهرهای الفاظ بر دوز بیان و تقریر کشیده و دیگر الفاظ عربیه
و ترکیه و هندیه مناسب هر مقالی موافق هر ادا و خیالی بجلوه درآورده
و نیز بعضی حرفها که قافیه و وزن را خلل داشت از کلمات متعارف حذف
نموده مثلا در بیتی که جاروب نگنجد بواسطه استقامت وزن و رعایت

قافیه بار را حذف کرده جاروبسته القصه عجب گلدسته از گلزار مهمل بافی
فراهم آمده و بطرز خود داد هرزه گوئی برخصت ارباب مقال که قدوه اصحاب
کمالند که رمل قرعه مهمل سرائی را بر تخته بیان زدیم و شروع در هرزه گوئی
نمودیم حریفان گوشی دراز کنند که هم فال است و هم تماشا و چون در این
پایه سخن ترک ادب بود که بشیوه طرز خود در آغاز مقال که طبیعت غواص
بحر خیال بود لب زبان از سرچشمه حمد پروردگار و نعت سید ابرار زمزم
آشام گردد لاجرم چشم از آن پوشیده داشت و کفاره بیان این نوع
سخنهای مهمل بیان در صفحه ضمیر ذکر صلوات زاکیات آن زبده و خلاصه
موجودات نقش پذیر گشته استدعا از ادا فهمان صاحب تمیز و نکته سنجان
بالکنر آنکه چون در این مجموعه امارا نظری فرمایند از روی مهر و عین عنایت
ذره پرور بر اشعار خود ساخته از سر عاطفت به اصلاح دریغ نفرمایند که
چون از غایت بی سامانی و پریشانی این مجموعه ترتیب یافته هر آینه پراگنده

و پریشان بسلک نظم در آمده و اتفاقا این طور خاص را درو حضرت الله تعالی
علی کل شیء توانا در اما بعد بدانکه این رساله ایست مشتمل بر فواید و منافع
چند سنجیده میزان طبیعت که رندان صاحب فطرت بواسطه گرمی هنگامه
صحبت آنرا در مجالس و محافل گوش زد اکابر و اصاغر نمایند با جمعی دانشمندان
راست سلیقه که بحسب فطرت از اهل سعادات اند و قامت گر قابلیت
اندازهای معرفت و تیز بینی بزیور ذکاء و فطنت آراسته است و کیفیت حرکات
شیرین خوش کلمات نارسیده متفطن نشوند که عرو گوز مراتب دنیا گوزی
بسته و عشوه‌های لاجوردی آسمان و غربیلهای فریب آمیز او در نظر عقل کل
وقعی چند ندارد و خوب و خراب و عزل و نصب و ادبار و اقبال و خرم و شادی
که اهل دنیا را رو میدهد بغایت بی ثبات و اعتبار است و محض خواب و خیال
عالم همه سر بسر خیال است خیال خیال هر چند خیال میکنی میکند رو یک تا عرصه
حال که گیر و دار گردش برپاست اگر قحبه دنیا چون خایه اش بر چار بالش عزت نشانند

اورا چه نفع و کمال و اگر بطریق نوریشان بر کهنه بند سر زنش و خواری جا دهد
اورا چه زیان و ملال سرمستان ساغر عزلت که رخ از نور معرفت تافته اند
کنج فیض را در کنج فقر یافته اند و آب دیده دست و روشسته زکنج فقر فیض کنج
جسته بیت زده بر هر دو عالم پشت پائی ٭ زخود بیگانه با حق آشنائی ٭
دیده هر عارف از هر چه بغیر اوست پوشیده چرا که هرگز در پی مراتب دنیوی نکوشیده اند
اما بعضی خرچنگ خلقت کلاغ فطرت که در سرچشمه سار بی اعتباری کحل
الجواهر عزت را در دیده بی دیدشان وقع و مرتبت تمام داده و هر فتح عزت
و نشاطی را هر غم و ملال و عسرتی که ایشان را رو میدهد چون قضیب بید از جا در می
آیند و چند روزی بکس و کاسه اینجهان پرداخته دست از دامن آرزوی نفس و لذت
دنیا بر نمیدارند که روی سخن با ایشان است این کلمات را تا آخر تمام است بابراین
سواد اوراق امیدوار بلطف ایزدی منصور رمال فوق الدین احمد یزدی بعد
از مشاهده و تجربه تمام چون میخواست حال خود را در نظر خواص و عام جلوه

دهد و در هر محفل و مجلس که وارد شود راه هر حرفی داشته باشد و در هر سر زمین
چون قضیب تخمی کاشته باشد بعضی احریکا از کزلک هزل و ظرافت زنگ
کدورت از صفحه خاطر بسترد و رخ رابکر کنایه و مطراق نوا کون اعتبار بدرد
که شاید کروهی بپای مردی از کس و کون جاه و حشمت دنیوی بر داشته بسر چشمه
تحقیق برسند و اوج و حضیض دنیا را هیچ و پوچ بلکه پر پوچ دانسته از نشاء آب
اخروی بهره مند کردند بفقرات و مقاماتی چند که مرقوم قلم شکسته رقم کردیده
تحریر نمود اگر چه شیرازه جامعیت این رساله برشته هزل بسته اما در زیر هر
نکته اش چندین حروف پند امیز چون کوز حکمت مربع ورتبیده بیت پشم
سخنم نهش حریر است ؛ انکشت من آتش بر زیر است ؛ این غنچه لبان کل نهشتند ؛
زیبا صنمان جامه رشتند ؛ وخ وخ چه بلاستم کرانند ؛ در نزد کرشمه دلبرانند ؛
تا ارباب فطرت بنظر استفاده مطالعه نمایند و شوخ طبعان بزم ظرافت بطریق
افسانه بخوانند و بناء این مزخرفات موافق مشهور برسی باب نهاده که هر بابی

ازاین

ازاین بکنجی ملقبست و هر کنجی از ان مناسب هر مقامی و مسمی باسمی خواص شده
واین رساله موسوم است باطوز کنج امید که هر کس کنج بی تعب رنج حصه لایق
برداشته متنفع و بهره مند کردد و فی الحقیقه عجب کلستانی است بیت هر نکته
ازان شکفته باغی ؛ افروخته تر زشب چراغی ؛ لفظش چه طراوت جوانی ؛
معنیش جواب زندکانی در بیان نغمات وان شنیدن شعله ایست از مقامات
در بیان صوت و صدائی چند که از هر کس و هر چیز بکوش ارباب هوش برسید
و ارباب شوق و اصحاب ذوق را شنیدن ان نغمات باعث خرمی و فرح و طرب
دماغ است بنابر این اقوال الطبیعت قانون این مقال را بی نغمه که اصول هر یک
بحسب اهنک مخالف دیکریست ترتیب داد و تصنیف نمود امید که این عروس
سراپرده خیال در نظر عشاق این فن که نوا فهمان کلش سخنند در امده بهمین توجه
نظر فیض اثر ایشان از چشم بد مخالف در امان باشد و من الله التوفیق نغمه اول
صدای چپ چپ زر است که در کیسه اللهم ارزقنا درهما احرامسکو کانقیا

حقا که زر عجب جوهریست فرح بخش که از دیدن ان طبیعت خلق در نشاط و عشرت است
و شنیدن نغمه چپ چپ ان مایه رفع ملال و کدورت بیت و چه خوش سرخ رویی
سکه داری ؛ عزیزی قابلی صاحب عیاری ؛ کهی بکرفته خوبان را سر دست ؛
کهی سیمین بران را کرده پابست ؛ فرح بخش روانهای پریشان ؛ کلید قفل
مشکلهای دوران ؛ رندان بپایمردی ان کیسه مراد بر پای دارند و عشرت پرستان
در سر زمین شهوت تخم فراغت میکارند اکر کبنک اسمان جوال و زر کدورت
از کون بار دیکی بکجایه صاحب زر نزند و اکر بخت نکون ابر سیه طالعی خیمه ملال
برپا کرده باشد قطره غمی بربام اغنیا نبارد امروز اصل همه شادمانی و مایه
جمیع کامرانی زر است و هر که صاحب زر است در این زمانه عزیز و مفتخر است
بیت زر نکه دار در نشیمن خاک ؛ چند روزی که در جهان باشی ؛ کر بری
دشمنان بخورند ؛ به که محتاج دوستان باشی ؛ اکر کافری و زر داری عزت
و هنر داری و اکر مؤمنی و چیزی نداری برو که تمیزی نداری مثلی است مشهور

کلمن

کلمن قل دیناره قل مقداره هر که دینار ندارد یار ندارد چرا که کون هر بیچاره که از کرد
افلاس دریده باشد هر کل آرزوئی که از خیال باد ضمیرش بارور کردد میوه ان بلب کسی
و هر بینوائی که از شوره زار تهی دستی بزر کردیده باشد کل امید از صحبت باغ دوستان
بچیند بلکه مفلسان را هیچ دوست نباشد چه هرکاه کسی را احتیاج قیلوغه کردد
جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام داد ندی مانند بنات النعش متفرق
کردند از جهت انکه نظر دوست محبت سفلکان بر عرضهای نفسانی و نفعهای
دنیوی است بیت تا حطامی که هست می نوشند ؛ همچو زنبور بر تو می جوشند ؛
تا که وقتی که ده خراب شود ؛ کیسه چون کاسه رباب شود ؛ ترک صحبت کنند
دلداری ؛ دوستی خود نبوده پنداری ؛ راست کویم سکان بازارند ؛ کاستخوان
از تو دوست تر دارند ؛ زینهار ای یار عزیز بدان که بواسطه ان علم جاه و سر بلندی
برپا می توان کرد و در میدان ناموس ها وجود لوندیها کوی توفق و مردی از همکنان
می توان ربود و از سبب ان هم نجات کسب می توان کرد و بالحقیقه مدار علیه

ارباب زمان است و بالذات در نظر ارباب هوش و تمیز مطبوع و شیرین
و عزیز است بیت بود بر زر مدار کار عالم ٭ بزر آسان شود دشوار عالم ٭
و این معنی در رساله اطوار بیان نمودیم که زرداران جهان را اعتبار بچه مرتبه است
و اغنیاء زمان را اقتدار بچه درجه است پس ای عزیز اگر روزی دست بکیسه زنی
که از صدای چپ چپان مغز هوشت را خبردار کند و عقل از کلاهت چون
مرغ روح از تنت برد تورا چه مایه فرح و خرمی که دست دهد اگر خود از ذوق
مردی گورستان فراخ و اگر دندان سخت کردی و از قوت زر نقد جان از داء
الضرب کون مبارکت مسافر نشد اگر از گنج خود بهره داری دندان طمع از نگاه
داشتن آن بکن و چند روزی در این ویرانه جلق فراغتی بزن و خورده که داری
صرف یاران اهل کن که از عمر برخورداری بلبنی بیت زر بده صحبت یاران بخر
زین چه نکوتر که دهی زر بزر ٭ صحبت یاران ملایم خوشست ٭ یاری این
طایفه دایم خوش است ٭ ای دردانه من هر چند زر و گوهر عزیز است و محافظه آن

نکوست اما صرف یاران عزیز نمودن و چند روزی در این خرابه دنیا نفس سرد
کشیدن و خود را چون خایه بر چار بالش استراحت فرمودن از آن نکوست و آنچه
مقبول به رای جهان آرای خدام فوق الدین احمد است آن است که با از جاده گلو و از شش بوا
و لا قر قوا بیرون نباید گذاشت تا ترچیز فلک از رخنه فراغت تو را بخنگ
افلاس و پریشانی نیندازد و خدام ظرافت مآب شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی
نیز در این مقام نغمه نصیحت را به ربابی نظم کوک فرموده و کون هوشت را خبردار
نموده بیت مخور حبله ترسم که دیر زیستی ٭ مصیبت بود پیری و نیستی ٭ بخور
چیزی از مال و چیزی بنه ٭ تمامی بر یکبار از کف منه نغمه دوم صدای جان
فزای طرب آواز پای مطلوب است که طبیعت را بسیار پسندیده و
مرغوب است خاصه در وقتی که عاشق بیچاره نزدیک باشد که جانش از در و از
کون بیرون رود که یکبار اینچنین پا در ریچه گوش گذارد حقا که عجب نغمه حیات
بخشی است بیت بیا بیا که جدائی نهایتی دارد ٭ طپیدن دل بی صبر غایتی دارد

ز اشتیاق تو مردیم رحم خوش چیز نیست ٭ فراق حدی و هجران نهایتی دارد ٭
آنگاه که بر خر سنگ انتظار لم زده و همچو خرگوش دراز کرده عجب عشرتی است
هنگامی که مطلوب آهو خرام طوطی کلام تورا مژده آمدن داده باشد و گفته باشد
که وقت غروب رفتن آفتاب من از خانه بیرون می‌آیم و متوجه کلبه تو می‌شوم و تو در
آن روز در حجره انتظار تنبلیده و پای صبر در دامن شکیبائی پیچیده باشی و گوش بر آواز
پای آن بت دل آرای که به یکباره آن سرو کبک رفتار رنه مست و نه هشیار صدای طرب
طرب آواز پایش بگوش هوش زند بیت ازین نوید مبارک که ناگهان آمد ٭ بشارتی
بدل و مژده بجان آمد ٭ و چون شمع ریق نور از کون جمال زده کلبه تاریک تورا
منور گرداند بیت شعاع رخش شمع آورده پیش ٭ نه بیگانه همراه با او نه خویش ٭
تو گوئی در همان شب مگر صبح قیامت دمید یا مگر آفتاب بخانه شرف رسید حالا
بیا حظ کن و بلا را نشانه باش از ذوق این آمدن جان از تنت آغاز رفتن کرد
گو از کون خرکم و اگر زنده ماندی زهی بید ردی ولیکن بیشتر آن است که شاد مرگ

خواهی شد انشاء الله و لذت این صدا و نغمه این نوا که آواز پا بگوش عاشق بی‌نوا
بارسد بالفرض است چرا که مطلوب اگر نعلین در پا اید بنوعی که صدایش بدرینا بهتر است
و مفتی بر رای جهان آرای فوق الدین این است که هر چند از روی بیچگی و آهستگی
مشار الیها را در حجره دخول واقع شود لذت دخولش بیشتر خواهد بود بهر تقدیر
چون پا به حجره است گذارد دست از او بر مدار و کام دل از او بردار تا پا از تو
باز نگیرد بیت کرت هوس است که معشوق نگسلد پیوند ٭ نگاه دار سر رشته تا
نگه دارد ٭ نغمه سیم صدای تک تک حلقه زدن مطلوب است بر در که صد در نشاط
بیجا بر روی دلت می‌گشاید بدان ای حلقه دروازه شهوت پرستی و ای سر حلقه
مجمع نادرستی که عجب لذتی است که هنگامی که نازنین خوش سرشت بقاصد چنین
پیغام داده باشد که بدل داده ما بگوی که دل قوی دار و بیتابی مکن که در فلان
شب که یکساعت بگذرد می‌آیم و دو بدو با تو چهار کلمه گفتگو خواهم کرد و از
استماع این مژده پنج حواس تو خیمه از فلک هوش بیرون زده و تو سراپا انتظار

در پاکاه حیرت تنها نشسته وار شش جهت در بروی غیر بسته و همچو خرکوشی
دراز کرده و بزبان حال مترنم این مقال کشته بیت شبی جدا از تو در بستری
قرار ندارم ؛ که تکیه بردم شمشیر ابدار ندارم ؛ که در این اثنا آن شوخ دلربا هم
چو ماه دو هفته هر هفت کرده اینک صدای تک تک حلقه زدن را بکوش
شوق رساند حقا که عجب نغمه ایست فرح بخش تو کفتی است در بهشت برروت
کشوده شد که آن ماه هلال ابرو از دور نمودار شد در اینمقام که این نوای دلکش
بکوش رسد کنجایش دارد که تو جان نثار کون مقدم او کنی و ده هزار بار کرد سر کون
اهل بیت او کردی که باین بختک در زد و تو را دید و اکر آن نکار نمکین از غایت عاشق
کشی وعده کرد و نیامد دیگر خود را بر در و دیوار زدن و بیتابی نمودن که خوردن
بنشین و صبر و طاقت را در پیش انداز و کاهی تحمل نوش فرما یعنی کشک تا چشمت
سفید شود می سوزی می سوزی می نال می نال هی نال نغمه چهارم صدای
چلک چلک تخم بدندان زدن یاقوت لبان شیرین سخن است اما کور نه باکباری

که در قمارخانه دیدار دل بدندان کرفته بهمین نغمه قانع باشند و غولی بر خایه نفس
سرکش نهاده بهمین ترانه بسازند و قمار تورا بازند و خدام مولانا حاجی در
همین معنی تخم بدندان زدن لقمه لغزی تناول فرموده اند و خایه نظمی بر طبق
کون نهاده اند بیت آن حقه که در ندارد و باشد پر ؛ کویم باشارتی که
دریابد خور ؛ خوبان چه شود بلوران یاقوتی ؛ سایند بلعل و از نمایند بدر ؛
حقا که عجب نظاره ایست عشاق نظرباز را وقتی که شیرین لبان کرشمه ساز همه
مست باده ناز و تخمهای الوان بکوهر دندان بشکنند و زبان را شلایش کرده کفتکو
نموده با عشاق خود این نوا کوک نمایند که اکر تخمی داری بیا تا سر و تهی بشکنیم
بشرط آنکه اکر سر بشکنی کون درست بهم بدان که اکر فلک این هنکامه ساز کند
در هر اندازی هزار داد کنایه بر خرج است و اکرچه لذت این مذاق در کفتکو
نمکین است اما استماع نغمه تخم بدندان زدن این طبقه خیلی دلنشین است و مزه
این نوای شیرین در این دندان است لکن واقف باش که خایه نهی و تخمک مطلوب

شکنی و او را شکسته میان سران نمائی که آنزمان مومیائی هیچ تدارک آن
نمی تواند کرد اکر از تخم خایه بی تفاوتی نوش جان فرمائی بغریب و بازی که
بی نمک که خواهی داغش کنی نمکی بر جراحتش خواهی ریخت و پهلوانیهای بیهوده
تحویل آن شکسته خاطر خواهی کرد که چکونه تخمت را بردم حقا که باین عاشقیها
اکر تخم بی روئی از زمین بر افتد کنجایش دارد پشم از خایه رندان کم امید که
مثل چون تو عاشقی از خایه بر کنند تا این قسم خایه نهی بکو این نغمه پنجم
صدای پیچ پیچ قرمساق است و ور ور دلاله که مطلوب را از جهة تو تنه کند
و شنیدن این نغمه دلنشین باعث تفریح خواطر غمین است دلاله فکرت
عروس خوش شیرین سخن را چنین در نظر ارباب فطرت جلوه می دهد که هر کاه
دردمندان دل از دست داده از پا در افتاده که هنوز نیاز سر کرم جلق بوده
از کون ناز بهره ور نکشته باشد و نکاه آشنا بمعرکه اظهار نیامده باشد و خواهد
که بر معشوق ظاهر سازد که سرنای محبت را چه مقدار اثرهاست و از غایت

شرم که لازمه آغاز عاشقی است در ممر حیرت افتاده دست و پا زند و نتواند
که در خرجین معرفت بکشاید و حرف ته دل را بمطلوب بکوید ناچار است او را از
پر افسون زبان داری نکته دانی که در طلسم فسونکری ماهر بوده باشد چنانکه
تواند ابر را بخانه آتش مهمان سازد و سنگ خاره را چون موم بکدازد تا واسطه
باشد میانه او و یار بسته دهان که نسیم آسا کو پیامی از جانب عاشق برسم تحفه نیاز
کرشمه معشوق نماید و آنچه لازمه سعی است بعمل آورد پس ای عزیز بدان که عجب
لذتی است که تو محو نظاره جمال مطلوب باشی و زبان اظهارت از حیرت کنک
و لال باشد در این اثنا مصاحب قرمساق که درد خود با او کرده با مطلوب تو
نوای پیچ پیچ کوک کرده باشد و با هستکی و نجلکی او را از جهة تو تنه کند و تو از دور
کز واکرده بغل کشاده باشی که شاید بمیانجی آن عزیز معشوق را بکنار کیری در قلتین
کام دل غوطه زنی خدا کریم است که غرق شوی اکر آن یار نکته دان بطلسم جادو زبانه
و فسونکری مطلوب را از جهة تو تنه کرد و نوای پیچ پیچ در دل تو تاثیر کرد آنکه سری

داد که دست دست تو است دو شش هیچی زدی و نرد عشرت بردی و اگر او
کعبتین طالع و بخت دو یکی زدی و ملک بجل رند قماری تحویل ملازمت نموده
ان همه ور ور و پیچ پیچ دلاله و قرمساق مطلوب را با تو هم پیاله نکرد ببرو کا
کاسه زهر تر حمر فرا که عجب در شش در حیرت افتادی از دو در نظاره مکن و جان
بکن و گریبان پاره میکن و خود را بر زمین میزن امید که کشتی مغزت بلجه
دهان زند و هندوانه جان از کون جهدت بیرون افتد عاشقی که محتاج نفس
دلاله باشد محبتش بگوزی اه عبث مکش و بیهوده چهره زند مکن که از این ریوند
حیله و فلوس حبر عنقریب است که بریق افتاده عالمی را که زده باشی بیت شهد
عشق است اینکه بر گردش مگس پر می زند ٪ هر مگس الوده بال پر از این جلاب نیست ٪
نغمهٔ ششم صدای خش خش حریر است که بگاه خرام از مطلوب خوش اندام
مرغوب و دلپذیر است بدان ای یار قلندر مشرب در بگوش وای نگار شکر لب
قصب پوش که عجب سرمایه ذوقی است هنگامی که مطلوب جان فزای دلربا

تذرو خوش خرام شیرین کلام که نسیم زلف سیاهش کش و فش عنبر بزد و آتش
از شعله رویش همچو روباه گریزد بیت بلا اشفته زلف سیاهش ٪ اجل باشد
سپه تراز کلاهش ٪ مست شراب لطف و عاشق نوازی در حجره تو در امده
بیت نگه سرمست جام دلربائی ٪ زبان گرم حدیث آشنائی ٪ و صدای خش
خش حریر بگوش رغبت تو رسد که عقل تو دیوانه شود و تنبان کنده بصحرا رود
تکلف بر طرف اگر دران هنگام از کون لب نغمه فحش رید گمان کن که قانون
دعا کوک کرده است پس اگر دران کرشمها خربلیه کنان اف و اندازهای عمود بر خیزان
زیر جامه اش تنبور خش خش ساز کند چه مایه لذتی دست دهد و چون زنگشت بندش
رسانی هزار نغمه جان گداز از هر تار حریرش بگوش بیار برسد دیگر زندگی بهر کدام
روز است پیش از اندم که بیار یاری درائی پا دراز کن و بمیر تا بوصل برسید
عشقی بگوی تا ترا عاشق صادق گویند و اگر از بندگان هوس پای خوردی و
بعد از حصول مدعا مردی جهنم اما شهیدان عاشقی میتوان شد که کلید ذات العمودش

بدندان در کلیدار هوس رای کشود و دلرا بدندان گرفته نکشود و مرد و ارزوی مواصلت
بخاک برد و اگر چه مایه این فرح و مسرت و اصل شادمانی و بهجت که از تار
حریر مطلوب بگوش هوش میرسد بالطبع نیست بلکه از حرکات شیرین و اداهای
نمکین استنباط می شود و حریر پوسی را دخلی نیست چرا که گفته اند بیت خوب رو
گو پلاس در بر کن ٪ که همان لعبت نگارین است ٪ زشت رو تاج قیصر بر سر نه ٪
که همان مرده شوی پارین است ٪ اما بالغرض صدای خش خش حریر خاصه در پای
نگار خوش لب خالی از انگیز و رغبت نیست ولهذا طبع را خوش امده لایق
ریش ارباب شهوت گو زاین نغمه از کون خامه بیرون رفت نغمهٔ هفتم صدای
مچ مچ بوسه است و بقولی مچ مچ است که با مطلوب دست و بغل باشی
و این وقتی است که شوخ طناز مست شراب عشوه یار گردیده اف و اندازهای
مناسب و حرکتهای پسندیده نماید و تو سینه بسینه و لب بر لب نهاده و ناز و
نیاز گرم شده باشد و گاهی از نرگس مست عشوه رید بنوعی که جان ستاند و گاهی

از پاچه شلوار گونش عشوه رید و کرشمه چکد بنوعی که دل رباید و تو از غایت مستی
شوق تنی در داده و ولمی زده و گزهای بانگ زوا کرده دم بدم از لوله دماغت ابریق
صفت اب خوشحالی چکد در این اثنا بحکم بیخودیهای ذوق گز زبان بکون دهانش
برچین کنی و لب گزیهای با مزه نیز در کار بری و انچنان لبها سر گرم بوسه خوردن
گشته باشند که صدای مچ و مچش بگوش ذوق هر کس که رسد انگشت حیرت بدندان
از دایره هوش بیرون رود و تو خود از شراب ان نغمه چنان مست شده باشی
که سر از پا و پا از سر نشناسی و اگر از این بیهوشی تا قیامت بخود نیائی گنجایش دارد
یعنی در همان نفس میری و ارزوی اختلاط نگار بگو این مصرع تا نرسکرم کن
بمطلب نرسی و اگر احیانا گردش بر دامان عذارت ننشسته باشد و فی الجمله بهره
از حسن داشته باشی در اثنای بوسه خوردن مطلوب هستی و بیهوشی تو مرغوب است
چرا که نزد رندان اینقسم از ساده رویان مطلوب است مصرع وه که در
پشت تو افتادن و جنبان چه خوشست اللهم ارزقنا نغمهٔ هشتم صدای اف اف

مطلوب است که اکثر اوقات پسندیده و مرغوب است بدان ای یار عزیز کسی که
لبریز باده هوسی که هر گاه محبوب همه چیز پسندیده و همه فن ورزیده شیرین حکایت
و حرکاتی ماه روئی شکبوئی دلبری دلکشی جانفزائی دلفریبی مهوشی بعد از آنکه
قانون کرشمه و ناز را بنوعی که خاطرخواه باشد ساز کرده باشد و اداهای نمکین او
باعث انگیز و رغبت شده باشد عاشق را از آن یار دلفریب انگون دل صبر و
شکیب کوزبران شده باشد و سرگرم جوز بلبائی گردیده باشد خشکی بی طاقتی
در دماغ دلش سرگرم تری باشد و خواهد که سوز آتش شوق را باب زلال وصل فرو
نشاند بغیر از این چاره نیست که روغن با چه تدبیر بکار برده از روی عجز و بی
نرمی یار را بخود کشاند و لب انگشت عجز بند گره کشاید و لحظه لحظه نفس سرکش را
حظ فرماید اگر در انحالت معشوقه بحکم ناز میخواهد خون در دل عاشق جان گداز
کند نوای اف اف مرگم مرکه کمن کوک کند خالی از لذتی نیست و دیگر سبب زیادتی
انگیز و رغبت بیاد گل بچین از غنوه او که عجب ذوقی کات اف اف کردنک نخواهم

بلی

گویم و آنچه مفتی برای جهان آرای فوق الدین احمد است مزه این ادا تحفه
بر سر لذت جماع زده است خوش آن بی التفاتیهای اول که لبریز مهربانی و
التفات است اما هنگامی که میل در محل کرم حرکات این حرکات از او خوش
آینده است لیکن لوقتی که آب از دهان حمدان رفت و آتش شوق فرو نشست
و عاشق بیچاره این قسم خاکی بر سر خود کرد پندارد که هر جا نغمه ایست باد ش
برده و گوزش بار است و نزدیک است که توان گفت که از این که خوردن
خیلکی پشیمان است در اول این همه انگیز و رغبت در آخر ضعف و سستی و ندامت
اما تا زیر خفت نفس آماده است از ندامت دور است و دیده بصیرت کور چنان
فریفته نفس سرکشی که تو را بالهانتوان زین هوس پشیمان کرد این قدر اختلاط
مکن که جان از در بند گوشت مسافر شود خدا کریم است که امتلائی نیز نشده باشی لذت
جماع پی در پی از دست مده پا از کوچه شهوت بدر مگذار عنقریب است که گوز
بپاکاه داده سخن پیران کاردیده بشنو جوانی را صرف لو ولیش شهوت مکن

گفته و شنیده بلند بر جمالت صلوات **نغمه نهم** صدای وخ وخ عاشق است
و بقولی وخ جان وخ جان که بزد عشرت بازان قمارخانه شهوت در عین بزم
و بستان باسخت بازان عرصه شیرین زبانی و ملاحت بوسیله این نغمه طربناک
دوشش فرح زند و این هنگامی است که بعد از اف و اندازه‌ی نهان که شرحش
نمیتوان و حرکات شیرین جنبان و بوسه و بند گشودن و پا بگردن نهادن و گاهی
بزیر و گاهی ببالا رفتن و نغمات صیدی جان صیدی کوک باشد از جانبین
و بنوعی نغمه وخ جان از طرفین بگوش جان رسد که خون از چشم ذات العمود شان
از غایت اثر بند نشود پس ای یار عزیز دلدار خوش همه چیز تو خود در آن وقت
که این حرکت نمائی و این چنین نغمه جان سوزی سرائی بلکه استماع این نغمه از
مطلوب نیز فرمائی از ذوق نمی میری نمک اختلاط معشوق بر تو حرام اگر دیگر بر
سفره زندگی نشینی هیچ وقت بهتر از این بدست نمی افتد اگر مرده عشرت فهمیده
پا دراز کن و گوز بپاکاه ده که ملک الموت از انتظارت هلاک گشت کل شیئ

هالک

هالک الا وجهه اگر کلاغ حیات تو ببام عدم پرواز نمود چه غم عندلیب شوق
هزار شاهد باز دیگر در چمن محبت جانان سرگرم فغان باد **بیت** غم مخور گر زین
چمن برگ گلی بر باد رفت ٭ روی نسرین تازه باد و جعد سنبل تاب دار ٭
نغمه دهم صدای شرق شرق کله است که مطلوب پهن جفته رعنا سرگرم شراب
افت و انداز و بالاداری و غربیلهای رسا باشد و قانون جان فزوده مرکب تو
کوک و جان دریغ نداشته بقدرت و قوت تمام آنچنان در زمین شهوت
کلنگ تیز حمدان بکار بری که هیچ آهنگری چکش بر سندان چنین نکوبد و از زدن
بر محلش تا میتوان که روز وجدت است که مرائی و استماع باعث رغبت ارباب
شهوت است و بغایت طبع را خوش آینده است چنانچه اگر خدام عنین این
سرنای عشرت بشنوند حمدان شان بحرکت آمده رقص و جولیت فرمایند و تو نیز
از این حرکات شیرین و نغمات دلنشین آنچنان سرگرم عشرت ذکر کیا خود قرار
داده که فرهادی و کوه میکنی و ارباب بصیرت پندارند که تو جان میکنی امید

همیشه در خراب خانه فراغت وخوش دلی از نقد رنگارنگ کیر باهت پر باشد
وعرق چشمه چشمه از کون مبارکت روان کردد واکر دراین اثنا اب تخمی تر جر
فرائی امیدست که بشرف سده مشرف شوی وپیش از انکه احتیاج بنفد شود
در ودیوار عدم را ازلوث وجود رنکین سازی ما این معنی را انچه لازم است
قوتی است وافی وحرکتی است کافی که بجان بکوشی وکندم را خوب بکوئی
واسیاء کون را درکردش داشته باشی تا وقتی که جانت از تنکنای کون عزم
مسافرت نماید نغمه یازدهم صدای اخ واخ رقیب است که از درد غیرت مینالد
واز حسرت وغصه کون برزمین می مالد واین نغمه بس عجب است بدان انکه هرگاه
با مطلوب لوند لبها چو قند که چون شاهین نکاهش از اشیان کده ناز بپرواز
دراید هزار اردک نر وماده ازکون عاشق بیچاره بپراند سرکرم صحبت باشی
بنوعی که خون رشک ازکون رقیب روان کردد وچون شیر وشکر باهم امیخته
بقوت زر وچوقوی داشته باشی ورا مسخره خود کرده باشی ودیکر یاران که از هر

باری توجان کرد وجامه چاک باشند رخت طاقت بی او دریده خون از نیفه
ارام شان چکد واتفاقا یکی از ان بی خانمانرا که بیاکاه رشک بد وجان کداز
کرفتار است خانه نزدیک حرم سرای او باشد ویار مست شراب الفت شب وروز
سر در پای او داشته باشد حال ان بی سر وپای سیه روز چون خواهد بود بیا ودر
انوقت همچو خر کوش در از کن واستماع نغمهای جان کداز کن که رقیب بیچاره
از درد خفقان رشک با انکه نفس کیر شده چون می نالد ونغمه اخ واخ بچه نوائی
جان کداز کوک نموده تو خندان با یار اب دندان مست باده وخ وخ جان
وخ جان شده کاهی بوسه برکون لبش میزنی وکاهی دندان بسیب غبغبش می
کیری وخوش در قلتین عشرت سرکرم غوطه خوردنی ورقیب بر بستر حسرت
بواسیر رشک چشمه چشمه خون ازکون دلش روان کشته راضی است که همان
لحظه جانش از دربند کون بیرون رود بیت از رشک رقیب می کند جان
دلدار بخانه تو مهمان ؛ اما بهره مند شدن ازاین لذت موقوف است بمیخ قوی

یا زر سرخ روی که بی اندازه خرج نماید تا با معشوقه بان طریق دخل نمائی
اللهم ارزقنا ذهب الموفره وذکر الفولادیه ومیخ القویه حتی علی الرغم الرقیب
الابد کو هر تقول اخ جان وخ جان الیوم المحشر واکر ترا از زر سرخ روی بهره
نباشد سر مال مردم بسلامت باشد قدم در سر راه طراری کذاشته کمند دزدی برا
بدوش انداز ودمار از مال مردم برار خدا کریم است که پیش از انکه بشرف پابوس
معشوق رسی سر خود را بدار بینی بیت سر که نه در راه عزیزان بود ؛ بار کرانیست
کشیدن بدوش نغمه دوازدهم صدای عع عع مؤذن است درشبی که بیچاره
سیاه روزی از اثر بخت وازکون وطالع زبون با مطلوب کریه روی بد
بد بوی زشت خوی دست وکریبان شده باشی وخواهی که چون تیر از کمان اخلاطی
جسته بکوشه افتد که دراین اثنا نغمه عع عع مؤذن اکرچه بد صدا باشد بکوش رسد حقا
که عجب طاعونی است کشنده درشبی که چنین بلای سیاهی با تو همخوابه باشد وتو از
درافتاده پشت باد وهم نتوانی کرد ودر ساعتی پهلو بربسته استراحت کذاری نتوانی

وهر نفس دم سردیهای عجب مشاهده شود وکفتکوهای بی مزه درکارت کند
واز ان بدتر انکه این بلای سیاه درشب زمستان دوچارت شود که از دم سردی کوزه
بیهای برودت نهد واز درازی قد عوج را به تیز ارد که در انوقت نوای خانقی
مؤذن بکوش هوشت رساند که اینک وقت سحر شد برخیز که خاتون سحر نقاب
زلف از چهره دور کرده سرکرم غربیله فشانی است ونوای مؤذن صبح در کلدسته
تورا از چنکال این قسم که دسته رهاند لیکن بشرطی که تا عفت پناه خورشید بانو
سر از دریچه اسمان براورد ودم سردیهای مطلوب بز مهریر فنا جا داده باشد
اما اکر چراغ عمرت از باد اخلاط مطلوب مرد پیش از انکه نسیم سحری بر تو بوزد
تو کور بیاکاه عدم داده برو که عجب فیضی بردی خدا کریم است که زودتر نیاید
نغمه سیزدهم صدای تپ وتوپ کتک است که در وقت فرصت زرقیب
بد سیرت را باد شلاق ومشت کرفته باشی وریش را برخاک مذلت کشیده
کاهی خروار لکدی چند ضیافت پشت وپهلوش نمائی وکاهی نغمه دوکاه حسینی

برسرش سرائی واین کنک خالی از زنکی نیست واین وقتی است که تورا زوری
در بازو یا زری در ترازو باشد تا از روی قدرت وصولت این قدر برتپ و
تو پیش کیری که دیکر ارزوی این قسم هوس نکند که خواه با مطلوبت نوای صحبتی
کوک کند واکر احیانا که احتیاج افتد که بعلت رقیب زدن تورا جریمه بداروغه
شهر باید داد چون زر بی شمار داری اکر در این هنکام درهمی چند تکلف حاکم
کنی قصوری ندارد غرض هم زر وهم زور هردو ضرور است اما اکر زر نداشته باشی
زنهار که اکر صد مرتبه بچشم خود بلینی دست دراز نکنی و پا از کوچه اهلیت وحلم
بیرون نکذاری که عنقریب کشته می شوی بیت تو روباهی از شیر زرکن حذر
غرور و منی را زسر کن بدر ۞ نداری تهورمزن لاف زور ۞ که ناید نظر بازی
از چشم کور ۞ واکر زور داشته باشی و کریه است در فیل بند افلاس افتاده باشد
برای جهان ارای فوق الدین احمدان است که خربت را شعار خود ساخته
لجام حلم را بر سراب تهور کن و در عرصه ملایمت قدم نطق با استک کذاشته

نوای طنبور خوش امد رقبا زنی تا به بلینی چه رخ می نماید و بهمین زور تنها غره
مشو واز مدعی زیاده سرفروتنی اختیار کن بیت مرد باید که در کشاکش عشق ۞
سنک زیرین اسیا باشد ۞ که اکر بالغرض دست بردی بکار بری نذود حاکم شرع
دو پایت بلند کند انقدر بحق وناحق چوب خواهی خورد که اواز خرکنی واکر به تشریف
فیلوغه مشرف شدی زهی توفیق برو که کوی سربلندی از میدان روزکار بردی
غرض باعتقاد مردم پخته روزکار این قسم خامیها کردن از طریقه عقل و فطرت
دور است ای پسر از شراب حلم جرعهٔ نوش کن و غضب را از خواطر فراموش تا
از روزکار غدار درد سر نه بلینی واز افات زمانه در امان باشی که الحلم حجاب الافات
کفته وشنیدی بلند بر جمالت صلوات چهاردهم صدای قل قل مل است
که اهل هوش از نغمه ان مدهوشند بدان ای سرخوش باده حکمت وای خراب
شراب اهلیت که اکر میخواهی که در این خرابه جهان از جرعه ارزولبی ترکنی بعد
از انکه مشت زری بدست اورده باشی و طریق بدست اوردن زر بنوعی است

که ما در رساله اطوار بند بیان فرموده ایم واکر خواهی که صرف رندان کنی و مجلت
رنکین باشد بی می هنکامه ارباب عشرت کرم شدن محال است که کیفیتی از ساغر
صحبت حاصل کنی چرا که مجلس رندان بی چراغ می نوری ندارد و بزم لاابالی شربان را
بی نقل وشراب مزهٔ نباشد کلشن صحبت بنوای قل قل می شرمرده است و دماغ
خواطر مجلسیان بی نسیم باده فسرده بیت بیا ساقیا لطف کن ان شراب ۞
که باشد جکر کوشه افتاب ۞ از ان می که کر غم شود تر دماغ ۞ بغیرت نهد بر دل
عیش داغ ۞ بمعزش چنان جا کند بی غمی ۞ که هردم زند خنده بر خرمی ۞ حقا
که عجب کیفیتی است هنکامی که دو سه یار اهل موافق در کوشهٔ نشسته باشند
و در صحبت بر روی غیر بسته بیت پای صبا به بند و در شیشه باز کن ۞ کز بزم
ما مباد بجائی خبر رود ۞ سرها کرم باده شناسائی و الفت و جانها خراب ساغر
مهربانی ومحبت کاهی زنغمه عندلیبان سینها همچو کس نوا لغان چاک وکاهی
از نوای قل قل می خواطرها همچو دل جفته پرستان فرحناک بیت می چو رجام

کردم دفع غم را ۞ که بد مستانه بر سر زد الم را ۞ چه می از چشمه حیوان چکیده ۞
چه می از چهره اش اتش دمیده ۞ پیاله همچو جفته فربه اندامان در کردش و شیشه
همچو کف سخی طبعان در داد و دهش و اداب کیفیت می خوردن را در کنج
هفتم از کتاب اطوار کنج که ان بابی است بغایت نشاطناک و فرح بخش بیان
شده ونوای قل قل مفرح طبیعت است که هنوز اثری از هوش باقی باشد
نه که چشم حرصت بدست ساقی باشد تا چندان شراب سرکشی که خبر از کون
خود نداشته باشی واکر ارزو داری که بخوری و بیفتی مضایقه و تنک کری
با تو نیست وسعت شربت را نازم بخور و بیفت و بیفت و بخور بفهم که
چه می کویم تا باده خواران اردک از کون مبارکت بپرانند واکر صفحه رویت
از خط ریش ساده است عجب ولی اهل مجلس را رو داده اللهم ارزقنا بحق
ساده مست خراب بیت ساده اکر می خورد و قی کند ۞ مغلم اکر کون نکند
کی کند ۞ نغمه یازدهم صدای شرشر شراب روان است که شنیدن ان اهل طبع

روانرا سبب تفریح دل وجان است بدان ای بردانه بحر فکرت وخیال وای
کوهر یکانه معرفت وکمال که هرکاه بواسطه زر که مطلب اهل شرب ازو حاصلست
میسر شد که تورا اکثر اوقات هنکامه فراغت ومجلس داری وعشرت کرم باشد
وتورا ابروئی نزد رندان بود ومدام سرمست مباشرت ومعاشرت این طبقه باشی
ودر فراخ روئی وعیش جهان برروی خود کشوده صحبتهای با تمکین ورنکین در
هرسرزمین چنانچه باید بداری اکر بکلیه سعی در باغی یا سبزه زاری در بزم
صحبت کشائی که نوای سرسرنایش بکوش تر دماغان مجلس رسد خالی از کیفیتی
نیست ودماغ رندان را رطوبتی از شنیدن نوای ان حاصل می شود بیت
زهر سو چشمهٔ چون اب حیوان :: چراغ لاله هرجانب فروزان :: بنفشه رسته و
سبزه دمیده :: نسیم صبح جیب کل دریده :: شقایق بریکی پا ایستاده :: چو
برشاخ زمرد جام باده :: غرض که دراین چنین مرغزار وبوستان چمن چم کل عشرت
خواهی چید خاصه در وقتی که شربت زباده ناب کرم باشد ودر زیر سرت

هم

هم بالش نرمی باشد که لم زده باشی وتنی درداده چاکرت دربرابر ایستاده وشیشه
در دست ومطرب بکوشه مقام کرفته ازمی نوائی وکل در باغ وهوای بهار
در دماغ که دران اثنا صدای شرشر شراب که خوشتر از هزار نغمه رباب است
بکوشت خورد عجب لذتی است اللهم ارزقنا نوای الشربة الملیح فی البساتین
والبچة الفربه سرین ای مایه عزیز دلداری همه چیز اکر چنانچه در صحبت تورا
دستی وازساغر اهلیت مستی می باید که از فرق سر تا بکون خودرا دراین آب
روان طاهر شست وشوئی دهی چنانچه اداب ارباب طهارت است وبعد
ازان مطلب ارباب مشرب برادری بیاو طرانه عشرت بشنو وبطرانه ازاین
مجلس بیرون مرو تا تورا نزد رندان ابروئی باشد غرض دراین مقام فرهنک
قانون خنک واساک کوک نمودن چندان نمی ندارد چنانچه کفته اند روی
بخیل چون دیک سیاه است وچهره صاحب کرم همچو ماه است کفتم وشنیدی
بلند بر جمالت صلوات نغمه شانزدهم صدای قل قل قلیه وجزجز دنبه است

وچون نوای هردو یکسان می کردد لهذا دریک مقام کفته می شود حقا که
استماع این نغمه بکوش ارباب ذائقه واهل تمیز بغایت لذیذ است بیت ازان سو
قل قل قلیه ازاین سو جزجز دنبه :: زبان هردو میدانم سؤال است ان جواب این
بدان ای عبد البطن همه چیزدان وای نکته دان ادا دان وای زنبیل جوالج شیرین
بیان وای خورده فهم رساله پرخواران که هرکاه فراخ روزیها و وسعت معیشت
به تجربه رسیده باشد که اکثر اوقات رندان قلاش ولوطیان اوباش برکرد
سفره تو حاضر شوند وازخوان پهن تو لذت وبهره تمامی برند دیکر چه نعمت
دراین دنیا ازاین بهتر می باشد خاصه وقتی که با مجلسیان درکوشهٔ نشسته باشی
وهنکامه ساز ونوای مطرب ازمی وطرب کرم باشد ازاتفاقات حسنه صبح
شنبهٔ باشد که صبوحی زده باشی که دراین اثنا خادمت ازدر درایه وپارچه
کوشتی چنانکه دلخواه تو باشد بالخت دنبه اورده باشد وتو باشتها با یاران
درشب کذشته مست طرب بوده انرا در دیک کنند ودرانوقت صدای جزجز دنبه

وقل قل

وقل قل قلیه بکوش شریف رسد حقا که نوای این نغمه بکوش اهل ذائقه بامزه است
ومنعمان بزم عشرت نوای قل قل شله را نیز اینمقام داده اند اما شله که بغایت
خوش مصالح باشد یعنی سرتاپایش بکوز فلفل وتیز دارچینی پر باشد وزاغ قرنفل
پروانه سان بهر کرد سر هر دانه برنجش پرد حقا که استماع نوای قل قل این قسم شله
باعث تفریح دماغ است لیکن می باید دران صباح چندان شراب زهرمار کرده
باشی که بقی نیز افتی وپیش ازانکه لقمهٔ چند ازان شله با قلیه ترخر فرمائی مجلس را
ازقی بکه زنی غرض که ان خوردن باین ریدن نمی ارزد واکر میخواهی دست جرب
برسر یاران کوتاه کنی ودر ضیافت خانه جهنم قلیه ترشی عشرت نوش کنی
چه ادای شیرین ترازاین می باید که کاسه چشمت بدرافتد ویک طبق ازان
قلیه چرب تناول فرمائی وخودرا فارغ سازی خدا کریم است که کوشت هم خام
باشد وهمان سفره افتاده باشد که تو پخته برچیده باشی بیت ای سراپا خیال
قلیه کوشت :: معده را خوش ضیافتی کردی :: شکمت داد داد برخوردنش

بارکامده مرجامردی **نغمه هفدهم** صدای طرق طرق قاشق وکفگیر است
که برکنار دیک طباخ خورد واین وقتی است که در خانه عزیزی مهمان شده باشی
وکاروان سالار اشتها در مهمان خانه معده است بار اقامت افکنده هر دم بلقمه
خیال اورا خورسند کنی ومیزبان طرزدان قبل ازانکه ترا مهمان فرماید خود
لقمه چند زهرومار کرده خبر از اشتهای صاف تو نداشته باشد ودران فراغت بر مسند
ظرافت لم زده نوای پوچ کوئی ومهمل سرائی کوک کرده باشد که یکبار صدای
طرق طرق کفگیر وقاشق بگوش هوش رسد که سبکدست از ابر کنار دیک زده بوی
کرائی بمشام دل سوخته ات رسد که اینک بشرف قدوم طعام مشرف شوی
ازاین نسیم برقص ای که اش ونان آمد **بیت** بشارة زطعامت بگوش جان آمد
حقا که شنیدن این نغمه سبب تفریح دماغ وخواطر غمین است وباین خیال بر
دستار معده کل خورسندی می توان زد اگر العیاذ بالله دراین اثنا که شکمت
نذابان کرسنگی را بنوا اورده باشد وهیچ خیالت صدای غلط امیز بگوش

رساند حالا بیا خدنگ بلا را نشانه باش هرچند چشم انتظارت را در راه کنی که
شاید لقمه بلبت رسد وان نرسد وتو در انتقام نوای جان کندن کوک کنی وکمانچه
روده ات بنوای حسینی دوگاه اشتها زده تار حیات بنغمه گسستن اید ومیزبان خیال کند
که تو از راه کون نی میزنی بهمه حال تا میتوانی دراین مهمان سرای دیده حرصت را
برشته قناعت بدوز ونظر بر سفره دونان مدوز که اخر بشبکوری انتظار گرفتار
شوی وسررشته اشتهایت بدست ازاده اینقسم میزبانی نیفتد **بیت** گر بود
برسر جان کشمکش ؛ جان بده ومنت دونان مکش ؛ گر دل ازاندوه فلک خون
شود ؛ بهتر ازان است که ممنون شود ؛ سوی عدم خیمه زنی چون حباب ؛ به که
توقع کنی از بهر اب ؛ گر شود از تشنگیت قطع هوش ؛ اب حیات از سر منت منوش ؛
خون دل خویش بخوردم بدم ؛ از سر منت مستان جام جم ؛ از جگر خویش اگر خون
خوری ؛ به که بمنت می گلگون خوری ؛ چرخ اگر از برگ بلا زاد وبرگ ؛ عرض کند منت
دونان ومرگ ؛ مرگم ازان خوبتر اید بسی ؛ تا نکشم منت هرناکسی **نغمه هجدهم**

صدای هش هش خوردن خربوزه است وبعضی از ارباب ذائقه که از جام آتش
طبع میوه خوری سرگرمند هش هش انار خوردن را داخل کرده اند واین وقتی است که
خربوزه وانار مانند لب یار شیرین وخوش گوار باشد حقا که عجب نغمه ایست مفرح طبیعت
ومرتب دماغ خاصه هنگامی که با دوسه یار موافق اهل بر سر خیار زاری رحل اقامت
افکنده باشی ومفرح سحری وتریاک صبوحی رسیده باشد ودر میدان طبع ودماغ
ندای اللهم ارزقنا خربزة لذیذة نازلگا زند واگر از اتفاق حسنه خود مالک آن خیار
زار باشی دیگر شیرین تر بروکه گوی شیرین کاری از میدان حلاوت ربودی ودران
اثنا عمیدت خربزهای شیرین در کار ذائقه ات کند تو با حریفان باب دندان
ومصاحبان هم زبان سرمست شراب خربزه خوردن باشی وانچنان نغمه هش هش
بگوش چرخ بریر رسانی که زهره از نوای ان برقص اید اما انقدر جوال معده را لبریز
خربزه کنی که راه نفس مسدود شود واز دریچه حلقت نتواند که با ایوان دهان گذارد
واگر در خیار زار توفیق بر روی طالع گشوده شد وانقدر پرخوردی کردی چه بهتر ازانکه

محرر قضا نام ترا داخل دفتر شهدا ثبت خواهد کرد امید که جمیع لب تشنگان دشت
بی نوائی را اینقسم شهادتی نصیب شود وهمچنین اگر سرگرم خوردن انار شوی
می باید بجوی نغمه هش هش از تنبور لک ولنج کوک نمائی که حریفان را اب از دهن
اید ومفتی بر رای جهان ارای ما آن است که هر میوه که از خوردن ان نغمه هش هش
بگوش هوش رسد می باید که خود را ازان بی بهره نساخت چرا که دراین مزرعه جهان
فانی ما حصیل حیات وزندگانی همین لذت خوردن است ورید **نغمه نوزدهم**
صدای جرجر کوز است **بیت** چو باد اندر شکم پیچد فرو هل ؛ که باد اندر شکم بار است
بر دل ؛ حقا که عجب نغمه حیات بخشی است در وقتی که شکم را لبریز مهملات کرده
باشی وغذاهای نفاخ نوش جان کرده باشی یعنی کشک وبلکه کوکنار هم مزید علت
شده باشد ونفخ غریب با بنان معده ات هم رسیده باشد اگر نسیم خوش بختی بوی
سعادتی بر دماغ استراحت تو زده قانون کونت جرجر کوز کوک نمو نغمه چند لایق ریشی
خود از حجره مقعد بیرون کرده زهی توفیق برو که گوی استراحت از میدان طبیعت

بردی واگر باد بی نیازی امده راه گونت مسدود شد واثری از کاروان گوز پیدا نشد
حالا بیا و گوز بیاکاه مرگ ده بروکه حیات متعارت بگوزی بسته اماده مردن باشی
که گونت عجب بلائی بر سر تا اورد زندانه بادراز کن و بمیر تا جان از دربند مقعد
مبارکت عزم مسافرت نماید غرض که در مهمل سرای جهان انقدر مهملات زهر
مار کن که بگوزی محتاج نباشی ایعزیز من میباید طبیعت گوزا از نشاء جوز گوز اولا
محروم نفرمائی و سر رشته جرجر بدست مقعد ندهی آخر که شکم از عزا بیرون اوری
بماتم گوز ننشینی و درد م گوز بیاکاه ندهی کغم وشنیدی صد گوز با انداز رشت
نغمه بیستم صدای بر بر ریدن است حقا که این هم عجب نغمه حیات بخشی است
وان وقتی است که زنبیل الحوائج شکم را مملو مهملات کرده باشی وانقدر بیاکاه معده را
لبریز فضلات کرده باشی که مرغ نفس از قفس حلقت بصد تشویش پرواز کند که در این
اثنا پیک تیز رفتار گوز نسیم مژده ریدن بر دماغ طبیعت زند اما هنوز قاصد
گوز با تا به مستراحت وانکرده باشد که بیکبار ادب خانه دست و دهنی و چار شد

وسرنای گونت نغمه ورود سرگین انداختن و بر بر ریدن باهنگ تمام کوک نماید
حقا که عجب مژده داد اینچنین ریدنی میرزا بادکن بروکه در قلمرو مستراح سکه استراحت
بنام خود زدی و خوش بیاسودی واگر احیانا هو فردار گونت برات ریدنرا
بیک نفس ذیر تو اطلاق کرده قابض معده استاز خنک کاهل قلمی نمود سواد فضله
بدست مقعدت نداد بروکه در شش ورجان کندن افتادی و دماغ حیات از
دو شش ریدن نقشی نزد غرض که انقدر زهر مار کن که از سر چشمه ریدن کاه بخشکی
قبض افتی و در اندم بغیر از دم سپردن چاره نباشد واگر در این خرابه جهان بر خوردن
معتاد طبع که ناکت شده باشد میباید که اولا تخته ریدن بکنار موضع معتادت
کذاری تا سبق فضله انداختن خوب روان کند که اگر وقتی شکم را در خانه مردم
از ماتم بیرون اوری بر سر کرد خوان سفره عزیزان تنبل شده غذای بسیار نوشی
جان فرمائی توانی شنده چند رنگین بر طبق کذاری مجمل انکه انقدر به بیزکه توانی
خورد بیت من انچه شرط بلاغ است باتو میکویم ۞ تو خواه از سخنم پند کیر و خواه ملال

نغمه بیست و یکم صدای غرو برزعد است که در دو وقت طبیعت را بالغایت مرغوب است
یکی در فصل بهار که باجمعی مصاحبان لوند و مشفقان خاطر پسند در کلشن فرح
انکیز و چمن بلبل خیز سیر انداخته باشی و هر دم نسیمی از کلهای ربیعی بر دماغ و جان
وزد و سرهای مجلسیان کرم باده ناب کشته مستانه نوای صحبتی کوک کرده باشند
وابر بهاری بر فرق باده خواران خیمه عنایت کسترده طبیعتهای لطف یاران
باران طلب باشند در این اثنا لوک سحاب از غایت مستی کف کرده بغرو برر در
امده نغمه رعد را اینچنان باشرا زقانون لب کوک نماید که از دیده آسمان قطرات
اشک بر زمین ریزد و جرعه نوشان بزم صحبت را این صدا خوش امده در انمقام
دلکشا بوجد ایند و های و هوی مستانه زده سرکرم شراب سماع کردند بیت هوای ابر
و غرو بر رعد و باده کلکون ۞ بجان خود مغنی بکنفس بنواز سر نارا ۞ و دیکر در
وقتی نغمه رعد بکوش هوش خوش اینده و مرغوب است که سیلاب خشک سالی
خرمن معیشت مردم را بباد عدم داده باشد و آتش قحطی بجان روزکار افتاده

اهل زمان از بی بی پناه بخاک برده باشند چنانچه بجز از بی آبی تر بها نماید
وابر از خشکسالی لغرها زند انچه در نظر اید اب چشم باشد و قرصی چند که غم ز دل
زداید در سفره انجم یافت شود که در اینوقت بامر ذوالجلال مطرب سحاب
نوای غرو بر رعد را کوک نموده نعره چند مستانه از دل برکشد که زمین و زمان از اثر
ان بلرزش در اید واغاز رطوبت افشانی کرده بیکدم عرصه زمین را کلستان
سازد و صدائی چند بکوش اسیابان فلک رساند که ای کندم نمای جو فروش
حرکتی کن که شکم پرستان عالم سفلی از آتش خشک سالی سوختند و از حدت کرسنکی
وجوع اتش از شکمها افروختند حقا که استماع اینچنین نعره از بندکان خواجه سحاب
الدین ابر در چنین وقتی باعث ترتیب دماغ و تفریح خواطر است والسلام
نغمه بیست و دوم صدای جانفزای چارچیست که ماکولات را ارزان می کند
و نغمه این نوا بکوش بیچارکان صاحب عیال نهایت خوش اینده است خاصه
هنکامی که نوای کرانی و خشک سالی بکوش اهل شوق رسیده بازاریان شهر ترازوی

کران فروشی را بدست کرفته انچه کم کشند بدرویشان انقدر زند هند که بجنخند و
دلالان اطعمه واثمار قپان بی رحمی بدوش بنوعی که یک درویش از روغن ودوشاب
انصاف‌شان پهلوئی چرب وکامی شیرین نسازند که در ینوقت از اثر لطف ربانی
وکردش اسمانی جواهر دلالی وفراوانی وارزانی زیب وزینت خبار بلاد کشته
بطریقی که کسی نقره شلغم وطلای زردک را بکوزی نخرد ودر خانه هر صاحب عیالی
از جو وکندم جوالی بل زیاده ودر کنار هر بیوهٔ خوانی از هر میوه نهاده انکور از بسیاری
ترش امده وانار اتش نخرمن قحطی وبه از خجلت به قدری رنکش زرد شده وشغال به بلو
از غایت بی رواجی در اب وعرق نشسته والو بالو از بسکه سرکری تراز وخورده
مغزش بدهان بهای کندم بجوی منی وقیمت جو بکاهی خرمنی ارزن ارزان و
نخود بنخود از فراوانی حیران مردم از بسکه برنج بخانه کشند برنج افتند وبقالان
همچو مکس در شیرینی بر روی خود کشا عصار در عسل غسل کرده واز بسکه دکانش
لبریز خرما باشد در روی کنجد نکنجد وهیچکس تیزی بهای جوز نزند به روغن خوش

دست چربی بر سر درویشان کشیده باشد وکشک وماست عیال باران خوش
رو سفید کرده با ین حال این روسیاهان بازاری شیوه کران فروشی وطراری از دست
نداده همان نوای کران فروشی را باصول تراز وکوک نمایند که در این اشغا جارچی
دیار بامر حکام ذوی الاقتدار نغمهٔ ارزانی بکوش اهل بلد رساند ودرویشانرا
ازاین جان رفته بتن باز اید حقا که عجب نغمهٔ فرح بخشی است **بیت** چه بود انکه
براید نوای ارزانی بکوش هوش رسد نغمهٔ فراوانی امید که در جمیع بلاد دیار
اسلام جنس ان نغمه در دکانچه کوش فراوان وارزان با دکفتم وشنیدی بلند بر جمالت
صلوات **نغمهٔ بیست وسیم** صدای وغ وغ کلب است در وقتی که مسافر نزدیک باشد
کم بمنزل رسد وان هنکامی است که از شدت الم مسافرت بغایت مکدر باشند
وموزه سفر در پای حوصله ایشان تنک شده باشد وشب وروز سرکرم شراب مسافرت
شده کوچ در کوچ نمایند وخوار خوار بی خوابی در خوابکاه دماغشان ورسیده ولشکر
اسایش همچو کو زاز قلعه بدن بیرون شده خاصه در شبی دراز که منزل دور ودراز

رود بود واز سر شب تا دم صبح خواه سواره وخواه پیاده طی ان راه باید که هنوز کرک
صبح دم علم نکرده صدای وغ وغ سک از دور بکوش هوش رسد که کویا بزبان حال
مترنم اینمقال شده که اینک منزل کردنما وفرود ای که خانه خانهٔ تواست حقا که
عجب نغمه ایست ذوق بخش حالا بیا وکلی چند بچین از کلستان نغمه او که بچه اهنک
تمام نشان مقامت می دهد ای عزیز من بدان که کوزان سک شب زنده دار
به از نفس ادم بیوفاست که طی راه راه سفر شناشی وحقیقت نکرده باشد و
در بستر بیکانکی لمیده از سر منزل اهلیت دور افتاده باشد نکته فهما اکر چنانچه
در این مصطبه جهان تو ران شاه در سر از شراب انسانیت هست بیا و پای بجا
اهلیت کذار ووادی مردمی را طی نموده طریقه انصاف پیش ار تا بسر منزل
حقیقت رسی واکر پی روسک نفس شدهٔ قدم بدشت هوا وهوس کذاشتی برو
که کوی شقاوت تا زمیدان سعادت بردی برو که خدا کریم است که در کام اول بجا
ضلالت افتی وکوز بیاکاه جهالت داده از سر خلق واشوی کجوا این **نغمه**

بیست وچهارم صدای خرخر نفس است که در وقت جان کندن بکوش ارباب
هوش می رسد واستماع این از چار کس خوش اینده است اول زن زشت بدخوکه
این نغمه را تحویل شوهر نماید بیاد کل بچین از خرخرا وحقا که عجب نغمه ایست وقتی
که از تنبور سینه خرخر کوک نمود باشد ویکدو نفس دیکر از سر شوهر روا شود دویم از زن قبیح که ره
که از او نیز این نوا باعث خرمی خاطر است تا وقتیکه کوز بیاکاه بیدردی دهد الهی همیشه
از درد رشک جان کند سیم از مادر زن خاصه بدخو وترپاکی باشد وداماد بیچاره
از دست اداهای او بجان رسیده باشد اکر ان سلیطه نفسی متوجه ان نغمه شود
وزاغ روحش نوای جان کندن کوک نماید تا اخر نفس در دشت سموم خیز دوزخ
غاق غاق زند داماد چه کلهای عیش که از بوستان خواطر چیند الهی هیچ داماد
دیدار نکبت مادر زن نبیند بکوا امین چهارم از پدر صاحب مال کودن طبیعت
که نسبت بفرزند مضایقه کند بغایت فرح افزاست حقا که اکر یکدو نفس از کنج
سینه نوای خفقان وخرخری کوک نماید تا انکه کز دم روح پلیدش ز سوراخ جسد

برون امده قدم در عرصه اخرت برون کذارد چه مقدار عیش که ان فرزندا را رو
دهد و بابای صاحب مال حسرت اسباب واموال را بخاک برد وما رو کژدم
ازخوان جدش لقمه چند نوش جان فرمایند و پسر و دختر از مالش صرف عشرت
نمایند حقا که شنیدن این نغمه ازاین طبقه در وقت رحلت مفرح است اما
بطالع سیاه بختی که بدست اختلاط این چار کس کرفتار باشد اکر در این مقام تار
تنبور حیاتش نوای کسستن کوک نماید و خرخر جان کندن را ازاو رندان استماع نمایند
کنجایش دارد والسلام نغمه بیست و پنجم صدای دنک دنک کلنک است که ناکاه در
عرصه روزکار زری بسبب ان رخ نماید اب نشاطت تنک و بوی شوخی در اماه
صدای خرمی و فرح بر رویت کشاده واین وقتی است که درکیسه افلاست یک اقچه جلو
کر باشد واز الم پریشانی و درد مفلسی حالی داشته باشی که بنقد جان رنج مرک
خوری واکر نخوری خری بیت مرک حاجتمندی ز مرک طبیعی بتر است ؛ کان
بود یک لحظه ان هر لحظه مرک دیکر است ؛ واز غایت تنک دستی مستعد این معنی باشی

که پیک اجل در نفس مژده رحلت بکوش هوش زند که یکبار بحسب توهمی که
همیشه در خواطر مفلسان راه دارد از عالم غیب ملهم باین مظنه شوی که اکر
کلنک برداری و بفلان خرابه یا خانه کهنه روی و ریشه زمین را بضرب تیشه بکنی
شاید اسمان رحمی بحالت کند و در فتحی برویت واشود واز شکنجه افلاس و تنکی
معاش خلاص شوی واین معنی اکثر اوقات ابلهان زمانه را روی میدهد و غرب
نیست بیت کیمیا کر ز غصه مرده و رنج ؛ ابله اندر خرابه یافته کنج ؛ که یکبار بمقتضای
این توهم کوزهٔ یا سبوئی یا خمی از زر مالامال بحسب قسمت طالع رخ نماید دیکر زندکانی
از بهر چیست اکر همان نقش تیشه انتعاش بر فرق خود زنی و نقد حیات از خزانه
بدن بدست ملک الموت افتد کنجایش دارد حقا که صدای دنکا دنک ان کلنک باعث
بهجت روح و قوت دل و جان است واکر چنانچه در خرابه طبیعت کنجی از طلای
بیغش در ادراک هست هر کز جغد این توهم در ویرانه حیاتت پر نمیزند چرا که همیشه
باز فراغت و جمعیت بر سر دست ابلهان جا دارد برو در قفس تنکدستی بسر بر و از

دانه قناعت بهره ور میباش تا خضر ریاضت ترا بسر چشمه معرفت برساند نکته
فهما کوزان درویش صاحب معرفت به از نفس ان نادان پر جمعیتی است که
چون خضر طالعش بسرچشمهٔ چنین میرساند در ظلمات جهل تیره بختی سرکردان ماند
نداند که بچه کیفیت بایدش خرج کرد الهی همچنین کیسه هیچ سفلهٔ بمال دنیا پر نشود
نغمه بیست و ششم صدای جرجر کاغذ تمسک است که شنیدن این صدا باعث فرح ارباب
طبیعت است بدان ای سواد قباله عشرت و خرمی و ای محرر رساله فراغت و بیغمی که
عجب عیشی است وقتی که ادای قرض نمائی و دریا ز فارغ بالی بر روی خواطرت کشائی
خاصه وقتی که از تو کیسه چند زر ندیده زری وام کرده باشی که اکر از شراب قباحت
فهمی لب ترکرده باشند با وجود ان هر روز یک جفت سلام سماجت تحویل طاق ابرویت
کنند و کنایه های بی مزه در وقت محاوره بکوشت زنند که از موعد این سال و ماه
و روز کذشته و تو اصول و کجول می اوری و همه جواب مخالف تنخواه می کنی و هیچ
فکر نمی کنی و در این اثنا تو سر کیسه خوش ادائی باز کرده زری چند از همیان بدر

اوری و تحویلش کنی و در همان ساعت نوای جرجر تمسک پاره کردن بطرزی که
لایق ریشش باشد تحویل کوشش نمائی حقا که عجب نغمه فرح بخشی است در انمقام که
نغمه بکوش رسد واکر احیانا از لباس خوش ادائی عریان و پیراهن اعتبارت همچو کونت
دریده است کما انچه قرض کرده ازمردم دل باز دادن نداری برو که عجب بلاها حواله
جانت خواهد شد ازبسکه کریبانت بدست محصل و قرض خواه خواهد افتاد از دست تو کریبان
وثیقه را پاره پاره خواهند کرد واین ادا که قرض بکیری و نخواهی باز دهی علامت
نامردی و حیزی است بیت زبد سودا بسی بهتر مخنث ؛ غرض ایعزیز من تا توانی
دراین جهان دو رنک چهره ناموس و ننک از خوناب قرض رنکین مکن و بنیاد بنای
برر خسار اعتبارت مکش تا روسفید دارین باشی و قرض خواهان ترا بدار بی باکی
جلوه ندهند واکر احتیاج بقرض افتد وعده تنخواه مده که بزجر از تو باز می کیرند
بیت زن نخواهی اکرت دختر قیصر بدهند ؛ وام نستانی اکر وعده قیامت باشد ؛
نغمه بیست و هشتم صدای شب شب کردن زدن کروهی چند است که واجب القتل باشند

نغمه این نوا بگوش ارباب هوش خوش اینده است اول انکه بیچاره را رقیبی چند باشد
که ایشان از مطلوب تو بقوت زر و میخی که دارند فوزی عظیم و لذتی جسیم حاصل
کنند و تو را زهره نباشد که با ایشان از دور نگاه کنی و ناله و اه را در کام چه سیاه بختی
و بیطالعی کوک کنی که در اینمقام حقه باز فلک شعبده انگیز دکه بر سر ایشان بیلمز
ترکی گماشته شود که همه را بیک نفس با دشمشیر گیرد و تو از غایت شادمانی از دور
گردنی بر کشیده و گزی وا کرده باشی و نغمه کردن زد ز انشنوی و از ذوق گوئی
ده ور بزن بیت بزن بر گردنش تا می توانی :: که روز عشرت است و کامرانی ::
اگر چه رقبا چند وقتی شکم هوس را از لقمه وصل پر ساختند و دست در گردن مطلوب
نموده سینه بر سینه با هم نرد عشرت باختند لیکن عاقبت فلک سفله پیچ انتقام
عجبی بکار فراغتشان نهاده ایشان را دست و گردن بسته بدست اینچنین بی روئی
داد که گردنشان از پیش روز د بیت زخم خواری ببیند انکس را که یکش است
اری ری ای برادر کرده ران بالکودن است :: دیگر در مقابل این نوا خوش اینده است ::

کسپاه

که سپاه شیعه اثنا عشری لشکر مخالف را طعمه شمشیر ابدار نموده بیکدم از شب پیت
شمشیر زدن دمار از روزگاران گروه نابکار براورده باشند حقا که استماع ان نغمه نغمات
فرح بخش است امید که حضرت قادر متعال عساکر پادشاه را این نغمه روزی کند بالنبی و اله
نغمه بیست و نهم صدای گرم و گرم کوس بشارت است حقا که عجب نغمه ایست نوای فتح
خبر که بگوش رباب اهالی و رعیت می رسد و اهل بلاد را از استماع نغمه ان نهایت فرح و بهجت
حاصل می شود بدان ای قاصد مژده امنیت و شادمانی و ای کلید دروازه فتح و کام مرام
که عجب وقتی است که خسرو عهد بدستیاری نصرت شعار دمار از لشکر مخالف براورده کا بچه
کانزا به تیر ظفر پیکان مقام رست کوک نماید و کوس و توب و نقاره و تفنگ بصد نوا و اهنگ
بغوش در امده پهلوانان تیز جنگ عمود خوش صدای گرز را بر سر جنگجویان زنند و گاهی
از نی نیزه براه حرب نوازند و گاهی از سرنای شمشیر نوای بزن بزن کوک سازند شمشیر ها بند
شیر سر بدنبال روباه صفتان خصم نهاده خنجر اژدها در میان سپاه افتاده لشکر ظفر
قرین بیکدم سرهای اعدای دین را همچو گوی از چوگان نیزه ربوده باشند که در این بزم سردار

سردار سپاه مخالف بجنگ در امده او را بصد نوا بدار سیاست واد ابد جلوه دهند
در این عطیه عظمی و خون ریزی بی محابا فتح نامهای رنگین بهر دیار فرستاده شود
و کوس نوازان و نقاره زنان شهر نوای گرم گرم کوس بشارت را بگوش ارباب هوش
رسانند که اینک لشکر مخالف با سردار نابکار اهنگ مقام جهنم نمود امید که بتایید حضرت
ذوالجلال پادشاه ما نیز بر اعدای دین همیشه مظفر و منصور باشد و سرهای روسیه
شومیه را بالتمام بدار انتقام جلوه دهد ای عزیزان همه باخلاص در امده دست دعا بدرگاه
حق توانا بردارید و از غایت صدق و اخلاص مترنم باین مقال شوید که یا این بر حمتک یا
ارحم الراحمین نغمه سی ام صدای الله اکبر موذن است در وقت شام که اهل صیام را
از ان صدای فرح امیز مسرتی با انگیز حاصل می شود خاصه در فصل تابستان که در
بلای تشنگی لب خشک افتاده باشی و هوای گرم لگدی چند ضیافت حلقت نماید و از
غایت ضعف گرسنگی اگر نظرت بر سرگین افتد خیال کنی عنبر بلا و است که در این هنگام
عروس بزم اسمان یعنی بیچه خورشید بانو که عشوه سماجت را بطاق بلند نهاده رخسار

خویش

خویش را در برقع شام مخفی سازد و سپهر شعبده باز سیاه چشم شب خیمه شب بازی را
برسر پا کرده جارچی شب باواز بلند ندا دهد که اینک حسب الامر فلک نقل کواکب را
ارزان نمودیم و ان صدای نغمه الله اکبر موذن است که بگوش هوش رسد حقا که عجب
نغمه فرح بخشی است و استماع این نغمه بالذات بگوش ارباب حال باعث رفع ملال بابا
و لبسی خوش اینده و مرغوب است و اگر چنانچه تو را زنجیر قیدی در گردن نیست در قید
شنیدن این نوا نخواهی بود چه احتیاج بروزه گرفتن و لقمه گرس نوش جان فرمودن
زنبیل الحوائج خوردنیها بدوش معده انداز که در هر خرابه ولیس کوچه بفضله غذائی
دست و گریبان گردی و شکم را پر سازی و هیچ اندیشه از جزای روز قیامت نکرده
همچو ملحدان بد عاقبت سر سپر راه مبارک را حرف لو ولیس کن و داد شکم پرستی
و پر خوری بده خدا کریم است که باطن شرع اقدس بر کمرت زده از میان خلایق
برافتی و هر کس اوازه مردنت بشنود فی الحال باواز بلند گوید الله اکبر زهی ملحد روزه
که روز حیات این ملعون بشب حلت مبدل شد امید که حضرت رب العزة همه را در این

روزکار دیوطینتا از شر دیو نفس در امان بدارد در نصیحت فرماید

الا ای اسیر ته روزکار — بسر برده از غصه لیل و نهار

پی مال دنیا عبث در طلب — کرفتار زندان غم بی سبب

باین رنک و بوکشته خورسند و بس — زره رفته از مکر دیو هوس

بود کار و بار فلک جمله ریو — بردم فریبی مثل همچو دیو

چنین تا بکی کردن از حرص و آز — بقرص مه و مهر امد دراز

ترا دیو شهوت همین در کمین — یکی بازکن چشم تحقیق بین

نظر کن در این بی ثبات آسیا — که روزی زکردش فتد همچو ما

مدار دبیین دانهٔ غیر غم — ازاین کشته روز و شب اشرم خم

منه دل بخون کرمی روزکار — برو خون دل تو زمکرش ببار

عروس جهان سخت مکاره است

نه مکاره هند جکر خواره است

فرهاد و شیرین

سخن تر تیزک بستان فکر است / سخن طوطی هندستان فکر است

سخن پیوند بزم خرمی در / سخن گوهر دهان آدمی در

سخن سوداگر شهر خیال است / سخن کاه معانی را جوال است

ندارد جز سخن در دانه عقل / نگارد غیر او هندانه عقل

سخن تیز و زبان چون تیزدانست / سخن قاروره شاش بیان است

سخن در سفره معنی لواش است / زبان بیزار از آن رنگین قماش است

توان گفتن سخن بهر طراوت / که از گوزش چکد مغز حلاوت

طبیعت از سخن شاداب گردد / لب از روی شکر پر دوشاب گردد

توان صوف سخن را گفت با قم / که پشم خایه اش نبود بریشم

تواند کرد طباخ طبیعت / در آش گفتگو را قوت لذت

توان آموختن از روی خوبی / بدقاق طبیعت نرم کوبی

سراویل سخن بس نرم باید / که کون طبع را راحت فزاید

چکد از گوهرش صد گوهر بکر / ولیکن گوشکر ریزی کم از فکر

اگرچه هرکه موزون ارجمند است / نمک اما بطاقی بس بلند است

بمعنی گر تو را دستی دراز است / بروی تو در الفاظ باز است

ز قله نردبانی بی تکلف / کجا کردن توان انزال تصرف

بحرف و صوت کس شاعر نگردد / بفن شاعری ماهر نگردد

بلی صاحب سخن را فضل باید / که در دشت فضیلت خر چراید

گروهی لیکن از طبع کم آلود / جمال نظم را دارند پر دود

چو آتش سرکشند اما رماوند / درون روسیاهی بی سوادند

ز مبرز گنده تر آمد دهنشان / ز کون فضله می افتد سخنشان

شود لبشان چو سرگرم عبارت / که اندر که نجاست در نجاست

سماجت حاصل دنیا و دین شان / الف داغ لوندی بر سرینشان

همه در کون دهی پا رهم سازند / چو سر زد ریش بند شعر پرداز

بسر دستار کج مست رعونت / که شاعر مثل ما نبود بهمت

همه از طره دستار شاعر / همه در جلوه رفتار ماهر

همه رسته ز کونشان گوجب دم / بر دم نیش زن مانند کژدم

برغم خویشتن هر یک سخندان / همه در بحث کج ممتاز دوران

گهی پیچید بر سر فوطه و شال / که ما هستیم سرگرم می حال

در ابنای سالوسی گشایند / بر دم خویش اصوفی نمایند

دگر از نکبت این قوم مجهول / زبانم باز شد سرگرم معقول

براه طرز یاران پا نهادم / ز کف سر رشته صد هرزه دادم

ولی بر پوچ این مهمل شعاران / رید بر حلق طرز شعر یاران

بحمد الله که قلاشیم و رندیم / اگر دزدیم اگر در ملک هندیم

در مذمت نه ایم آنها که مست زرق باشند ریاگوید

بجز خود نمائی غرق باشند

الا ای ریش پرداز مزور / نکرده فرق در اکت هز بر

زبادی تا بکی در قید بودن / شکم پرداز خان شید بودن

کند تا چند شانه ریش خندت / بحلق ریش انداز دکمندت

مزن اندر دهن بیل سواک / گزین هرگز نروید [illegible]

رخ از باد بروت زهد مفروز / که خورده آب از سرچشمه گوز

شود از زده بچال از ادایت / رید ساز و بحلقوم روایت

شبان روزان بشادی فسانه / زبان در کون ریشت کرده شانه

رواج زهد خود تا چند دادن / بگردن غل سالوسی نهادن

نماز زاهدان خویشتن بین / که انجامش ندیده روی ضالین

چو پا در عرصه محشر گذارد / سر از پیراهن دوزخ برآرد

الا ای شیخ برصیصای ثانی / که باشد سیم زهدت بهمانی

چنین تا کی اسیر زرق بودن / بجز خود نمائی غرق بودن

بکن رخت رخت راشست وشوئی — بزن بر چهره از صابون وضوئی
پراز که نیفه تنبان واز قید — شدن فراش بو ان خانه شید
سمند مقعدت را که لجام است — که در کشت استنجا حرام است
نماز بی وضو تا چند زاهد — برو شرمی بدار از روی مسجد
میان مردم از شیدی سک لاس — شوی چون پای بند قفل وسواس
بود تکرار لمت بر وضویت — کشی بر آب تا صد بار رویت
کنی از غسل تا خود را نمازی — نوای اغ اغ را کوک سازی
ولی با ان همه وسواس خاطر — برون ائی چو که از آب اخر
زسالوسی بظاهر روزه داری — نهان تخم بلا در معده کاری
ترش سازی بخلوت روچه غوره — تو پنداری بخلقت دیده توره
بخلوت تا بسر کارت نبات است — نیاید انچه بر یادت نماز است
دران مجلس که نقل از نقل و قنات است — ولا الضالین خوش آهنگ است

نهی چون سر بسجاده وقت امین — کنند انگشت در کونت شیاطین
بظاهر مست زهد اما به پنهان — شوی قربان کون باده خواران
هر جا بشنوی از باده بوئی — کشی مستانه از دل های و هوئی
ولی کیفیت مستی ندانی — که در دشت حماقت خر چرانی
مباش از کون لب تو شید لبیکا — که مباشی مگر کی از حلق گفتار
بچشم گفتگو کحل نمک باش — شیافی نه بکون لب خمش باش
عبید الدین محمد کان معنی — که باشد خاطرش انباش معنی
کند چون شعله باشی طبع گرمش — نشیند در عرق شعله ز شرمش
چه گیر فکرتش در عرصه تازد — کس بکر سخن را پاره سازد
نزاکت روی ارکان معالیش — ادا قربان رفتار خیالش
چکید از بس که رفتار فکرش — عسل از پاچه شلوار فکرش
غریق بحر شیرینی زند خاک (شود ک) — نشیند تا کمر در شهد افلاک

نمک از خامه اش ریزد برون — کند شعرش نمک را نی بناخن
زکون طبع ان شیرین فسانه — چکد گوئی دو صد دوشاب خانه
ملاحت فرش دیوان خانه او — نمک جاروکش کاشانه او
گهی جوشد گل مدح از مقالش — کند شرب هجا گاهی خیالش
کشیده طبع ان مشهور دوران — الف داغ هجا بر کون یاران
دهد برباد از طبع ادا ریز — وقار نکته سنجان را بیک تیز
ز ابر انتقامش شعله بارد — فلک هم داغ او بر سینه دارد
زبان شاعری کو هست بی باک — کند میخ هجا در کون افلاک
حسن دهی کلامش انگبین است — که دهم او گلو سوز یقین است
نمک اتش فروز طبع تیزش — چگویم از ضمیر شعله خیزش
که سر قلیان طبع ان شکر ریز — بود لبریز تنباکوی انگیز
هویج مطبخ فطرت مجولی — که طبعش هست بریان بل قبولی

فروزان باد یارب کام فکرش — پراز شهد ملاحت جام فکرش
ولی با ان همه شیرین زبانی — نخورده هیچ قند خوش بیانی
بفطرت کی رسد دعویش با من — کجا گیرد ده پیه جای روغن
زبس امد ضمیرش حیله اندیش — همه طرز مرا دزدیده از پیش
بعهد من دریغ ار بود موجود — کلامش ریشخند کون من بود
ولی صد حیف از ان رند شکر ریز — که میدادی برتش طبع من تیز
بجاه مرگ اخر سرنگون شد — چه گوز از کون این دنیا برون شد
منم امروز نور چشم معنی — نمد مال سخن از پشم معنی
چکد انگیز از کون مقالم — ادا گردش کند پیش خیالم
براه هند فکرت چون زنم گام — شود فیل سخن در ساعتم رام
زنم بی جایزه در مدح غوطه — نه چشم بر قبا باشد نه فوطه
شود چون لب زخوان مدح سیرم — ره مهمل سرائی پیش گیرم

کنم بر سر لجام هرزه گوئی شوم سرگرم جام هرزه گوئی

خر طبعم که مست عرو کوزابست شرار برق نعلش چرخ سوزاست

زنذزان ان لکد بر بام گردون که نه هندانه را انداز داز کون

حریفی بایدش چون من زمانه که اندازم ز کونش هندوانه

حریفی همچو من باید فلک را که از هم در زمش نقش کلک را

مخوان بر من نوای زاغ گردون که می پرانمش صد اردک از کون

مسلمانان فغان از ریش کژدم که بشپم خایه تو ریش کژدم

ز بیداد عجوز دهر فریاد که عقل فتنه را از راه کون زاد

هو هیچ رحم در اش فلک نیست شراب دهر را جز خم کزک نیست

ندیده زلف دوران سایه عیش نمیکارد فلک هندانه عیش

دبن کوزی بود زال زمانه که دایم میکند ناز خرانه

برد دل را ز ره غول فریبش فرازش خفته در زیر نشیبش

خوش انکو کز غم دوران شد ازاد بریش این فلک کوزید و جان داد

که این دو هر مخنث شکل بدروی ندارد شرم در رو یکسر موی

نخندد گر بریش دولت تو رید اخر بجلق عشرت تو

زمانه طرفه پاکاهی است پر خر خران او لکد زن همچو استر

در این مهمل سرای پر ز پر پوچ همان بهتر که در ساعت کنی کوچ

مدار اینجهان بر مهملات است در او هم شاه خورد و فیل مات است

چه دیدم چرخ و انجم را که داهند گروه مردمش مهمل پناهند

همه با مضحکه دارند الفت متاع هرزه دارد قدر و قیمت

زدم من هم قدم در راه هرزه نهادم روی در پاکاه هرزه

سر خود چون مهمل باز کردم نوای پوچ گوئی ساز کردم

بملک مدح در هرزه سفتم ز روی هزل مدح یار گفتم

در ان اقلیم داد هرزه دادم --- زبان را خوش بمدح گیر کادم

بمیدان غزلخوانی زدم کام فرستادم غزل بهر دل ارام

پسرها تا که مدحم را شنیدند بدنبالم چو سگ هر یک دویدند

که ما هم نان خور رزق شمائیم هلاک خنجر مدح شمائیم

بکف بگرفت طبعم تیغ تعریف غزلها کرد بهر جمله تصنیف

نگاری زان میان کش بود هوشی بر اورد از درون ال خروشی

که ای مهمل پناه هرزه عاشق در مدح تو را هر کس نه لایق

متاع مدح را مفروش ارزان که قدر ان نمیدانند دونان

چرا ای اهوی طوطی قیافه که می یزد تو را از نیفه نافه

بصحرائی نیافتی پا بدشتی بطرز خود نکوئی سر گذشتی

بکوی خسرو شیرین گذر کن بکون لیلی و مجنون نظر کن

دم ابی بخور از حوض عذرا بوامق زهر چشمی هم بفرما

بگو از عشقبازیهای روشن بکن سیحی بکون ویس پرچین

ز بلبل باز گل سر کن روایت نوائی زن بگلزار حکایت

ز پروانه بشمع او رسلامی بریش هر دو ده کوز پیامی

ز فرهاد ان شهید تیغ شیرین اگر داری معمائی تو در چین

از ان اندک چو این مضمون شنیدم سپندآسا ز جای خود جهیدم

بدر چیدم متاع عشق بازی زدم بر سر گل عشق مجازی

زمین شهوتم را اب دادم سر زلف سخن را تاب دادم

محبت را هوس وپوش کردم شراب طرز خود را نوش کردم

توان تا گرد سیر باغ شهوت بکون خواهر عشق و محبت

نگاه پاک از دوران بر افتاد هر انکس را که دیدی بایدش گاد

لبی بر لب نه و نافی بنافی بدست اور سر بند شکافی

چه می پیچی بعشق و محبت او که لبریز غم امد شهوت او

گل عیشی ز گلزار هوس چین --- مزن خود را با تش همچو سرگین

در این قحط اشیان مهر الفت … نباشد عشق را یکذره قیمت
به از جنس هوس چیزی نباشد … که هیچ عشق کون دل خراشد
چرا خود را کسی محبوس سازد … تن اندر بوته حرمان کدازد
بحلق جان بلا سازد حمایل … درفش غم زند بر خایه دل
ز تیر عشق سازد سینه افکار … کز و باشد همیشه عیش بیزار
مکن خود را اسیر درد و محنت … که یک بیدردی و چندین فراغت
چو دیدم مقتضای دهر این حال … ز حرف عشق گشتم فارغ البال
بمعراج هوس پرواز کردم … نوای هرزه گوئی ساز کردم
همی کردم بمیدان روایت … بهمل گوئی آغاز حکایت
ز فرهاد و ز شیرین داستانی … بیان کردم بطرز خود بیانی
کبوتر باز بام خوش بیانی … (در رشد جبال کوهی) چنین زد چلکه بر مرغ معانی
که چون آن ماکیان خانه سر کوی … که در میدان مه مهرخش گوی

درامد

در امد چون ببرج چارده سال … کبوتر سان ز دار شادی پر و بال
بسر حد ادا فهمی قدم زد … ز خوبی بر سر خورشید علم زد
عجب گل دسته رویش بر امد … که از جان صد بهارش چاکر امد
شد آنمه را که حسن خور شدش رهن … بچهره لکههای بالغی پهن
بگوش دختران جامه گلگون … زند حرف بلوغیت چو گردون
ز ذوق گیرا اگر کس روان شان … تبسم میکند کس چون دهان شان
رخش گل گل نشان بالغی داشت … بشهوت نارکس او کیر میکاشت
دهنشان کف کند چون اشتر کون … کنند افغان و انفاهرا کوک
چو در سال نه و ده پا گذارند … سر از پیراهن شهوت بر ارند
نه نه دانند و نه وه گیر خواهند … شراب از ساغر سر گیر خواهند
چو دخت باده از جام هوس زد … گذشتش از سر گیر بدر قد
دگر جالیش بود در زیر شوهر … که تیز زد بر بروت کیر شوهر

بسوزاند بیادم رخت پرهیز … دهد بر ریش ناموس ها ریز
اگر در خانه جا گیرش کند سخت … که باشد نا امید از وصله بخت
ز معشوقی بعالم طاق گردد … چو شیرین شهره آفاق گردد
بت فربه سرین شوخ شکر ریز … که از شلوار او می ریخت انگیز
بجفت و خیز شوخی چون در امد … ز خوبان زمانه برتر امد
رخش گوزی بهای مه نمیداد … که لیلی را بکیر حسن می گاد
خر حسنش لگد میزد بخورشید … ز شوخی کون او بالش نمیدید
نمی شد مرغ طاقت کیدش رام … بگرد دل نمی گشتش جز این کام
که سیر گلشن حمدان نماید … در ذوقی بروی کس کشاید
شکر می شد لب او را بلا چین … که حرفش بود همچون نام شیرین
زده آن لعل سر گیری بیاقوت … که سر کیمش او حلوای یاقوت
لبش هر گه که سرگرم بیان بود … ز کونش شکر و شابی روان بود

دهانش

دهانش تنگ همچون کون سوزن … بدور حقه نافش چه هاون
نهال قامت آغاه پاره … همی زد خنده بر ریش مناره
نمک می ریزد از قد وقت رفتار … زمین در زیر پایش شد نمکزار
ز بالای بلندان رشک خورشید … دو بالا بر دهان سرو می رید
سر زلفش گره می برد از روز … ز خال آیینه دار زلف او بود
لب احمر زلف سیه و چشم ازرق … بر فیل رخش خورشید چون بق
بلا را نرگسش تعلیم گفته … در آغوش نگاهش فتنه خفته
لب مژگان پر از تبخال عشوه … دو چشم آبستن اطفال عشوه
ز تیزی تیغ نازان پریزاد … بریش دشنه پران تیز می داد
نگاهش چون بهر کس او فتادی … عجب داغی بکون دل نهادی
ببلغ کس چو تخم ذوق میکاشت … نوای وخ وخی با خویش میداشت
که شاشیدن از لب بر شهوت … چو وامی گردبند از روی رغبت

بکون و کس و دست خویش خندان شب و شب میزد و می کفت وخ جان
چه کویم از کمر کاه سرینش که می زد جوش از کون انکبیش
نه جفته بل مغربل اسیائی خمی لبریز دوشاب ادائی
زبس خوش حرکت و شیرین ادا بود اکر می داد کوزی خوش نما بود
نسیم غنچه کوزش فرح بخش دما دم ساقی کونش قدح بخش
زباغ کونش ار بادی وزیدی بنیفه نافه از شرمش بریدی
میان پایکی برک کلش بود که چون فرخ صد هزاران بلبلش بود
چه برک کل خطائی مخملی نرم درونش خوش هوا چون کلخن کرم
حلاوت از سرینش جوش میزد بعنبر صد کنایه بوش میزد
تکلف بر طرف مشک پر از قند در او پای دل صد کیر در بند
چه لم می زد کسش بر بالش ذوق جهانی سوختی از آتش شوق
دریغا کر در آن ایام بودم از آن شیرین جماعی می بودم

۲۰.

بهر باغی از او بو می کرفتم کچره از کس او می کرفتم
چو من عاشق بجماعی کو دران روز که بر فرها داو می زد دو صد کوز
ولی مردی در این دوران بود عار که مردی خواری آرد چون هنر بار
فلک همچون خودش هر کون نشد خم بجانش می نشد صد نشتر غم
کلاغ خامه در دشت روایت چنین زد سر ز منقارش حکایت
که در چین زاغ چشمی نام فرهاد که در صنعت تراشی بود استاد
سر از پیراهن شهوت بر آورد دمار از زهره حرفت بر آورد
چه زاغ صنعتش می کرد پرواز همی بودش اشاهین خرد ناز
بکجرات هنر چون سیر می کرد لک صنعت ببر دم خیر می کرد
دمار تیشه می زد بر حجر نیش زکارش بهره ور هم شاه و درویش
زبس کرم هنر بود آن جکر خون عرق می ریخت چشمه چشمه از کون
زدانش کشته مشهور قبیله بپا کاه هنر بد سر طویله

شب و روز آن هنر بر عقل پیشه برش سنک میزد کوز تیشه
بزور صنعت آن شیر هنرور چو در دشت هنر راندی تکاور
زتیشه پیکر صد شیر پر زور بدادی جا به پشت ناخن مور
بپا پی در هنر بودش همیشه بدریای حجر غواص پیشه
به خشتی نقش صدا از در نمودی مقام چارکاه خر نمودی
زسیم و زر ولی ورا چه پروا که بودش چشم لطف کارفرما
نه صنعت از پی دینار می کرد بذوق کار فرما کار می کرد
بباغ تیشه ترب ناز میکاشت اکر می کند ترب باز می کاشت
چو در صنعت عدیل خود ندیدی زکون لب علام انحرف میرید
که کو انکس که قدر تیشه داند بفرق من زر تحسین فشاند
نیم حال کسی از بهر کو هسر زنم کی تیشه بر سنک از پی زر
منم امروز استاد زمانه بفن نقش پردازی یکانه

چو بر دامان نقاشی زنم چنک به تیزم بر بروت نقش اثر زنک
به پیش کوه هستم بی قرینه ندارد فرق لعل و آبکینه
زنم هر که شوم مست تجمل بریش کان زر کوز تغافل
مرا چشم هنر بر کار فرماست نه بر سیم و زر و اسباب دنیاست
یا کل چه [illegible] یار نازنینی مغربل کون نکار خوش سرینی
مثل کردد مرا کر کار فرما شود از صنعتم مست تماشا
چه دو خمها کز لب لعلش بجوشش چه دریا سازمش پیرایه کوش
بهر کس افتد از صنعت نکاهم شود صد آفرین بسمل براهم
همی زد در ره وسواس کامی همی بخت اینچنین سودای خامی
از آن غافل که چرخش از محبت نهد سیر و نمک در کون طاقت
زعشق دلبری کردد جکر ریش زند مار غمش بر کون دل نیش
کند عشقش بکون صبر طلاق شود در [illegible] مشهور افاق

سواریکه تا ز دشت کفتار   چنین در حلق نامه کرد افسار
که فرهاد ان خر یاکاه صنعت   که زد کوس هنر بر بام شهرت
چو صیت صنعتش بپچید در دهر   عزیز امد چو زر در هر ده شهر
ز شیرینی بدلها جای می کرد   قضیب دلبری بر پای می کرد
زبس کز کون لب میرید دوشاب   شکر از حرف شیرینش شدی آب
نه در صنعت کیفتش میرید انکیز   که می زد در سخن ریق نمک تیز
ز شرم کفتکوی ان دلاور   نشستی تا سرین در اب کوهر
ظریف نکته سنج خوش تکلم   نمک می رید از کون در تبسم
یکی نوخواسته زد راوری بود   بصورت کاو و در معنی خری بود
دو ران باریک مانند ملخ داشت   دو شاخ مو همچو بز زیر زنخ داشت
قضا را همچو شیرین بود ازرق   بدن بودش بنرمی چون مطبق
کمر باریک لیکن همچو فولاد   که در سختی جواب کوه میداد

ز پشتش سنک سختی وام می کرد   عذوبت روز او را شام میکرد
ز بس بودش کمر چون سنک محکم   زدی سر با کمون زور رستم
ز هر مویش همی زد جوش قوت   ز کون بازویش می ریخت شوکت
چو شد مشهور دهر از کوه کندن   عدیم المثل هم در کوه رفتن
همه رعنا عروسان خوش الحان   شکر لب دختران موپریشان
که بی شوهر بخانه مانده ابتر   همه کشته وبال جان مادر
همه کشتند کرم باده شوق   همه کفتند با هم از ره ذوق
که کی باشد ببینیم ان جوانرا   فدای او کنیم این نیم جان را
کسی کش ان کران پشت باشد   کلید دولتش در مشت باشد
بدعوی ان کران قوت پشت   کر انصاف خود را می توان کشت
کسی کش پشت ان باشد کران   چکونه باشدش پس زور حدان
چه خوش باشد شود کر همسر ما   قضا او را نماید شوهر ما

که هم کون و کس ما چاک سازد   قمار عیش با ما پاک بازد
کجا باشد خدایا منزل او   بود یارب که شمع محفل او
که او زور کمر را وقف خود ساخت   که با ان کیر زرد عشر لی باخت
سخن کوتاه ان بالابلندان   مغربل کون تبان لعل دندان
همه از ذوق فرهاد جوان بخت   که بودش کیر مانند حجر سخت
شب و روز اه می کردند و افغان   همی ریدند خون از کون مژکان
ولی هر یک از ان قوم جکر ریش   در اخر مصلحت دیدند با خویش
که ان به تخم افسانی بکاریم   سرود حیله از دل بر ارییم
پی بیرون شدن زین اشیانه   بسازاریم تنبور بهانه
پدر را از حیل خوش در جهانیم   بمادر نیز افسانی بخوانیم
مکر بینیم اخر روی فرهاد   شویم از قید مهجوریش ازاد
زباغ زور او کلها بچینیم   همی بر تخت جهد انش نشینیم

بهانه نمودن دختران همه رفتند و بختند اش حیله و بتماشا رفتن فرهاد

فرس راندند بر دشت وسیله

فسون سازا دا از روی تزویر   چنین دیو سخن را کرد تسخیر
که ان نو بالغان شهوت انکیز   که بودند از منی انکیز لبریز
برای دیدن فرهاد هر یک   زدند اندر محیط حیله پشتک
یکی بهر برون رفتن ز خانه   بچنک اورد تنبور بهانه
که قانون مزاجم ساز نبود   برویم جز در غم باز نبود
همیشه یک دو درزد با چهاری   کند فرج مرا انکشت کاری
براه بالغی تا پا نهادم   سر صد چشمه خون از کس کشادم
اکر نه خون شده دل در درونم   رود از جوی کس بهر چه خونم
چنین تا کی اسیر غم باشم   اسیر منتشای درد باشم
عجب تر انکه بی خود هر شب و روز   بوقت سرفه ام از کون جهد کوز

زبابا خیلکی ازرم دارم   که از ریش سفیدش شرم دارم
بیا ماما بکن فکری بحالم   بدار اخر زمانی زین ملالم
مرا نزد طبیبی مهربان بر   ولی از حضرت بابا نهان بر
که پروای عزکوزش ندارم   دماغ ان پک وپوزش ندارم
اگر با من نباشی هم تو بهتر   مبادا از تو شود بابا مکدر
بیا ماما کنیزی کن رفیقم   که گر گوزم در این ره یا بریقم
مرا زان کند کیها پاک سازد   بهر سرفی گریبان چاک سازد
ز دختر چونکه ماما قصه بشنید   بدردش خون زکون و دیده بارید
بگفتا جان ماما قم بتعجیل   که از درد توام شد چهره چون نیل
هلا ای جان ماما رو بچادر   که از درد تو خون کرد اکسم سر
کنیزی نام سوسن همرهش کرد   ولی از خشم بابا اگهش کرد
که جان مادر از بابا بیندیش   برو زود و بیا در خانه خویش

قدم

قدم چون از سرا بیرون نهادند   برقص وخ کلم سوسن فتادند
بصد عشرت سوی فرهاد رفتند   همی کردند رقص و شاد رفتند
یکی دیگر بماما کرد اظهار   که جسم می دهد هر لحظه آزار
اجل سان هر نفس گیرد گلویم   چو خفتک هم فقد گاهی برویم
نمیدانم که اورا چیست پیشه   که انگشتم کند در کس همیشه
زند بر کون من سر چنگ پرخاش   ازان استانکه می گوزم که جاش
[illegible] که کسی گر حرف با من   بود همراه با من تا بکشتن
[illegible] با من کسی همراه بیند   چه شاهین در کمین من نشیند
چه خوش باشد که ای ماما دلسوز   روم در پیش ملائی من امروز
[illegible] بهتر همان باشد که تنها   فرستی بنده را در پیش ملا
مگر افسونگرم زین غم رهاند   مرا از جبر او این دم رهاند
سخن کوته که چون فسانه بر گفت   بسوی کوهکن او نیز بشتافت

رود تا دیگری بیرون زخانه   بپا کرد اینچنین گفتش بهانه
که امشب دایه خود در ملک ابدا   همی در خواب دیدم مست غوغا
که با من اینچنین گفت از ره جنگ   که از بهر چه در خانه دلتنگ
بدل گر ارزوی شوی داری   چرا اشفته دل چون موی داری
درا هر هفته یکشنبه زخانه   سوی دروازه چین شو روانه
نخستین انکه از دروازه اید   که چون گل خنده روی و تازه اید
کفی بردار خاک از زیر پایش   بخون حیض بسرش چون حنایش
بزن وقت شفق انرا بدیوار   که گردی سرخ روی بخت بیدار
ترا خورشید بخت از در درآید   برویت صد در عشرت گشاید
بود دیوار بخت پای برجای   نیفتد هرگزان دیوار از جای
سه یکشنبه اگر این کار کردی   ترا افتد بکف دیوانه مردی
ولی افتد دمی کارت تمامی   که تنها سوی دروازه خرامی

دل

وگر تنها نباشی اندرین کار   بسا بختت که مالد که بدیوار
کنون ایحضرت مادر چه سازم   قمار بخت ایا با که بازم
بگو تعبیر خواب من چه باشد   در اخر سرنوشتم با که باشد
عیاذا بالله ار در خانه مانم   چه سازم گیر میخواهم جوانم
چه ماما دید ان زاری ز دختر   فغان برداشت کای جانان مادر
بقربان سرت این زاری از چیست   ترا بر دل خدنگ کاری از کیست
هر انچه حضرت ملک در خواب گفته است   بجا اور در نکبت نسفته است
چنین تا کی ترا بی شوی بینم   گلی از گلشن بختت نچینم
ظریفی و جوان و شوخ و رعنا   خوری یارب براز گیر تمنا
[illegible] شهر چین با بلبیت دختر   هوای دیدن فرهاد بر سر
همه با آهنگ و نای و چغانه   همه در رقص یا للنو یگانه
روان گشتند سرمست و غزلخوان   بسوی کوهکن چون در غلطان

رفتن دختران بتماشای فرهاد

چنین مشاطه طبع سخنور   رخ بکر سخن را داده زیور
که ان نو بالغان چین که از چین   نهاده بر سر ابرو عرقچین
که در گوشه ابروی و از ناز   بهر کامی هزاران افت و انداز
برون از شهر چین رفتند چون باد   غزلخوان تا در تبنوی فرهاد
فلک سان خیمه بر نقش و نیند   دمی در سایه ان و المید ند
نخست از چهره گرد ره بشستند   پی ارایش مو شانه جستند
زدند از ناز انکه شانه بر موی   چه موی انگشت پیش ان پیچ او
چه پرداز جمال و زلف دادند   ز سر یکباره چادر بکشادند
بهم دادند هر یک عرض رخنا   در اورد ند عود از کیسه چو قها
در اتش بی شماره عود می رفت   ز نیفه تا به نیفه دود می رفت
همه روغن زده باکر و خوش اندام   بزده صد گو ز استغنا بجام

بدن را داده عطر از عود و صندل   سراپا جامشان دیبا و مخمل
همه بالابلند و بهن جفته   همه در و گهرها نسفته
دهنها همچو کسهاشان مضیق   مخلخل باپهاسرها مطبق
ببازی کوشش و شوخی جهان سوز   همه بشاش رو مانند نوروز
مغربل دختران سرو قامت   تراشیده ز قامت صد قیامت
ببالاداری و بالاروی طاق   همه شبها بذوق کیر جلاق
همه زیده شکر از کون گفتار   همه طوطی کلام و کبک رفتار
بر افگن چون گشودندی پر و بال   زمین در زیر پاشان [illegible]
همه چفبوسه شان در موج روغن   بذوق کیر هر یک [illegible]
تغرو شرم هر یک خاک کرده   ز شوق کیر کسها چاک کرده
شده از غایت شوخی نمایان   زبالغ سینشان نارینه پستان
مگر زین نارکار دبارها خکر   زنند اتش بجان ان دلاور

قضا اندم بزیر خیمه فرهاد   زبین تن بورزش اب میداد
بمغزش داده جا سودای ورزش   شنا می کرد در دریای ورزش
بگوشش گفته بود انحرف ایام   که ای نا پخته سودای هوس خام
بورزش خویشتن را اشنا کن   بدریای شنا چندی شنا کن
بود تا عمر مشق زور می کن   بکشتی چشم دشمن کور می کن
که گرافتی بدریای وفائی   توانی از شنا زد دست و پائی
بزور از چنگ اعدا می توان جست   بقوت دست دشمن می توان بست
به از زر زور دان ای مرد دانا   که زور از زر بود ششپایه بالا
بدهران کو هنر دارد غریبست   که استعداد را خواری نصیبست
چه در دشت فضیلت رخش رانی   که در چشم زمانه خوار مانی
اگر از کون دانش لعل باشی   که اخر چون خزف بیقدر باشی
زنا قوت شلنگ با بدیوار   لبی شیرین کن و صد کام بردار

بدل کن نشاء معنی بصورت   بکشتی گیری اور روی همت
دهنگو زانه در پهنای تن کوش   خمی کردو شراب عیش کن نوش
خرتن را علیق فربهی ده   قدم چون گو بملک فربهی نه
چه مجبوسی بدام نحو و هیات   ستبر و پهن کن وترکیب وهیات
بحجر چندی در این پاگاه دنیا   بجیوان تا نباشی خوار اصلا
شکم فربه کن و بازو به پرور   که قدری می ندارد مرد لاغر
نبودش در کمر فرهاد اگر زور   کجا دیدار شیرین دیدی از دور
بچه شد در کوه کندن شهره فرهاد   بکوی خویشتن شیرین رهش داد
سخن کوتاه فرهاد جوانمرد   بورزش خویش را پروار می کرد
نه روزش خواب بودی و نه شب خفت   بورزش کو هر مردی همی سفت
معلق میزد از سیصد زیاده   گرفتی گاه میل و که کباده
بذوق میل او در چرخ زهره   وز او شیر فلک میباخت زهره

شلنگش ساختی مغز زمین خورد / بزور پنجه دست آسمان برد
زغربال سرین می بیخت قوت / زکون بازویش می بیخت قوت
گرش باد نفس می خورد بر کوه / دگر می برد کی نام کمر کوه
زبس کوهی تن می زد بورزش / فتادی در تن کوه در لرزش
دگر می دید از وی شیوه فن / بتنبان می رقیید از ترس بیژن
کجا رستم که بیند کاسه بندش / گلی چیند ز گلزار کمندش
گرب را در کمند آورده زورش / بجلی گشته هم ریده غرورش
که ورزش گرش جستی زکون گوز / فتادی غلغل اندر چرخ فیروز
چنان از روی قدرت گوز می داد / که رنش رعد را می داد بر باد
زبس الفت بمیل و سنگ بودش / همیشه از دل و جان می ستودش
اگر یک میل گشتی دور از میل / سوی ملک عدم بودیش تعجیل
اگر سنگی بیفتادیش در چنگ / زدی آتش بجو دار دوری سنگ

دوبرا

چو مشکینه غزالان ختن زاد / نظر افتادشان بر میل فرهاد
همه کردند جام بیخودی نوش / زذوق میل او رفتند از هوش
چنان سرگرم جام میل گشتند / که دور از خود بجنبیدن میل گشتند
معربل کون کنیزان ادادان / چه حال با بیان دیدند زین سان
به پیش کوه کن حیران دویدند / بمیلش هر یکی از ذوق ریدند
بگفتند ای جوان سخت همدان / که میلت کرده جا در قالب جان
بقربان یکسو یوزو سبیلت / مگر داروی بیهوشی است میلت
تو خود در حرف بودی لال و خاموش / چه کردی کاین بتان را بردی از هوش
بیا فکری بحال دختران کن / نمیگوئیم این کن یا که آن کن
چه فرهاد این سخن بشنید از آنان / دلش از درد ریقی زد بتنبان
گره شد همچو گوزش غصه بر دل / ز دریای فنا آمد بساحل
عرقها از کیر و خایه پاک میکرد / زمین را زان عرق نمناک میکرد

گل آن سرزمین چون بوی جان داشت / به پیش بینیان دختران داشت
قضا در لحظه چشمی باز کردند / دگر قانون عشرت ساز کردند
ثنا گفتند هر یک کوه کن را / نمک دادند از پرسش سخن را
طلب کردند آنکه بساغر می / چه می جام فلک سرگشته در وی
شرابی کز صفا بر مهر تیزد / چه دود از پیش او آتش گریزد
شرابی کافتابش خانه رفتی / خوش آمد از لب توبه شنفتی
ازان می یک دو جامی نوش کردند / عجب میخی بکون هوش کردند
زمستی و جوانی آمد از ناز / همه شاهین شهوتشان بپرواز
یکی شد مست و سرخوش از می رقص / بکف بگرفت دف آن یک برقص
یکی سرگرم شد از ساغر وجد / یکی میخواند نیچود قصه بجد
یکی گلها ز باغ ناز چیده / یکی از کون نرگس عشوه ریده
یکی سازی ابانان کوک کرده / یکی از ذوق کف چون لوک کرده

دو چ

دو چشم کوهکن حیران ایشان / ولی میزد نگاهش جلق پنهان
بایشان دست بازی گر نمیکرد / ولی گاهی لب شان بوسه میخورد
خوردنا بعد ورزش شربت قند / زدی بر کون لب شان بوسه چند
اگر نه ذوق شربت بر دلش بود / کجا از خرمن لب حاصلش بود
زبس ذوق تلاش زور میکرد / کجا پروای وصل حور میکرد
لری داداده بود از تنبلیها / بصد اکراه می کردی تماشا
نیفتد تا خلل در کار ورزش / نمی کرد از مقام خویش جنبش
خر کودن پناه کوه کن بین / که در وقتی چنین می رید تمکین
ده ای لنتی ادباش مخنث / که هستی نی مذکر نی مؤنث
کمر بشکیده بودی اندران روز / که بر ریشت زدندی گرد صد گوز
سری بالا نمیکردی ز تمکین / که بر تمکین تو تیزیده سرگین
بنازم پهلوان طاقت بنازم / بنازم نشاء و عشرت بنازم

نه داغ اینهمه خر میتوان بود / دبنک و خرس و ابتر می توان بود
دریغا فوقی ار بودی در اینجا / ازار جمله را می کنده از پا
دمی صد بار شان کشتی بقربان / یکایک را نمودی زور چندان
بکس شان هر نفس صد بوسه می زد / که تا صد نیزه بر سنبوسه می زد
چه سازم ای مسلمانان چه سازم / چرا زین غصه ایمان را نبازم
بلی دولت بجز دنیا نیاید / در عشرت بروی خر کشاید
سخن کوتاه اخران خزالان / سوی تنبوی خود رفتند گریان

افسوس خوردن دختران فرهاد را

زبان خامه شیرین تکلم / چنین ریق اداز داز تبسم
که چون ان غنچهای ناشکفته / که از حیرت طلاق خنده گفته
بسوی خانه بی ارام رفتند / بپای خود دگر در دام رفتند
ولی در راه تا منزلگه خود / زدندی تا نداز بخت کوته خود

پریشان همچو زلف خویش درهم / بیان کردند هر یک قصه باهم
نوای هم زبانی ساز کردند / در ابنان غیبت باز کردند
که دیدی پهلوان پیف پوز فرهاد / چگونه داد مهمان دوستی داد
نکران وحشی صحرا چریده / بعمر خویش روی کس ندیده
نخوانده دفتر مهر و وفا را / نفهمیدست پنداری ادا را
ندیده اهوی چشم سیاهی / لگد هرگز نخورده از نگاهی
نیفتاده بپالیز تبسم / نچیده جوزی از باغ تکلم
نه کون حسرتش از مطراق نازی / شده پاره بضرب ترک تازی
نه زابروئی باو عشق بلندی / نه از زلفی بحلقومش کمندی
نه بر ریشش لب لعلی نمک ریز / نه عشقی داده بر ریش ولش تیز
بعمر خویش این بیدرد نا بوس / نخورده از لب خمی ولش بوس
گلی از گلشن داغی نچیده / همیشه برکت راحت لمیده

عجب دیوانه کودن شعاری است / عجب نامرد مهمل روزگاری است
بصورت مرد و در معنی مؤنث / یکی این است تفسیر مخنث
بواقع گر نه زن می بود فرهاد / چرا ما را چنین از دست می داد
چه اوقاتی که ما را صرف او شد / که چون خر پایمان در گل فرو شد
چه بیهوده ره شوقی دویدیم / چه نیکو پهلوانی را گزیدیم
اگر با این دلیری و شجاعت / رهی می داشت در مصر محبت
عزیز گلرخان شهر چین بود / بشیرینی مثل چون انگبین بود
ز حق گر نگذریم از زور و قوت / نباشد در جهان مانند حضرت
قضیب زورمندش ز بس هست محکم / تواند پاره کردن کون رستم
اگر در این دلیری دلبری داشت / بدیوانخانه صد چون ما پری داشت
ولی صد حیف کان بی درد پفیوز / که با دابر بروت او دو صد گوز
نکنده تربی از باغ محبت / نچیده شلغمی از کشت الفت

چه باشد خوش اگر جمعی حریفان / چنین رستم زبردستی قوی ران
قضیب تربیت در کون کنندش / بگردن از نصیحت غل نهندش
مگر از صحبت ما شاد گردد / ز قید بیغمی ازار گردد

تعریف جلق زدن فرهاد

چنین ترک خیال ژاژ هرزه لافی / بسر زد چیقه تزریق بافی
که فرهاد ان خر پا کاه ورزش / براید چون ز قعر چاه ورزش
ز بس از کون دولش میچکید اب / زمین را کرد مست جام سیلاب
ز سر تا پا عرق می ریخت چندان / که از هر قطره اش تر بود عمان
دو زانو زد سری در پیش افکند / جلی پالان صفت بر خویش افکند
پی ان بوسه چند کلو سوز / دو من ماء العنب خوردان دبنگوز
قضا در دیک بودش ران اشتر / گزان هر روزه می کردی شکم پر
بسنگ اگر بی ان دبا اگبر / سه من زان گوشت خوردی بلکه بیشتر

چه از خوردن دهن را ساخت معزول — بزیر سر همی بنهاد کشکول

بلب بنهاده چشمش باده خواب — که همدانش زجا برخواست بی تاب

بسان اژدهای مست غران — برون آورد سر از غار تنبان

چنان زد سر به پیشانی فرهاد — که گفتی کله فرهاد افتاد

زدست کیر هردم آه می زد — که چون قوچش به پهلو شاخ می زد

بلی هرکس که دارد اینچنین رب — کرش همدان کند اینها عجب نیست

چو از حد برد بی تابی قفنبش — چنین آورد در دام فریبش

که بسیار دبدست جلق او را — مگر جلقش دهد یکدم تسلی

چو این اندیشه افکندش براحت — براق جلق بگرفتند حضرت

بکنجی رفت وازکون کند تنبان — بصد انگیز صابون زد بجلان

بیاد جفتهای نرم گل رنگ — همی زد جلق اما با دل تنگ

لبش چون غنچه بود و سرفه می کرد — ولی کیرش ادای طرفه می کرد

قفنبش گشت مست جام شهوت — بزور جلق جست از دام شهوت

عنان کیر کیر از کف رها کرد — بروی جلق کیرش چشم واکرد

چو چندی جلق زد کوز از سر خویش — نمودی فش فش قرقر غز نیش

ز جلق آخر غرورش رفت برباد — زدست جلق کیرش تسمه افتاد

مینهائی که بودش حضرت از زور — همه رفت و شدش هم دیده بی نور

ز خونش گشت پر پیمانه چشم — نزول درد کشتش خانه چشم

بلی جلق آفت بسیار دارد — نهال جلق کوری بار آرد

اگر زاهد نمی زد جلق چندین — نمی شد کور چشمش در ره دین

چو آن بیچاره چشمش گشت رنجور — بخون دل نشست از ماتم نور

قفنبش هم به بستر زین الم خفت — طلاق نوعروس جلق هم گفت

در صنعت فرهاد

عروس طبعم آن مست فریق -- — چنین زد در سحر کلبانگ ترزیق

که زاغ دشت غم یعنی که فرهاد — چه از چشم مذاقش جلق افتاد

بسر حد شکیبائی قدم زد — بکنج خاموشی چون خامه لم زد

درو ورزش ز روی شوق برست — ز چنگ دست برد جلق هم رست

چه پیش از جلق ورزش کوه می کند — دگر شد با یل آن تیشه یک چند

ز بیکاری چو بودش در دل اندوه — سوار رخش همت گشت در کوه

عنان جلق را از کف رها کرد — براه کوه رفت و عیشها کرد

چو بوی راحتی از جلق نشنید — بشغل خویشتن مشغول گردید

شب و روزان هنرداران مرد پرکار — چو هرش بود جا در کوه و در غار

دو ابرو بر گره مانند فولاد — که گردی از نهیبش کوه فریاد

چو بر رخش غضب سر خوش نشستی — زکون کوه کوزار ترس جستی

همی رفتی زدی چون تیشه بر سنگ — صدای تیشه اش فرسنگ فرسنگ

بافسون شعله را بر سنگ می بست — چه کوزار کون تیشه برق می جست

بهاون سازیش ذوق دگر بود — که از هاون نشاطش در ذکر بود

بمیدان هنر چون رخش می تاخت — بهر هفته چهل هاون همی ساخت

چه بر مسند که عزت نشستی — هنرمندان چین را دست بستی

فتاد آوازه در چین و سمرقند — گر این سان نقش پردازی هنرمند

شده پیدا که سنگ هاون او — زده از رنگ بر یاقوت پهلو

چه صنعتها نگر بر دسته دارد — که دست اهل صنعت بسته دارد

ز ذوق دسته اش زنها بخانه — کشیده آتش از دلشان زبانه

چه وصف دسته او را شنیدند — تمامی بقیه چون هاون دریدند

قدم در کلبه اش بی خود نهادند — بمدح او لب تحسین گشادند

که ای صنعت نگار شوخ طناز — ز بهر هاون ما دسته می ساز

یکی گفتا مرا هاون شکسته — یکی گفتا منم مشتاق دسته

بیا فکری بما بیچارگان کن -- — دل ما را بحرفی شادمان کن

چه فرهادان ز شهد خلق نومید　　چنین بر خویش خوش مشتری دید

دگر بر صنعت خود گشت خلاق　　که بودی در همه فن از همه طاق

بهر زن دسته زنگین که دادی　　در عشرت بر خشان بر گشادی

سخن کوته شب و روزان بهر دان　　دهان مانند هاون داشت خندان

که بودش با چنین شغلی سر و کار　　نبودی خار هرگز بهر دینار

قضا روزی عجوز دردمندی　　که بودی هاونش را دسته چندی

ز فرهاد التماس دسته می کرد　　بگفت ای پیشوای هر زن و مرد

اگر امروز بهر این سیه بخت　　بسازی دسته چون گیر خود سخت

بغیر از مزد دستار منی که یابی　　بیارم از برایت ا قابلی

که در زیر فلک چون او نباشد　　بان چشم و دهان ابرو نباشد

چه فرهادستم از خلق دیده　　شنیدن آن مژده زان زال خمیده

چو گیر خویش در ساعت ز جا جست　　ز بس شادی فتادش تیشه از دست

بگفت

بگفت ای مادرم بی بی من　　که شد چشم من از روی تو روشن

من از تو اجرت صنعت نخواهم　　بسازم دسته و قیمت نخواهم

و گر خواهی بسازم هاونت هم　　که تا گردد دلت از بنده خرم

منم یک چاکری از چاکرانت　　نه چاکر بل سگی از آستانت

تو خاتون منی من بنده تو　　که از خلق توام شرمنده تو

چو فرهاد این تملق کرد با وی　　عجوز اندر دم افغانید چون نی

بگفت ای اوستاد مشفق من　　منم شب ای تو صبح صادق من

نداد مگر اجل پیمانه زهر　　چه عشرتها که خواهی کرد در دهر

شکر لب شوخی اندازم بزیرت　　که از شادی شود مدهوش گیرت

مرا شیرین لبان در کوچه هستند　　که از جام خیال گیر مستند

همی رفتم که از شیرین زبانی　　بدام آرم غزالی را که دانی

چه خوش باشد که ایم تحفه دردست　　بلی هر رفتنی را آمدن هست

رفتن پیره زال و بچنگ آوردن ضیمی

چنین دلاله طبع از ره فکر　　بدست آورد رعنا دختر بکر

که چون آن پیره زال پر ز افسون　　مرخص شد ز فرهاد جگر خون

همی بخت از ره افسون خیالی　　که در دام آورد رعنا غزالی

بهر جانب روان شد مست تلبیس　　ز سر تا پا حیل مانند ابلیس

قضا در خانه رفت اولین گام　　که آنجا گلعذاری داشت آرام

چو چشمش بر رخ آن دلبر افتاد　　تو گفتی داد عقل و هوش بر باد

زبانش لال گشت و مست گردید　　ز بیهوشی بشلوار بیان رید

چو بعد از ساعتی آمد بخود باز　　کلاغ نطق او آمد به پرواز

بمدح او زبان آزاد زینت　　که ای رعنا نگار سرو قامت

باین شوخی و رعنائی که تو　　پری آدم ملک حیوان چه تو

ز نسل گیتی آزاد می زاد　　که صد رحمت بشیر مادرت باد

نکر باباتان شب کباب میریخت　　بفرج مادرت دوشاب میریخت

که مانند تو شیرین گلعذاری　　شکر لب دلبری مهوش نگاری

کشد نقاش قدرت صورت او　　که بادا آفرین بر صنعت او

چه نوری تو که خور دیوانه تواست　　چه شمعی تو که مه پروانه تواست

چه محبوبی که مثلت نیست در دهر　　چه معشوقی که چون قندت بود زهر

شکر باشی بهنگام تبسم　　نمک ریزد لبت وقت تکلم

چه استغنا که دارد چشم شوخت　　که ننشیند کلاغی بر کلوخت

بگرد گوز انداز نگاهت　　بلا چین سر زلف سیاهت

بقربان حدیث شکرینت　　هلاک آفت و انداز سرینت

چه خوش باشد اگر ای غیرت حور　　که بادا چشم بد از عارضت دور

کنی چشمی بسوی مادر پیر　　که فارغ سازدت از حسرت کیر

ز تنهائی بسی اندوه گینی　　خریداری بذاری زان غمینی

ندارد مشتری یاقوت کونت ازان رو خون شده دل در درونت
بکنج خانه تا کی زار باشی چنین دلخسته و افکار باشی
تورا حیف است اگر همدم خوبانت که تنهائی بجوانان بدشکونست
بتان را کنج خلوت می‌نسازد شکیبائی و عزلت می‌نسازد
نگیرد رنگ شادابی گل ناز اگر نبود نیازی نغمه پرداز
چو شمع حسن بی پروانه گردد دماغ دلبری دیوانه گردد
نگاه گرم کی در عرصه تازد دلی تا خویش را قربان نسازد
کمر اندم میان را تنگ بندد تبسم تا لبی بر ریش خندد
زکوه لب حدیثی تازه سر کن بحرفی عالمی را پر شکر کن
بگو نامت چه اصل از که داری رعیت زادهٔ یا شهریاری
چه دختر این سخن از زال بشنید بطرز گفتگوی او بخندید
بدو گفتا که ای مامای دل‌سوز که بادا هر شبت چون روز نوروز

چه بوی مادری از تو شنیدم بخود از ذوق گفتار تو ریدم
چلد هر لحظه چون دیدم نهانی زکون گفتگویت مهربانی
اگر دانم که دردسر نداری چه گر حرف مرا باور نداری
که در تلخی چه سان بگذشته حالم چگونه غرقهٔ بحر ملالم
لبسان طالع خود تلخ کامم عجب ترانکه شیرین است نامم
عبث خوانده مرا شیرین زمانه ترش گشتم زبس ماندم بخانه
زاصل خود چه گویم گرچه دانم بظاهر سرکه‌ام اما نباتم
من از تخم سپه سالار شهرم که اکنون کرده طالع خوار دهرم
چو بابایم بمسند ور نشیدی برو از کون زمانه پلح ریدی
چه عرض لشکر و اموال دادی فلک در چاه حیرت اوفتادی
قضیب سلطنت کردی چو بر پا دریدی کون عرو کوز دارا
چه بر رخش غضب سرخوش نشستی زکون چرخ گوز از ترس جستی

بروئیش هر کسی از دور دیدی زهیبت هر نفس بر خویش ریدی
الاغ و مادیان و استرش بود دو صد قلیچی در پشت سرش بود
زدست درفشان او چه گویم زگفتار و بیان او چه گویم
تکلف بر طرف شانی عجب داشت بزرگی هم بمال و هم نسب داشت
هنوز از روز چندی بود باقی که می‌گفت از پی راحت بساقی
که رخت خب و خواب من بینداز که گردم ساعتی با خواب همراز
ولی تا چاشت میکردی خور خور که بودش تا بحلق از خوردنی پر
چه بعد از چاشت بر میخواست از خواب بسر بودش هوای باده ناب
بمسندگاه عشرت چون زدی لم نبودی کس بجز ساقیش محرم
حدیث نعمت او خود چگویم که برگشته است از کون تا گلویم
بسفره ماهی و دوغ و عسل داشت تکاچ گرم دایم در بغل داشت
صباحش چونکه خواب نازمی برد بپیشین کاچی پر دنبه می‌خورد

بماهی چارمن دوشاب پختی بهر هفته دو شب تیزاب پختی
غرض در مطبخش ناز و نعم بود جوال و خمره پر سیر و کلم بود
فراغتها که من کردم بخوانش کسی داند که بوده میهمانش
قضا یک روز قولنجی عجب کرد که صبحش خورده بودی کاچی سرد
هزیمت کرد صحت از مزاجش طبیبان عاجز بدند از علاجش
بهم پیچید اجل طومار عمرش طراوت رفت از گلزار عمرش
تلاطم بر سر ما لشکر آورد دمار از روزگار ما بر آورد
زمانه بر سر ما رخش کین تاخت که ما را او بقید محنت انداخت
کنون بیچاره و حیران و زارم گلی بودم ولی الحال خوارم
زپا افتاده‌ام از ناتوانی ندارم رنگ بر روی جوانی
مرا طالع زبون و بخت بی‌نور بود جانی زملک عافیت دور
زدرد بی‌کسیها خود چگویم زنیش بد ماما خود چگویم

مرا کشت از نصیحت این کرو باز — که یارب در کلویش کیرد اواز
چه از دختر شنید این ماجرا زال — برفت از هوش برخود رید فی الحال
درانخانه عجایب کندی افتاد — جکویم تا چه دیدم زان پریزاد
قضارا مادر شیرین دو جاریه — چو دید این ماجرا وانکه سه جاریه
چه بعد از ساعتی امد بخود باز — عجوزه رخصتید از شوخ طناز

برون امدن پیره زال وان امد بسوی خانه خویش از خانه شیرین طناز

که کوید قصه را با ان جکر ریش

فسون کر جادوی طبع شکر ریز — جنین زد رزق نظم از کوی مهمیز
که چون ان پیره زال پر زافسون — که کوز جیله اش بیجت از کون
برون امد زبزم ان یکانه — بسان دودی از دوشاب خانه
صباح دیگرش چادر بسر کرد — وزین شادی کیش خونابه سر کرد
همین امد سوی فرهاد محزون — دو چشم از دردان دلبر پر از خون

بر فرهاد بنشست ان عجوزه — برون کرد از دو پای خویش موزه
بکفتا ای بقید غم کرفتار — جکویم تا چها دیدم من زار
قدم در کوی دلداری نهادم — که دیدم چون رخش از پا فتادم
چه محبوبی چه شوخ نازنینی — چه رعنا دلبری فربه سرینی
کمر باریک محبوبی نکاری — بدن نازک عروسی کلعذاری
بنودش در ملاحت هیچ همتا — نزاکت می چکیدش از سرا پا
بکفتن چون دهان را باز کرد — تو کفتی کاروان مصر سر کرد
بکفتم چیست نامت کفت شیرین — بکفتم چیست حالت کفت فی بین
بکفتم خوش دلی کفتا که لالا — بکفتم تا که یاری کفت ما ما
بکفتم تا درت بسیار خوش خوست — بکفت این اه وافغان من از اوست
بکفتم مر ترا هیچ خوابه هست — بکفتا وای بختم رفته از دست
بکفتم اینچنین تنها چرائی — بکفتا کو حریف اشنائی

بکفتم کر دلت خواهد بیارم — بکفتا جز تو دلسوزی ندارم
بکفتم از چه چشمت اشک پالاست — بکفتا این ز درد بیکسیهاست
بکفتم از چه خالت کم سواد است — بکفت از بسکه بازارش کساد است
بکفتم ای نکار سرو بالا — چرا اشفته داری موی خود را
بکفتا این پریشانی ز بخت است — بمردم کر ازین اندوه سخت است
بکفتم غم مخور ای دختر من — که چشمت می شود از بخت روشن
تبسم خنده در کار من کرد — که کفتی دود از مغزم بدر کرد
چه رعنائی که دارد ان سمن بوی — چه رنکست اینکه دارد انکل روی
ندانم علم رفتار از که اموخت — که از یک جلوه او عالمی سوخت
بمصر دلبری تا پا نهاده — بچین اتش ز غیرت اوفتاده
فلک از جان و دل قربانی اوست — ملک در رهمان شیطانی اوست
قمر خواند به پیش حسنش ابجد — قیامت را زند سر جنک از قد

شکر را لعل او داده حلاوت — کهر دندان او را پیش خدمت
بلا شاکردی از زلف سیاهش — مصحح نسخه ناز از نکاهش
به پیش عارض او روز شب در — قلیچ و قورچی ارواد غضب در
چو پرسیدم از او اصل و نسب را — زمانی در جوابم بست لب را
کشید اهی و وانکه کفت با من — که هستم دختر سالار ارمن
مرا از بخت بد بابا بفوتید — نبردم بهره از کشت امید
کنون افتاده ام در قید مادر — که افتد همچو بابا او هم از پا
ز نیشی بند جانم راضر اشد — ز من دایم دلش ازرده باشد
غرض هر چیز پرسیدم از انماه — بیک ایما مرا زان کرد اکاه
که ای فرهاد میخواهی که دوران — ترا خواهد ز وصلش شاد و خندان
قدم در راه او نه بهتر که پیش — مشو تنبل چنان در خانه خویش
که کاهل چهره مقصد نه بیند — کل از کلشن عشرت نچیند

حکایت نمودن پیره زال فریب دادن شیرین زیبا

دگر طبع ادا ساز فسون دان   رقم زد اینچنین نیرنگ بیان
که چون زد آن عجوز حیله اندیش   بگوش رغبت فرهاد دل ریش
حکایتهای شیرین شکر ریز   که از هر حرف او میریخت انگیز
دل فرهاد رفت از جا و برجست   بصد عشرت در خلوت سرا بست
پس آنگه زد بگوش زال در دم   خوش آمدهای رنگین از پی هم
که ای شیرین کلام مرهم دل   به پیش حسن نطقت عقل مایل
ز رویت دیده امید روشن   حدیث حرز بازویت دل من
چه اندازی که داری در تکلم   که در حرفت بود صد دلبری کم
هنوزت عشوه در چشم نگاه است   هنوزت تاب در زلف سیاه است
هنوز آهوی چشمت شیرگیر است   هنوزت در کمان غمزه تیر است
هنوزت جلوه در رفتار باقیست   هنوزت عشوه در گفتار باقیست

هنوزت

هنوزت دشنه ناز است خونریز   هنوزت می چکد از غنچه انگیز
هنوزت گل توان از شاخ چیدن   لب سبنوسه ات بتوان مکیدن
هنوزت از شراب ذوق مستیست   هنوزت طبع در شهوت پرستیست
هنوزت غنچه در غربیله باشیست   هنوزت آرزوی کیر کاشیست
مرا از تو بدل خیلی امید است   چه شد گر موی زلف تو سفید است
دلم از بهر یک جلوه هلاک است   اگر قد تو زان خم شد چه باک است
ترا اسباب خوبی چونکه کم نیست   اگر دندان نباشد هیچ غم نیست
نباشد غم گرت چین بر رخ افتاد   که ابرویت بعارض عرض چین داد
چه شد گر می چکد آب از دهانت   که می ریزد چو قند آب از زبانت
چه شد سرو قدت نبود اگر راست   کمان قامت محراب دلهاست
چه شد گر اندکی کون تو چاقست   که کیر بنده مست اشتیاقست
مخور غم گر ترا جان در بدن نیست   متاعت را خریداری چو من نیست

بگوشش زد چو فرهاد این سخنها   قضیبش بی محابا جست از جا
دو پای پیره زن برداشت در حال   بنوعی کز زمین هم جست از زال
چنانش از سر رغبت جماعید   که گفتی زهره در گردون سماعید
پی پاداش آن خرم نویدش   عجب مهمانی بر رخ کشیدش
پس آنگه گفتش ای زال خردمند   که چون کشتی زاری بنده خورسند
بگو آخر علاج کار من چیست   مرا زان یار امیدی است یا نیست
عجوزه چون ز فرهاد جگرسوز   عزیزی تمامی دید آن روز
بگفت ای من بلاگردان کیرت   بهر حکمی که فرماید ضمیرت
بجان خدمت کنم تا شاد گردی   ز قید بیکسی آزاد گردی
همین ساعت روم در پیش آن ماه   دلش را سازم از حال تو آگاه
ببینم تا چه میگوید در این باب   فریبی می دهم یا هست بیتاب
چو هستم در طلسم حیله ماهر   دلش از راه خواهم برد آخر

فسونی

فسونی چند خواهم زد بگوشش   که گردد در نفس دیوانه هوشش
ترا باید گره در دل نباشد   که کاری در جهان مشکل نباشد
بگفت این و ز جا برخواست فی الحال   طرب در پیش و شادی در دنبال
قدم در شاه راه سعی بنهاد   که تا آمد بکوی آن پریزاد
بلی گر مهربان افتاد قاصد   ترا آخر کند دلشاد قاصد
اگر قاصد ز تو خوشنود گردد   همه کام تو حاصل زود گردد
دل قاصد بدست آور نخستین   که تا نبود دلت از هجر غمگین
اگر از تو پیام آور ملول است   بچشم گلرخانت کی قبول است
پی تدبیر اگر هستی خردمند   بکون خر توان زد بوسه چند
اگر خواهی نسازندت بتان رد   بقاصد صنعتی بخش از خوشامد

آمدن پیره زال در دفعه ثانی بجانب شیرین و تعریف فرهاد در نزد شیرین کردن

مزخرف آفرین کلک فسون ساز   بمیدان سخن زد این چنین لاف

که امدان عجوز حیله ائین | بدولت خانه خلام شیرین
فتادش چون نظر بر روی اغا | زکون سینه می زد شعله اه
پس انکه کرد شمع مدح روشن | بمیدان خوش امد تاخت توسن
که ای رعنا تذرو نغز گفتار | مبادا خواطرت یک لحظه افکار
شکر پروانه در بزم نامت | نمک شیرازه جلد کلامت
تو ئی کدبانوی ملک ملاحت | تو ئی خواتون اقلیم نزاکت
غضب قلقچی دیوان خویت | بود عنبر غلام خال رویت
ولی عنبر بود هر چند دلخواه | مده در خانه خالش دکر راه
که این عنبر غلام خال دار است | تورا از خدمت او ننگ و عار است
مه روی تو در اوج کمال است | ندانم از چه بخت در وبال است
بکو چونی ز درد بی کسیها | چنین تا چند باشی زار و تنها
مرا دل بر تو می سوزد که تا چند | چنین باشی بقید هجر در بند

اکر

اکر رخصت دهی ای شوخ طناز | دهم شاهین نطق خویش پرواز
در صندوق راز دل کشایم | بکوشت نغمه عیشی رسانم
بکویم با تو من سر نهانی | ز روی دوستی و مهربانی
نمیدانم خبر زین قصه داری | که از چین امده صورت نکاری
ز بس خوانده فسون کاردانی | تو کوئی بسته دارد دست مانی
بدست از تیشه دارد کلک فولاد | چو پرسیدم ز نامش کفت فرهاد
بلا شوخی ظریفی نکته دانی | باین شوخی دلاور پهلوانی
چو کس دایم لبی پرخنده دارد | قضیبش عالمی را زنده دارد
همیشه کل ز باغ جلق چیده | ترش روئی بعمر خود ندیده
بچین چون او ندیدم مرد خوش خوی | ندارد چین بابرو یک سر موی
زکون عارضش هر که حکایت | زمین کردد تو کوئی پر درناب
کشاید چون لب انهم وقت کفتار | شکر ریزد ز لب خروار خروار

بمیدان ظرافت چون نهد کام | نکیرد چرخ یکدم پیشش ارام
چه خوش حرف و چه خوش خوی و چه خوش خوست | همه افعال او مطبوع و نیکوست
فلاطون را کند تیز از تکلم | بکریاند فلک را از تبسم
ز شوخی یکدمش ارام نبود | ولی در دل جز اینش کام نبود
که با شوخی چه خود همراز کردد | در عیشی برویش باز کردد
چو او عاشق نشاطی من ندیدم | وکر دیدم چنین پرفن ندیدم
خوش ان یاری که او را یار کردد | دکر از عالمی بیزار کردد
کسی با او اکر یکدم نشیند | دکر روی الم هرکز نه بیند
همیشه ارغنون عشرتش ساز | همای راحتش دایم بپرواز
قضارا خیلکی عاشق جماع است | قضیبش روز و شب اندر سماع است
بکون کردن عدیل خود ندارد | سخن کوته متاعش رد ندارد
زنی در خواب بیند کر قضیبش | نماند لحظه در دل شکیبش

کله زن سخت همدان شوخ موزون | که هم از کس برد حاصل هم از کون
بچشم او نباشد هیچ مردود | جوان و پیر از وی هر دو خوشنود
شنیده تا ز من وصف جمالت | نباشد نیم لحظه بی خیالت
بکونش رفته مطراق محبت | کشد از کون سینه اه حسرت
بکنجی رفته و بیزار خلق است | بیاد کون تو سر کرم جلق است
زکون دیده بی خود اشک بارد | همیشه بر زبان حرف تو دارد
زده در د تو اتش بر فرق دلاکم | نمی اساید از عشق تو یکدم
غریب و مفلس و بس تیره بخت است | همی چیزی که دارد کیر سخت است
چو زد بر کوش ان شوخ پریزاد | عجوزه شرح محرومی فرهاد
چو زلف خود براشفت ان شکرریز | همان ساعت بعاصد کفت برخیز
برو در پیش ان یار خردمند | که مارا باز در صد محنت افکند
حدیث من بصد شیرین زبانی | بکوشش زن بتقریبی که دانی

بگو اول سلامت میرساند   جگرسوزی پیامت میرساند
که چون پا در دیار ما نهادی   بروی ما در الفت کشادی
بگوش ما زدی حرف محبت   که تا ما را بیاداری بحسرت
گرت نقد وفا در دست باشد   ترا با ما سر پیوست باشد
وگر باشد چو دوران بیوفائیت   بگو زم بر متاع اشنائیت
مرا نتوان زره بردن به تیبال   کلاغ حیله را مکشا پر و بال
بما جادو زبانی در نگیرد   که روبه پیش ما هرگز نه شیرد
چه نیکو گفت ان رند مزور   که از گون لبش می ریخت شکر
دلی باید ز اهن جانی ز سنگ   که بتواند بودن در کار ما جنگ
اگر این جان و دل داری بیا پیش   وگرنه باش بر ازادی خویش
چو قاصد این سخن زان شوخ بشنید   بخندید و پس از شادی بخود رید
سراپا مژده از گون کنده تنبان   بیامد تا بر فرهاد حیران

مراجعت نمودن پیرزال در نزد فرهاد

چنین قنادی طبع شکر ریز   بنقل گفتگو زد مشک انگیز
که چون امد عجوز حیله ائین   ز سرتا پا نوید از جان شیرین
در تنگ شکر از ذوق بگشاد   بحلوای طراوت چاشنی داد
که ای فرهاد محزون جگر ریش   که چون سرگین همی سوزی در اتیش
سلامت میرساند شوخ دلبر   چه دلبر خسرو لبریز شکر
پری روئی که لیلی چاکر اوست   حلاوت خانه دار شکر اوست
اگرچه با تو خیلی ناز دارد   ولی نازش بسی انداز دارد
ز شلوار بیان ان پریزاد   چکد ایمای اینمعنی که فرهاد
اگر در پیش ما پیدا نگردد   چرا بر گرد کوی ما نگردد
اگر در عشق ما دارد دل ریش   چرا تنبل شده در خانه خویش
نگران کوهی صحرا چریده   گلی از بوستان کس نچیده

نفهمیده گریبان راز دامن   نفرقیده است گون و کس ز هاون
کسی کو را وطن در کوه باشد   یقین پیشش وفا گسترده شلیا
وفاداری چه داند کوه گردی   چه مردی اید از نی زن نه مردی
زیاری چشم یاری کی توان داشت   که پیشین را نفرقیده است از چاشت
چه داند قیمت اطلس نمد مال   چه فهمد لحن بلبل زاغ قوال
براه دوستی انکس قدم زد   که اهش شعله سان از دل علم زد
زگون دیده تا کس خون نبارد   بیا قوتی چه من کی رنگ دارد
چه زد بر گوش فرهاد جگرخون   عجوزه این حدیث تلخ مضمون
دماغ کوهکن اشفته گردید   میان گریه بی دردانه خندید
دگر ذوق جماعش بر سر افتاد   عنان زحش گر از ذوق سر داد
دو پای پیره زن بنهاد بر دوش   با اینکه رفت ان زال از هوش
در این عیش بر رویش چو واکرد   بمدح او زبان را اشنا کرد

بگفت ای شنگ باغ عشرت من   چراغ افروز بزم حسرت من
توای ان طوطی هند شکرخند   که از شلوار نطقت می چکد قند
چه گلها از توای فرزانه چیدم   ندیدم چون تو قوالی ندیدم
بگو ای خرمی بخش دل من   که حل شد از تو اخر مشکل من
مرا اندیشه این کار چبود   علاج این دل افگار چبود
بگو چون است عسر از روی تدبیر   مرا انجا بری ای ما در پیر
که در گوش لبازارم فغانرا   بنالم تا بتنگم اسمان را
ز نم دیوانه سان من نعره چند   مگر گردد دلم از وصل خورسند
ز فریادم مگر ان شوخ طناز   بفریادم رسد از غایت ناز
بدرم نیفه و چندی بنالم   براهم چهره را بر خاک مالم
بر افغانم که قولنجم گرفته است   عنان صحتم از دست رفته است
بگویم تلخ دارم وای ویلا   علیل و بیقرارم وای ویلا

کهی کوزنم کهی ریتم دران کوی
کهی نالم کهی غلطم دران کوی

کنم برپای حمدان بهانه
مگر انمه برون اید ز خانه

بیاد زلف او چندی بنالم
پریشان که بدیوارش بمالم

مگر گردد ز حال من خبردار
کند رحمی باین مهجور افکار

جوابش داد زال حیله اندیش
که ای بیچاره محزون دلریش

همان بهتر که در شب با تو همراه
غزلخوان تا بسند کاه اناه

رویم ان سان که غمازی نه بیند
کلی زباغ مکر ما بچنید

چه خود هستی بصنعت در جهان فاش
کلید حیله را از سنک بتراش

دران خانه را واکن بافسون
پس انکه زن بکفش نعل وارون

قدم نه در درون خانه یار
ولی باید همین باشی خبردار

اگر بیدار باشد ان پریزاد
بگوشش زن منم فرهاد فرهاد

وگر در خواب باشد سرفه سر کن
باین تقریب دلبر را خبر کن

وکر سرفه ات نیاید کو نسرده
دماغش را ز بوی خود خبر ده

غرض انجا باین حیله توان رفت
که از شب نیز می باید نهان رفت

چو فرهاد از عجوز ان نکته بشنید
زکون کوزی بحرف او نثارید

به بستر زد دلی تا شب در اید
مگر در شب وصالی رخ نماید

رفتن فرهاد بمنزل شیرین

برقص اورد شب بار طبیعت
بمیدان بیان زانکونه لعبت

که چون از در درامد لیلی شب
ملک مالید بر عارض مرکب

ز چهره زنگی شب پرده برداشت
تو گفتی اسمان انگشت می کاشت

زمانه تیره چون روی منافق
سیه پوشی از فراق صبح صادق

دران شب حضرت فرهاد بیکا
کله بر سر نهاد و موزه در پا

برون امد ز خانه با عجوزه
بدستی سفره و دستیش کوزه

چو بی نان لحظه ارامی نبودش
ازان رو سفره همراه بودش

فطیر و سبزی با خویشتن برداشت
ز بهر احتیاط طعمه چاشت

بنازم عاشق بیرا شهارا
که چون جو عد نفر قد سر ز بارا

ولی عاشق چنین پرخار باید
تنش مانند کو پروار باید

چو امد بر در انخانه با زال
قضا را ریدنش بگرفت فی الحال

گره وا کرد از شلوار مقعد
در و دیوار انمه را بگه زد

پس انکه زال را بنشاند بر در
در خانه گشود و رفت یکسر

رسید انجا که ان شوخ قصب پوش
بروی کت لمیده مست و مدهوش

بجای سرفه در دم گوز سر داد
ز حرف مادر پیر امدش یاد

لب شیرین تبسم بی خود و مست
سراسیمه ز خواب ناز برجست

چه دید از غول ترکیبی قوی تر
بسان ساربانی خود بر سر

بترکی بانگ بر وی زد که کیمسن
عرب سن یا عجم سن مرد یا زن

تو از نسل که نام تو چه بود
چه می خواهی من کام تو چه بود

جوابش داد فرهاد جفاکش
که ای گردیده سرکش همچو اتش

منم دیوانه نام تو فرهاد
که از عشق تو اتش در من افتاد

من ان رندم که دی زال قرمساق
بتو نام مرا می گفت روستاق

من ان بیچاره بی خان و مانم
که گوش چرخ کر شد از فغانم

نه شب خواب و نه روز ارام دارم
کلاغ حسرتی در دام دارم

مرا بیتاب دارد بوسه تو
که برگرد سر سنبوسه تو

چه باشد ای نگار جفته خرمن
که امشب شاد سازی خاطر من

همای عشرتی در دام دارم
هم امشب از سرینت کام دارم

اگر سربسته باشد درج ما قبل
توانم زد بایوان پست طبل

بیارم راه اگر در حجره پیش
کنم باغ پست منزلگه خویش

شوم نومید اگر از کاف و سینت
بچینم گل ز گلزار سرینت

بیا ای کام بخش جان مهجور
بده کونی باین بیمار رنجور

که کرم امتلای جلق دارد
عجایب دنبلی در حلق دارد

مرا از صحبت کون داروئی ده
بزخم کرم از کون مرهمی نه

اگرچه زاغم اما عند لیبم
لکن از کلش کون بی نصیبم

چه کرد این گفتگو کیرش زجا جست
بتخت جفته اش در لحظه بنشست

عنان توسن حمدان رها کرد
دران درج را از ذوق وا کرد

چو گل چید از گلستان سترنیش
بسر افتاد ذوق کاف و سنش

نشیند خواست تا دیگر بران تخت
که زد دلبر برویش سیلی سخت

که ای انبان کوز بی مروت
نداری شرم از روی محبت

اگرچه کار تو از دست رفته است
ولیکن دیده انصافت گرفته است

کسی این دشت را از انسان نزاهد
یکش اینک مده تا دو نخواهد

دو در کردی تو خود کون من آمد
بدست مفت آمد کنج مطلب

قدم در کوه ما بعدم نهادی
در عشرت بروی خود گشادی

چه بخت می برد بر اوج عزت
تو را شد این قمار مفت قیمت

دگر که خوردن است ای خرس کودن
هوای آرزوی پیش کردن

زکونم اینچنین فیضی که برده است
چنین ما قوتی از کونم که خورده است

نگردیدم بانگارت چه مانع
باین که خوردنی امشب باش قانع

گرای فرهاد با من مهر داری
لکن ارزده ام از خویش باری

بپوشان از متاع پیش من چشم
دگر نه سوزمت از آتش خشم

کنون تا کس نفهمیده است این راز
برو اینک بسوی خانه استوار

که گر ناکه بداند مادر من
چها هر لحظه آرد بر سر من

چو فرهاد این سخن زان شوخ بشنید
چو مار از خشم او بر خویش پیچید

عنان ذوق کس از کف رها کرد
وداع آن نگار خوش ادا کرد

چه آمد بر در دولت سرا دید
که ماما ی قرم بر خویش می رید

سر پائی بر آورد کای عجوزه
دگر خوش ریده بر کفش و موزه

اگرچه زانتظار بنده ریدی
ولی آخر مرا خوشحال دیدی

چگویم کامشب آن شوخ پریزاد
چگونه داد مهمان پروری داد

از او کردم طلب جنسی که شاید
بروافتادو دادم آنچه باید

بقربان سرین بیغش او
که از صافی توان دیدن درانرو

چو فرهاد این حدیث شهوت آمیز
بگوش زال زد از روی انگیز

فتاد از رشک جوشی در دل زال
تو گفتی او فتاد آتش بیخچال

بظاهر گرچه گز وا کرد و دندان
تب غیرت گرفتش نیز در جان

بصد تشویش در دنبال فرهاد
همی آمد بسوی خانه ناشاد

چه کوزاز کون هم راهی ها شد
بدرد رشک جانش مبتلا شد

بیتابی نمودن شیرین از فراق فرهاد دیهلوان

بت خوش جفته دلدار مغربل
که بودش در پی جان یکجهان دل

سر و سر کرده ارباب انگیز
جوالی زمتاع عشوه لبریز

نگار خوش شیرین خوش کان
که بودش گوهری در شهر تنبان

چه کو هر شب چراغی عالم افروز
که بود از روشنی مانند پیسوز

زبس زآتش دلش بی تاب می شد
بلا گردان کوز آب می شد

فروغ مهر از بس شعله می ریخت
بدوزخ گرمی آن دشت خندید

که ماهی میل کرسی و کلک داشت
در و دیوار یخچال آتشک داشت

دران گرما شکر لب باده می خورد
بنوعی کز هوس با فیش میمرد

بت شیرین ادا شیرین خوش ناف
که قندش جوش میزد از لب کاف

چه شد از جام آتش طبع سرمست
عنان صبر و هوشش رفت از دست

به پشت افتاد و می غلطید و می گفت
که کو آنکس که بتواند گهر سفت

بذوق کیر سرنا شکل فرهاد
کس فندق همی زد شاد و ناشاد

نگار سخت دل شوخ نگه مست
شراب از چهره اش رنگ حیا شست

در انداز در حرمان پریزاد
تو گفتی در کلید آن شرم بنهاد

فغان برداشت از هجران حمدان / بگفتا کیر می خواهم کنیزان

کسی کو تا رود نزدیک فرهاد / که شیرین از فراق کیر جان داد

بستی یاد کیر یار میکرد / فغان و ناله بسیار میکرد

سواد کیر در مد نظر داشت / که سودای سر زلف دگر داشت

چه دیدند آن کنیزان بیقرارش / فغان برداشتند از بهر یارش

یکی گفتش که ای ماه جهان تاب / مریز از دیده بهر کیر سیلاب

غرض از خوردن می شادمانیست / فراغت کردن و عیش و جوانیست

چه نفع از گریه کردن ای سمنبر / مرا چرمینه مانده ز ماد ر

ز کیر خر زیاده چار انگشت / ازان یک لحظه گرمی میتوان گشت

دگر در یک قش ای دلدار رست / بخواهی رفتن اینک مست از دست

نه ما هم از فراق کیر داغیم / همه پروانه آن یک چراغیم

گریبان ار کنی از غصه پاره / بجز صبر و تحمل نیست چاره

یا

یکی دیگر ز خاصان گفتش ای ماه / بگو کلپتره بسیار و مکش آه

همان برخیز و جام می نوش میکن / زمانی ساز سرنا گوش میکن

یکی گفتش چنین بی تابی از چیست / چرا باید چنین اندوهگین زیست

اگر محروم ماندی از وصالش / بکن دستی در آغوش خیالش

یکی گفتش که می میری جوانی / لبی بکشا گزی واکن زمانی

یکی گفتش توکل کن توکل / یکی گفتش تحمل کن تحمل

شکرلب زان نصیحتها برآشفت / نگه کج کرد از روی غضب گفت

که ای نادردمندان جفا کار / چه سگ عفعف کنی و بیغم چه گفتار

مرا یکباره پا از سر گذارید / نصیحت را بکون خر گذارید

چه می خواهید ازین بی دل ندانم / چه سازم کیر میخواهم جوانم

رود از دیده بهر کیر سیلم / ولی با کیر هر کس نیست میلم

سر الفت مرا با هر خسی نیست / کسم را میل کیر هر کسی نیست

مرا از کیر خر وهم چه پروا / که شکر چون مگس می لیسد ازا

نشیند در دلم حمدان فرهاد / که کیر کوهکن سنگ است و فولاد

چو حرف کیر دلبر بر زبان راند / ز کون و دیده بس لخت دل افشاند

چک و چک از دهانش آب میریخت / ز چشم کس همی خوناب میریخت

کنیزان مست و جمله مطربانست / همه مانند شیرین رفته از دست

عجائب مجمعی شیرین بساطی / ز هر دل پر زنان مرغ نشاطی

بدوران نگار سرو بالا / زنان کس چو آهو کرده لالا

بهم چشمک زنان از عین مستی / همه مست می شهوت پرستی

دهانها کرده کف چون اشتر کوکت / نوای مچ مچ بوسه خوش کوکت

بت ساقی ز بس می خورد غلطید / شنیدستم که مطرب هم بخود رید

مه فربه سرین از صاف و از درد / ز پیشین تا نماز شام می خورد

بلی جام کهن با نوجوانان / کند کاری که نور مه بکتان

شکایت نمودن فرهاد در فراق شیرین

طغاراب ریز در دفرهاد / که کیری داشت از سختی چو فولاد

به پیش تیشه افتاده شب و روز / همین نالید و بودش آه جان سوز

بسر می برد روز و شب بصحرا / فتاده دور از بابا و ماما

گهی در کوه گشتی چون پلنگان / گهی چون غول بودی در بیابان

نبودش صبر یکجو در دل ریش / که چون خر عر و گوزی داشت با خویش

ز بس بودش فغان یکدم نمی خفت / بخود از غصه واهی گشت و می گفت

که واویلا چه سازم بی رخ یار / نه دستارم بجا ماند و نه شلوار

نماندستم ز هجران رنگ و بوئی / بروی زعفران ریدست گوئی

برهنه تا بکی گردم بهر کوی / بدوش دل گذارم کوه اندوه

مرا تا اینچنینم بخت برگشت / بکارم شلغم حرمان درین دشت

نه سری داده ام با آشنائی / نه یکساعت شدم تنبل بجائی

نه توی جامه خفتن می توانم / بکام دل نه ریدن می توانم
نه خورد و خواب دارم نه فراغت / پریداز دام من گنجشک راحت
بخواهم مردن اینک از غم و درد / درین صحرا شپش چشمم درآورد
بخود در گفتگو بود این پریشان / که ناگه خواست گردی از بیابان
چوان مشک جفا یعنی که فرهاد / در خورجین دیده هر دو بگشاد
سیاهی دید از دور آتشین رو / چو نعل ابروی چو انگشت گیسو
پری رویان فربه کون خوش ران / همه مست می وخ جان وخ جان
بیاری جمله شیرین را قرساق / همه در غربله مشهور آفاق
به پشت اسب و خر مست سواری / همه در عین کار خورده کاری
یکی بر خر سوار و مست عشوه / یکی افتاده مست از جام باده
یکی از ناز بر استر نشسته / یکی بر ماده خر چون خر نشسته
بیکسو ماده خر با اسب راند / وز این پشته بان پشته جهاند

شود تا طبع شیرین شاد و خرم / بشیرینی همه گفتند با هم
کسی کو تا زما کلها بچیند / کجا فرهاد تا بر کو نشیند
بت چابک عنان بر روی گلگون / نشسته همچو کف بر روی صابون
همای شهوتش سرگرم پرواز / سرینش مست جام آفت و انداز
سمند خوش پرو با را جلو داد / قضا الدبکید و پیش فرهاد
نظر چون کرد شیرین یار را دید / که از آشفتگی بر خویش می رید
بزد یک نعره کی مهجور غمگین / منم مشتاق حمدان تو شیرین
بلا چین جمالت این چه رنگ است / چرا در زیر پهلوی تو سنگ است
تمنت هر چه شد سوراخ سوراخ / مگر تو چیت درین صحرا زده شاخ
بگو حرفی زبانت از چه لال است / چرا بر خویش ریدی این چه حالست
مگر تا در عقابت کشیدند / به تیغ غم زبانت را بریدند
ریاضت با بحلقت خوش فشرده است / کسی جز تو ازین غم جان نبرده است

چرا زین غم تو مهجور نزاری / که جز ضعف کمر چیزی نداری
ندانم قوت پایت کجا رفت / بلنهائی که می بودت کجا رفت
چو فرهاد جفاکش دید کان ماه / زحال بیدل خود گشت آگاه
بگفت ای یار پائین چه گلگون / بنه بر دامن من یکزمان کون
که تا حمدان من قدراست سازد / کس مشک تو را برماست سازد
که ای جان بسکه از هجرت نوانم / برون جان کرد از دربند کونم
ندارم طاقت هجر تو ای ماه / بخواهم داد کو زاینک بیا گاه
بیا ای جان برغم دشمن اکنون / بده کونی بفرهاد جگر خون
زکس نه لقمه در حلق گیرم / که می ترسم که از هجران بمیرم
تو تا رفتی ز پیشم روز من رفت / چراغی بودم اکنون نور من رفت
اگر روغن بریزی در چراغم / شود آشفته چون زلفت دماغم
بیا ای دلبر خوش کون رعنا / بدست خود بکن تنبانم از پا

که بیزوری مرا از پا درآورد / بلاهای غریبم بر سر آورد
بیا یک گز زبان در حلق من کن / زبان بنده را هم در دهن کن
بگیر کور بنما تو ده غار / سرین یک چاریک بالا رکن دا
ز شیرینی بگوش کس کش آخرف / که رو رامی نسازد ترش چون برف
که تا حمدان من قدراست سازد / کس مشک تورا برماست سازد
شکرلب زین حدیث شهوت آمیز / شدش مشک هوس از ذوق لبریز
بگفت اینک ز پا شلوار کندم / بدانی تا که من یار لوندم
چو فرهاد آن هلاک کون شیرین / لبوراخش ذکر را کرد بر چین
قضیب بست طالع از سر ذوق / هنوز آبی نپاشیده است از شوق
که چون برقی پرستاران شیرین / رسیدند و شدند آن هر دو غمگین
بگون نشسته فرهاد بد اختر / که پیدا شد بنا که صد سر خر
بچشم خود چو فرهاد آن کسان دید / بجست از جا و لی کیرش بخوابید

زشرم روی یاران کیر فرهاد — سراسیمه به پشت خایه افتاد

سرشک از چشم شیرین هم روان شد — بزد آهی و سر کرم فغان شد

لب طعنه بایشان کرد چون شاد — ولی بر دل دو صد دشنام می داد

که ای نامردمندان جفاکیش — که آید همچو من تان صد جفا پیش

نه بینید از سیه بختی رخ کیر — همیشه همچو من باشید دلگیر

سخن کوته فلک چون نرد کین باخت — دو هم دل را زیکدیگر جدا ساخت

کس شیرین دهانش تلخ کردید — زشوق کیر کونش ریق می رید

بلی در کارها تعجیل باید — نه حرف و صوت و قال و قیل باید

چو لقمه پیش حلق آمد فرو بر — وگرنه همچو خر می کوز و می چر

کمش چندان بحرف و صوت زنبیل — مگر نشنیدهٔ الخیر تعجیل

چو آمد یکه و تنها برت یار — بدست خود ده چون خر سر فسار

بگوشش قصه شهوت مزن پر — بکش تنبانش از رجلین و ده در

رند

در جدائی فرهاد از شیرین

زند در مبرز شیرین بیانی — نی خامه چنین ریق معانی

که چون فرهاد از شیرین جدا شد — چو کس پیراهن صبرش قبا شد

پریشان حال و بی آرام می گشت — گرسنه روزها تا شام می گشت

غذائی غیر خون دل نمیخورد — اگر آنهم نبود از کرس می مرد

بکونش درد هجران کرده مطراق — کلاغ آسا بدشت غم زده غاق

زلب کف ریخته مانند اشتر — کلاهی داشت برسر از شش پر

چه آیش هر یکی چون کاو وحشی — زکون بر فرق او کرده بلشتی

رخش چون اسپرک ناخن چو بیلی — کدوی سر بسان نار جیلی

دران صحرا نبد جز تیشه یارش — زناخن بیل سازی بود کارش

زبیل ناخن آن رند جگرسوز — زمین سینه را کندی شب و روز

جراحت بود و زخمی بو العجب داشت — تو گفتی بر تن خود زخم می کاشت

شب و روزان پلنگ کوه محنت — که بودش تن پر از درد محبت

می تلخی ز جام صبر خوردی — بدل زندان طاقت می فشردی

بکفش دل زغم صد پینه میزد — گل زخمی بفرق سینه می زد

همی گفتی چه سازم چون کنم آه — ندارم طاقت هجران آن ماه

فلک دیدی چه آخر کرد با من — مبادا هیچ کس را چرخ دشمن

چو تیر از پیش رانیم رفت دلبر — بکون نشستم از جور سر خر

خوش آن ساعت که با من بود در حرف — ز یاقوت لبش می ریخت شنگرف

خوشا آن دم کاورا می کند تنبان — بباغ گلشنش بودم غزلخوان

مسلمانان چه سازم وای و یلا — منم مجنون و شیرین همچو لیلا

بگوئید آن بت لیلی نسب کو — بگوئید آن نگار بو العجب کو

کجا رفت آنمه فربه سرینم — کجا رفت آن طغار انگبینم

کجا شد یار بی تنبان فرخ کو — کجا شد آنمه و خ جان فرخ کو

کجا

کجا شد آنکه می گفتم بدلدار — سرین از بهر من بالاترک دار

کجا شد آنکه می کردم بصد ناز — زبان در فرج آن شوخ فسون ساز

کجا شد آن بت شیرین کجا شد — زپیش من بگو شیرین کجا شد

مرا در دشت غم دیوانه بگذاشت — عجب ترب فراغی در دلم کاشت

بکون عشرتم دوران گذر کرد — زمیخ غصه کونم را دو در کرد

درین کوه بلا یارم پلنگ است — رفیقم روز و شب روباه لنگ است

بگاه خارشم تن کرگ خارد — چو گردم تشنه پیشم آب آرد

خوشا روزی که بودم مست وصلش — همی خوردم شراب از دست وصلش

کنون خونم زند از کون دل جوش — درین دشتم بود همخوابه خرگوش

کهی با خرس گویم راز در غار — کهی نوشم شراب از دست کفتار

چنین تا کی من زار جگر سوز — بیاد ماکیان خویش هر روز

نشینم بر سر کوهی چو لک لک — زکون دل برآرد عشقم اردک

ساقی نامه

جوی حاصلم نیست چون از هنر — کجا چیدم از نخل دانش ثمر

مزن دم ز دانش درین روزگار — که بر ریش دانش لی کوز عار

مرو هیچ در کوچه فضل راه — که دوران بسی هست مهمل پناه

درین روزگار مزخرف صفت — بکار تو ناید جوی معرفت

بزن ریق هرزه ز کون بیان — بمعقول کوی میالا زبان

همان کو درین دهر شد مسخره — برش را بود اعتبار بره

کسی را که شد مضحکه پیشه اش — ز کرگ حوادث چه اندیشه اش

من آن هرزه مضحک شاعرم — که در عالم از طرز خود ماهرم

ز کون بیان گرچه مهمل ریم — ولی احرفهای مشکل ریم

مرا شهد معقول نامد بکار — بیفشاد این شر بلتم سازکار

نگشتم ز در هنر بهره ور — فکندم به بحر ملامت هنر

بی

پس آن به نوای مزخرف ریم — چه مطرب شوم مست و بر دف ایم

نگویم دگر حرف با هیچ کس — نی انبان مستی کنم کوک و بس

ز مستی دگر نغمه از کون زنم — بپای خر د نعل وارون زنم

شده در برم آتش آتش ترش — زده بر سرم سخت زرد آب اش

پس آن به بغی کرد مستی فتم — نگون در خم می پرستی فتم

بیا ساقی آن جام کشتی صفت — که ریزد ز کون موجه معرفت

شرابی که بر قلب غمها زند — وزان قطره سر با بدریا زند

اگر بادبانی شود آن شراب — زند کو ز بر خیمه آفتاب

و گر دول کشتی از آن پر شود — ز کون آدهانش پر از در شود

خوشا کشتی مردم اهل بر — که هر گوشه از وی بود پر هنر

حریفان می انگیز بری خوش است — ز خوبانش آئین هیجوی خوش است

خوشا کون بچه فرنگی مست — که کرده است کیر مرا بت بدست

بیا ای سراپا همه زرق و شید — بدریا فکن دفتر عمرو زید

بشو دفتر زهد خود را در آب — بدریای می غوطه زن چون حباب

ترا چونکه کردیده شیطان کشش — چه هر دم زنی لاف از ایمان خویش

ز شید اینهمه اشک بیخود مبار — بیا ز ریا پیش جنبت مدار

تو تا چند مشق دو رنگی کنی — همان به که خود را فرنگی کنی

بیا پشت پائی بایمان بزن — می با فرنگی غزالان بزن

بیا ساقی ای یار خوش کون بیا — بجان عزیزت که عریان بیا

بستان نما ای مه خوش عذار — هلال سرین زیر ابر ازار

چه خورجین معده پر از می کنی — سر راه کون سرین طی کنی

شراب فرح از خم کون زنم — شوم مست و ریقی بمجنون زنم

چو بیچاره دل شد پریشان کس — دو در گشت گونش ز هجران کس

کسی لیلی زشت را کاده است — چه بیچاره کس لیس افتاده است

نه مجنون

نه مجنون بیچاره این که بخورد — که فرهاد هم عرض عشاق برد

کجا بچه شوخ فربه سرین — که باشد ز شلوار وی انگبین

شود چون روان قد رعنای او — قیامت قدمست در پای او

بیا ای حکیم فرنگی نژاد — بده بند تنبان خم را گشاد

بگردمی لاله کون خمت — فلاطون بقربان کون خمت

برون آر از خم می غصه سوز — که غم را بر انداز باد کوز

شرابی که برپا کند کیر ذوق — کز آن زهره در چرخ آید بذوق

از آن می خورد گر فلاطون قدح — کند پاره کون خودش از فرح

بمن ده که جلق فرنگی زنم — درین بحر لاف نهنگی زنم

خوش آندم که در بحر می گم شوم — بگرد سر جفته خم شوم

بده ساقی آن شیره کون رز — که از وی شود التم بیت کز

بمن ده که نفسم بسی گشت — دهان مذاقم چو کس ناخوش است

عزیزان چه سازم که این نفس دون / بچاه هوس او فتاده نگون
مگر باده از خود رهاند مرا / ز دام تکبر جهاند مرا
که این نفس لاف منی بر زند / چو ابلیس لاف تکبر زند
بده ساقی آن ریق انگور را / از آن رونق آینه نور را
شرابی که تیز دبریش خرد / وزو چون سقراط گردد بند
بمن ده که از عقل عریان شوم / چو دیوانه بی کفش و تنبان شوم
روم رو بصحرا و پرم چو زاغ
زکوزی بکیرم زکونی سراغ

در قصاید گوید

دلم را غصه این قحبه دنیای دژم دارد / که از بهر چه [illegible] ایشان را محترم دارد
نمیدانم چه با جان فلک که دست دشنام / که کون طالعش را پاره از مطراق غم دارد
بریش آنکه مفلس شد دگر دوران نمی گوزد / ولی گوز رطب و قف بروت محترم دارد
مگر صهبای چیزی سربلندی میدهد کس را / که خدام فلک را قامتی مایل بخم دارد

دل

مگر بر مسند خوش طالعیها و رستم روزی / که خوش اکنون سیه بختی دلم را محترم دارد
فلک را خوش نه برآرم شوم سرگرم برکونش / که بخت این چرخ دون پرور مرا مشتاق کم دارد
قدم نه در ره اقلیم تنهائی اگر مردی / که صد فیض موجه بهر تو در هر قدم دارد
کلید حلقه همت بدست ما داد اگر توفیق / دگر کوز تحت صد استغنا بریش ملک جم دارد
ره نامردی است آنکو قضیب همتش سست است / که شلوار رجولیت بپا صاحب کرم دارد
حدیث قحبه پیشینه گان از این جهة کفرات / که عالم را اگر بخشد غم از احسان کم دارد
زاش اختلاط آنکه بد اصل است نفرت کن / که تیماج ملاقاتش زنیش ما رسم دارد
بود مستغنی از یاقوت همت آنکس درویشی / که حلوای کهنه کوز تغافل بر کلم دارد
مجو از کیسه ناموس این دنیا زر مردی / که ما در قحبه جیب و کیسه خالی ز درم دارد
ز چشم مردیش آب حیا رفته است بی شبهه / هر آنکو مادرش آب خیانت در شکم دارد
فغان زین خود نما برشعاران خر کوکون / کز ایشان طبع دایم سر ببالین الم دارد
بحمدالله که خدام بلند اقبال حمدانم / همه طبع بزرگی دارد اما خشم کم دارد

دمی کز مشکای خایه قدی راست فرماید / به پیش یک جهان کون قد ز بهر سجده خم دارد
زند کوس منی در دهر اگر کیرم عجب نبود / که در پیش و پس امروز از کس و کون صد حشم دارد
جهانرا فضله زاری دیده ام گویا که دانی / که حرف نفرتش بر صفحه خاطر رقم دارد
بریش عزت بالغ جهان گوز تغافل زن / که گلزار نشاطش در بغل صد خار غم دارد
ببام دل از آن در بیشه عزلت بسر بردم / که سخت آهوی کشت زار ملامت نارم دارد
عدو کاهی زند نیشی زکین بر خایه طبعم / همین زان چرخ دون پرور دلم زیش ستم دارد
ولی هر کو نکرده خوض در حوض سخندانی / همان بهتر که طبعش این حیات مغتنم دارد
بیاقوت سخن رنگی ندارد تیره ادراکی / که در دکان بجای پنجه مرجان بقم دارد
گهر از حقه دانش برون آور گرانی / ملاف از جوهر ترکیب کاشتر هم عظم دارد
ز طرز نقش بندیهای فکر من نه آگاهی / همین فهمی که اشعار من آب رقم دارد
خیالم شد حسود از بازار مطلعی غرا / که خورشید جهان بانش بکان ذوق رقم دارد
پری روئی که حسنش نطفه خور در شکم دارد / بکون مه نهد گر سیر استغنا چه غم دارد

ز شیرینی

ز شیرینی دهانش شهد را بر کون نمی مالد / ز سرخی عارضش گوز تغافل بر بقم دارد
نمک می ریزد از لعلش ادا می بارد از چشمش / کمر صل علا کون مرحبا الحق حکیم دارد
قدش رعنا لبش حلوا سه کز کون از کمر بالا / دهان از رشک تب دارد کمر از ننگ خم دارد
رخش آتش لبش دلکش دو زلفش همچو خود سرکش / بگرد اینچنین مهوش که صد صوت و نعم دارد
ربا از کون نی ابان نسرینش نغمه انگیزد / بقاقم طعنه هم از ناف تا زیر شکم دارد
ادب دارد حیا دارد نمک دارد صفا دارد / وفا دارد جفا دارد نه بر دارد نه کم دارد
خداداده است فوق فراخیان در دانه شوخی / که با انداز معشوقی هزاران پیچ و خم دارد
تکلف بر طرف زانیکونه سنبل مو گل اندامی / نه سلطان عرب دارد نه خاقان عجم دارد
دوات جفته را پر کرده از شنجرف غربیله / چو من شهوت پرستی گو که حمدانرا علم دارد
بان فربه سرین گفتم بخجب ایکان بگفتا قم / ولیکن گفت از کیر تو کون من الم دارد
اگر خواهد اگر خیزد اگر ریقد اگر تیزد / نهان از من ندارد هر چه از عیش و ستم دارد
بقربان سر طورش که در وقت ادا باشی / بطرز مخ نحن گوید بجان من قسم دارد

نکهت ادا ریزی و دل غربال جان بیزی   بتخت غمزه لر دارد بجان عشوه لم دارد

چنین عاشق رباثی وه چه سازم ای مسلمانان   زفوقی بچه میخواهد دلش میل درم دارد

مرا خود جلوه کرد در کیسه نقش یک درم نبود   چه سازم کون خود را گر درم جای درم دارد

یکی فوقی بپنداز اقچه رو کردان کریمی کو   که لک لک بخشدم سیم و مراهم محترم دارد

اگر هم چیره خلقی ببر چیدم از اعزاز   نمی پیچم از ان سر چون که من خلق و کرم دارد

بکیش بنده اهلیت به از لک لک زر خست   ولی کوزم ز اهلی منتی بر باد هم دارد

نه بینی سایه بال همای مردمی در دهر   که این عنقا وطن امروز در قاف عدم دارد

مرا شهباز همت می پرد بر بام استغنا   کجا قربی بچشم کیسه من نقد کم دارد

خداوندا بکوه ان قناعت زود بنشانم   که تا چشم باو نبود که او کاو و غنم دارد

بتوفیق خدا کردالمیدم برکت عزت

دگر کوزم صد استغنا بریش ملک جم دارد

دلا کوزی بان نیاده و کلکشت بستانش   که بوی نا امیدی میچکد از کون ریحانش

گل خنده نمیروید ز لبهای گل این باغ   که خوار غصه دارد در بغل شاخ گلستانش

نکرده لو بر باران راحت سبزه اش هرگز   که میریزد همه سیلاب غم از چشم ریحانش

زکون انگبینش کاسه کاسه زهر می جوشد   عیاذا بالله ار شخصی شود یک لحظه مهمانش

بجای نقل بادام طرب قنادی دوران   بیار غصه و سیر غم اندر زیب بستانش

کسی کز سفره همت لو و لیسی نمید بگر   چرا باید کشیدن از خسیسان منت نانش

چه سفره پیش هر ناکس میفکن بر زمین خود را   که پیچد نفخ خست در شکم از نان بریانش

بریش چرخ اگر داری خرد کوز تغافل زن   که باد سبلت او کوز استغناست دربانش

چو که روز ز دو بیقدر است دانش اندرین دوران   نفهمی باز مانه نام بنهاده است ذی شانش

چه شد گر مدعی کرده است در بر اطلس عزت   نه اخر خر بود از حلقه هم زیب پالانش

رسید دوران نغمه قحط الرجال از کون امروز   که طمغانی زنی بینیم هم بر کون مردانش

فغان زین مردمان خنثی اشکال دون همت   فغان زین گردش افلاک و کوکبهای الوانش

منم ان رند دانشور که هر که گیر ادراکم   زنم انزال مردی عقل جان سازد بتقریبانش

ولی با بیره گرگ دهر بنایم که اعضایم   مثال خانه زنبور گشت از زخم دندانش

زبس اشفته فکرم نو مسافر زاده طبعم   زدشت خاطرم نگذشته برده غول حیرانش

کشایم بند تنبان مذاق او دراین دوران   چه بکشایم سرا بنان علم و کمر دستانش

جگر را وقف داغ موی پریشانی کن ای الله   چه دل بندی بای دنیا و اوضاع پریشانش

دگر در زیر ران اورده رخش مطلعی طبعم   که در چرخ اورد خورشید و مه را طرز جولانش

شکر ریزی که میریزد ملاحت از نمکدانش

نهاده سیر در کون نمک لبهای خندانش

زند هر گاه ترک غمزه اش برتیغ غضب کوئی   شود چون کوز بران جان دگر از کون زندانش

به بلبند یک سرو جلوه ان زلف اگر گاهی   کند رقص فرنگی با بزم کفر و ایمانش

بکون مالد که رید بمبرز قرص عنبر را   بجای سنگ استنجا سر زلف پریشانش

زکون نافه اندازد دو صد هندانه رنگین   صبا اشفته گرداند چو زلف عنبر افشانش

بجر وصف کون دلبری شد غوطه زن طبعم   که ریزد گوهر غربیله از کون موج تنبانش

بافسونی چنان ان نازنین را رام خود کردم   که بنشیند همی در کفش کن صد مکر شیطانش

شود همچون به از خجلت رخ یاقوت رمانی   دهد چون عوض رنگ خویشتن سیب زنخدانش

دمد شفتالوی عشوه ز باغ نرگس چشمش   چکد انگور انگیز از سرین و نار پستانش

لبش جان و دل شکر قدش چون سرو خوش منظر   نگاهش دشنه بل خنجر مغرب کون خوش تراشش

دهان شهد و کان ابرو سرین کوه و کمر چون مو   نمک کونی شکر خندش که در پیش اب دندانش

بدل تا نیش زد از کون عاشق جان سا قرشش   کمر با نیش عقرب قوم افتاده از مژگانش

بنازم اختلاط گرم ان عاشق جماعی را   که اید زهره از کوزش بچرخ از ذوق و فرح جانش

ولی بی زر منه در گلشن وصل جان قدم زنهار   که بی اقچه نیابی لذت از گلکشت بستانش

نوای عندلیب زر در ایران نشنوی هرگز   که باشد گلشن ایران بسی محروم از الحانش

ندیدم ادم سر زنده را در همه ایران   سر خر در بر جای عراق ملک گیلانش

من از اوضاع شهر خود غمین بودم چه دانستم   که در شهر دگر غم ریزد از دیوار ایوانش

همان یزد و همان صاحب گرمهای سواد او   همی ریزد چو باران گوهر احسان ز دامانش

زخاک یزد گل مردی جهان سر میزند گرچه — قضا کرده است حالا چون دل عشاق ویرانش

بصورت گرچه شهر کوچک است آبادان خوردی — که در معنی بزرگی یزد از کون خیابانش

بجای سبزه خیزد از زمینش نقطه حکمت — خرد خوانده است از روی ادب شیراز بوستانش

صفا از خانه زادان قدیم کوچه اش باشد — طهارت جا کرد دیرینه بازار و میدانش

یکی زیبا عروس خوش سراپای خوش اندام است — که سوز داغ غیرت هر زمان در دل صفاهانش

نسیم گلشنش بر سبلت شیراز تیز زده — بلاگردان ابرستان شده باغات کرمانش

رید گر کوچه از کوچهای یزد ما دردم — پی خدمت بر در مستراح ابریق کاشانش

بجودی تیز در خجلت که شود ملاح تبریزش — دهان شوید بکوثر گر کند او صاف شیروانش

کند در یوزه زو آب و هوا را البده کشمیر — بود جاروکش بازار میدان شهر سمنانش

چو بر سندله عزت مربع در آید از ناز — بود طباخ لاهورش بود فراش مولتانش

بدرگاهش فرستد جزیه هر ساله بنگاله — که آن مبلغ بود یکماهه خرج غلامانش

شود چون مست جام عیش در بزم صحبت آرایش — بود مطرب هراتش جام باشد باده گردانش

خری زان شهر آدم خیز اگر بینی تماشا کن — که چون کرده است صاحب از خر و بنجاب بالانش

وگر در سرزمین چرخ معلولی بود از چرخ — مسیحا قرص خورشید آورد از بهر درمانش

در کیوان چه باشد نیم کوچه از محلاتش — ز بس با رفعت و شان است گوید وصف کیوانش

زلیشت باغ عزآباد او صد نقطه عشرت — چکد هر که کمر بندد ز بهر جلق حمدانش

طرب میریزد از کون سیر بازار شهیدآبادش — فراغت میچکد از کوچه بر فیض گیرانش

فتد راهش اگر در کوچه باغی خواطر بیمای — همان ساعت گل صحت دمد خوش از گریبانش

متاع خواص مریاباد اگر در دست آوردی — چو نقد دوستی در مخزن جان دار پنهانش

چگویم از در باغ بهشتی کان گلستان خیز — که دارد روز و شب در دل هوای سیر رضوانش

هوای او نشاط انگیز و خاک او عبیر آمیز — زده بر باغ جنت خنده گلهای گلستانش

چگویم از زمین طبع میروید گل مهمل — بدین مهمل سرائی ظلم باشد وصف بستانش

نه هر میدان توان جولان که رخش بیان کردن — نه هر در در سری باشد نمک یا سرکه درمانش

همان بهتر کزین گلشن سمند طبع آزادم — بوصف باغ شاهی ایم و گلهای الوانش

وز آنجا هم تلبسی بفردوس برین افتم — که عشرت میزند جوش از سرا بوستان ایوانش

کنی گر سیر عیش آباد بلبل خیزان کوئی — بقربان هوای او هرات و باغ و زاغانش

نواسنج و غزلخوان سوی تفت ای و تماشا کن — که میر بلند از کون نغمه مرغان خوش الحانش

ز بس آن رشک افزای جهان ادراک خرامش — چکد صد بوعلا از پاچه شلوار و تنبانش

عجایب سرزمینی بوالعجب شاداب بستانی — که پهلو بر گل جنت زند خار گلستانش

ز فیض آباد و باغات فراشا تو تماشا کن — که باشد باغبان اردی بهشت و فیض دربانش

اگر در خواب رضوان مهریز و مدوار را بیند — زند سر پای استغنا بکون خلد و رضوانش

برستاقش اگر تو پای معنی سیر فرمائی — ببینی صورت عشرت ز هر شاخ گلستانش

اگر از دور بینی چهره خدام میبد را — گزی واکن بذوق دیدن گلهای خندانش

دهان را آنچنان بگشا بذوق پسته بفرو — که گوید صد خوش آمد پسته شهر خراسانش

ستاند اردکان هر ساله باج از خطه یونان — ثناخوان انار بار چین باشد بدخشانش

ببال همت ار در گلشن عقدا کنی پرواز — ببنه بر کردن جان آنچه روئیده زبستانش

زنارستان کهش انجیر میریزد در حق مگذر — که باشد هر یک از انجیران جنت ثناخوانش

غرض باتر و نل رشک بهشتی باشد آن موسم — که لک لک نار انگور افتد از کون درختانش

بهار خرمی میجوشد از گلزار هر فصلش

بهار شهرها یا رب بقربان زمستانش

سحرگه کرد در شاخی خروس طبع من فیق — زدم بگوشه دستار لب گل تر زلیق

سمند طبع بمیدان هرزه تازاندم — که بر سواری خر زد زمانه دون چیق

عبید گو که گل هرزه چیند از طبعم — دریغ راه نبودش بگلشن توفیق

رود چو سوی ادب خانه سخن طبعم — زنم بریش عجولی ز کون معنی ریق

زرشک رنگ عدو کهربا شود هر گاه — چکد ز کون لبم گفتهای همچو عقیق

کتاب فضل ز صندوق سینه بیرون آر — ازین چه سود که داری کتاب در صندوق

اگر ز خرمن معنیت حاصلی است بیار — نخاله را نخرد هیچکس بنرخ عقیق

مرا ز گندم معنی شکم پر است و نیم — چو آن خران که شکم را کنند پر ز علیق

نه هرکه موزون قد راست میتواند کرد — اگرچه تیر بود میرید بچوب طریق

رید طبیعتم از کون هزار معنی بکر — کجاست سوزنی امروز تا کند تصدیق

سمند طبع بمیدان مدح خود فوقی — مران اگر تو سواری برکب توفیق

زبان به بند و مکن ساز خود دستائی کوک — بگوش اینهمه خوش نیست نغمه تزریق

چه عندلیب صفیر غزل سرائی زن

در این دیار بوصف یکی نگار شفیق

شکر لبی که ز کون لبش چکیده عقیق — قضا بدور رخش زد رقم خط تعلیق

شراب حسنش یا در کباب شد از خط — چه خط سیاه ولی کفر طینی و زندیق

رخش که بود چو یوسف بمصر نکوئی — فکند کرک خطش عاقبت بچاه عمیق

ولیک باد به ریش اگر برم اید — کنم از ارش و برسر زنم کل توفیق

خوش از زمان که کند ترک فرکه ریدن — بمن خطاب که ای فوقیک بیار ابریق

رواست کر عرق زنبق هوس کرم — که هست جفته او قرتج وکرم ابنیق

بکون

بکون طبع بپوشان ازار تو فوقی — که عنقریب زدستی بفرق معنی ریق

خر خیال بمیدان تازه تازان — که داد عرصه میدان جلوه ات رافیق

بطرز خویش بدل ساز حرف یا بالف

که تا چه زاغ کنی عاق بر بهشت رحیق

بتی که زاغ خطش بر هوای رخ زد غاق — کلاغ وار بکونم نهاد سیر فراق

زبسکه بر سرم آورد مشتلم هجران — ز ترس ریده ام امروز بخویشتن با اغراق

گذشت هرچه بجانم فلک خصمی کرد — بجز شکنجه هجران که هست برم شاق

شب فراق خروس سحر نفس نکشید — خوش ان نفس که سرش را برم از بلجاق

میان اهل طرب سر شکسته مانده دلم — زبسکه بر سر او کوفت غصه گرز و چماق

رود بیکدودم دیگرم حیات باد — چنانکه در گلوی عشرتم فتاده فواق

بهار عیش با خر رسید و نیست عجب — که بید رنگ دهد گل بخنده خط طلاق

زمانه بین که بسر پنجه ستم همه دم — بر بیخ گوش نشاتم همین زند شلاق

به پیش خصیه من گر گشته چون تولا — زبسکه گشته تن زارم از ضعیفی قاق

ز هجر مردم دیگره لمفتان بدخو — که چیست حال تو ای هرزه گوی قرمساق

زیک نگاه بکون دلم نهد صد داغ — نگاه دلبری ان رندپیشه جیلاق

اگر ز ترس تنبان رید دلم شاید — زبس که ترک نگاهش من کند شلتاق

دو چشم مست سیاهش بکون دل مایل — چنانکه مرغ لب برین سفیدا و مشتاق

بیا و روی بره آینه سرینش دار — که به ز جام بلور است جفته براق

هوای کون دگر افتاد برسرم آن — که شب برغم کس از ذوق کون شوم جلاق

در این سراچه مکن زن بحکم قاضی شهر — که ناگهان بزند گردنت بتیغ صداق

هزار شکر که گیر تمام فکرت من — هنوز چهره کس را ندیده داد طلاق

چه خوش بود اگر ان دلبر سراپا کون — بگیر بنده دهد کونی از ره اشفاق

ولیک بی زر و سیم اختلاط با خوبان — محال دان که میسر گردد ار شلاق

کلید قفل جماع است زر ولی کو زر — سراغش از چه بلد گیرم کدام اطاق

اگر

اگر بکیسه گردون به بینیش برسان — دعای فوقی بیچاره کو بود مشتاق

مرا که دل زغم مفلسی پریشان است — ازین چه نفع که جمعی ز مردم زراق

پی خوش امد شعرم کنند لب پر مدح — که هست در سخن امروز فوقی احمد طاق

برند دست بدست اهل عشرتم همه روز — چو قحبه که بزورش برند شب بوثاق

در این زمانه که مردم برخت می بینند — زمن بشعر نگیرد درخوت من دقاق

سخن بدر که خباز هم چگونه برم — که نان بده که عیالم ز گشنگی شد قاق

کتاب خود بر علاف چون گرو سازم — که گویدم که بیک جو نیرزد این اوراق

شکر پذیر کلامم کز او چکیده نبات — زمن نگیرد بقال هم بنرخ سماق

وگر بفرض کشم در طویله شیهه نظم — خورم ز مهتر اسبان دو صد تیز تعاق

در این سراچه چو خرخا رواست جنس هنر — چه در نظر خر و گاو و چه دلدل و چه براق

بس آن به است که فوقی روم بکنجاسی — مگر که فیض ببینم ز مردم رستاق

و یا بجانب دریای هند از ره شوق — برم سفینه خود را از این سراب نفاق

روم بهر هی بخت تیره سوی دکن / که قدر بنده ندانند خواجگان عراق

نه مطلب این سفر هندم اشتیاق زراست / بهر دیار که باشم خدا بود رزاق

ازان گریزم از اهل دیار خود که نیافت / دلم ز باغ وفاشان نسیم مهر و وفاق

کرم تواضع ایشان دلم نمیخواهد / ولی محبت و گرمی دگر کجا اخلاق

زجام خبث زبانشان اگر نگردد مست / بمن نهایت خلق است و گرمی و اشفاق

نوای غیبت شاعر کند سفیهی کوک / که نی ز خلق بود ترس او و نه از خلاق

بشعر بنده کهی هجو می شود واجب / بقول آنکه عدیلش نبود در آفاق

شفائی آن نمک سفره سخندانی / که گه ز کون سخن زهر رید و گه تریاق

روا بود که کشایم سرش به نشتر هجو / بکون دل بودش آنکه دنبلی ز نفاق

ولی بجان سخن میخورم قسم که نکرد / بکون هیچکس از هجو نطق من مطراق

دو گوهر است نهان در خزانه دل من / یکی تحمل و دیگر قباحت از اخلاق

عدو هر آنچه بمن کرده و دگر که کند / باب حلم بشویم ز کینه اش اوراق

نمیخورم زر وقف از چه بسته شحنه چرخ / چو حلقه بر در کس خویش را اطراق طراق

مزعفران نخورم رو ترش نگردانم / که به ز نیشکر آید بکام اش سماق

زیمن نان جوین و پیاز فقر زنم / هزار گوز مقتر بسبلت قیماق

بست فوقی این هرزه جوئیت تا کی / خوشت شرم بکن چون کلاغ اینهمه غاق

آمدم شیرین دگر در بزم مهمل گستری
تا بجوش آرم بغیرت خون قند عسکری

می نشیند تا سرین در نغمه گوش اهل طبع / مطرب نطقم رود چون بر سر خنیاگری

من که بر اوج مزخرف بر زبانم می سزد / گر زنم در اصفهان هرزه لاف برتری

در شکرزار خیالم نی شکر از کون رید / طوطیان خوش تکلم با جهان دلبری

طبع طوطی وش دگر خوش چیده یاقوت سخن / بر سر خوان بیانم لنگری در لنگری

چون کشاید بند تنبان شکرریزی لبم / میچکد از کون نطقم گوز بان عنبری

مشک مویان سیه چشم حریم طبع من / گز ستان غمزه می ریزند خون صد پری

چون شوند از دلبری سرگرم صهبای بتان / آتش اندازند بر ریش کلام آذری

با بشریت خانه فکرم نه و بنگر که چون / کرده نطقم انگبینی کرده طبعم شکری

کرده ی بر ریش فکرم گوز انصافی روا است / نشئه داری اگر ز ادراک طبع انوری

کرده ام بادی بسر نای شکرریزی دگر / نی شکر گو بر مزن با من نوای همسری

کنج کنج هرزه ام در زیر هر مو خفته است / ای که می بینی مرا اندر لباس بی زری

با وجود هرزه گردیها که کردم نیست حیف / بر سر بازار دوران دگر آدم کری

لاف انسانیت از خرطینتان این زمان / فی المثل باشد چو خرس و دعوی آهنگری

از غرور مستی جهل آنکه گوید آدمم / بی تکلف نشئه دارد در صهبای خری

وه چه گویم زین مخنث مشربان زن صفت / بر سر ایشان زنند دستار لاف معجری

چشم احسان داشتن زین قوم ننگ مروت است / مردمی چون گشته مانند کرم ز ایشان بری

از بخیلی آنکه از کونش نیاید که برون / کردم آن احسان زند بر ریش احسانش بری

کی بخیلان را چکد آب از سر کبر سخا / می چکد با آنکه از شلوار همتشان تری

خواجه دنیاپرست حرص مشرب را بگو / کز پی دفع تو نطقم کرده مشق خنجری

با وجود آنکه هر زاب از ملاقاتش بری است / میزند دایم ز فرط جهل لاف گوهری

آنکه چون بت می پرستی حاصل املاک خویش / کافرم گر زان شعیری در لحد با خود بری

خواجه می ترزم بریش حاصل ملکت که هست / خصم جان سر درختی تند باد صرصری

تخم گوزی در زمین اعتبارت کشته ام / تا بدانی اطلاعی دارم از برزیگری

خواجه از مطراق طبع من چه پروا میکند / فی المثل گوزش گر از گیر کنایت میدری

حرف توحید مسلمانیش باید بر زبان / آنکه در پشت پدر کرده است مشق کافری

مطلع دیگر کنون از مشرق طبعم دمد
کش نوشته بر جبین دیباچه نیک اختری

ای ز رویت در لباس شرم مهر خاوری / کار زر رخت رخت صد هیچو ماه و مشتری

دل جهد بیرون ز کون سینه ما هیچو گوز / لم زند چون نرگس شوخت به تخت دلبری

عارضت کف معزئی بر سر زند خورشید را / سنبلت سرپا زند بر کون مشک اذفری

نخل قدت سرو را کی جا دهد در کفش کن کی بکون مالد لبت باد بروت سامری
میکند خورشید رخسارت دو در کون قمر می چکد از کون رخسارت فسون ساحری
من هلاک آن قد و بالا که وقت جلوه کرد طرفه مطراقی بکون رستخیز محشری
قیمت زلفش برات نقد جان دادم بداد گرد از این سودا عجب میخی بکون مشتری
رخت طاقت را دهد بر باد از کون نگاه ترک چشمت چون شود مست از پی غارتگری
من بگرد جفته نرم کلانش کز صفا ریده صدره بر بروت آفتاب خاوری
موشکافان موی آن تا بکمر را نکرید گر نزاکت پیش او مو خواند درس لاغری
آن میان و آن سرین هر کس که بیند در نفس نگذرد گر از سر کون باشد از کون خری
پای اندر کوچه بازار کس غافل منه زانکه بنزد کرد ادبارت بفرق سروری
کردم آبی خوری از چشمه حیوان کون کوز استغنا زنی بر طالع اسکندری
چند فوقی حرف گیر و کون و کس مگذار خاصه دایم از برای هرزه گفتن شاعری
گرم رو رخش طبیعت را که مت پویه گشت هم بطرز خود بدشت تازه کن رهبری

موسم گرمای خوش حرفی رسید اینک بزن سایبان مطلعی در دشت معنی گستری

چشم گرمی داشتن زین گنبد خاکستری
یخ طلب کردن بود از کوره آهنگری

از شعاع اختران گر کون رینداز زره مرو طفل فتنه در شکم دارد چراغ مشتری
چیست انجم دانه غم در زمین و آسمان چیست گردون مزرع محنت چو نیکو بنگری
ایکه گردستی بباغ این جهان چشمی سیاه گر نمی رنجی زمن در دین همت کافری
بر نسیم این گلستان کوز استغنا بزن گر همی خواهی که از نخل سعادت برخوری
هست لبریز متاع فتنه دکان سپهر میکند گویا شب و روز آسمان آهنگری
رو بشهر بیخودی نفعی اگر خواهی بخر زانکه نتوان کرد اندر ملک خود سوداگری
من بلاگردان کوز آن جنونم گر خرد ننگ دارد چون مسلمان از جهود خیبری
ای خوشا احوال آن دیوانه سر بر هوا کز فلک آید بگوشش نغمه مدحتگری
ایکه مغزت را بعقل آلوده تا کی چرخ غم نالی و از ناله کردن مغز مردم را خوری

بر سر خوان جنون هم لقمه چندی بخور تا بکی منت کشی از سفره دانشوری
از خردان لحظه داری بهره گر دیوانگی سر فرود در پیش این چرخ مغربل آوری
غیر ذات حق همه هیچند و پوچ پوچ و هیچ دیده معنی اگر داری بصورت ننگری
چیست چرخ و چیست انجم هیچ ما سرگشتگان جمله در دشت تحیر از توانائی بری
منکه مغزم از می دیوانگی شد تر دماغ هیچ نندیشم ز طعن تیر و کید مشتری
آن سوارم که تازم در بیابان جنون کافتاب و مه کنندم آرزوی شاطری
یوسف مصر خیالم قند می باشد زلب کرده نطق من زلیخای سخن را شوهری
ای حسود بد گهر شرمی بدار از گوهرم کی زند در پیش دریا قطره لاف برتری
خود تماشا کرده باشی کش بود بسیار فرق در میان گوسفندان از کری تا بربری
من گرفتم مدعی راهی بطرزم دست برد رفتن زاغ از کجا و جلوه کبک دری
ای اری از کلیم خود چو پا بیرون نهاد گفتش تیماجی خورد سر پا زکفش ساغری
منشای فکر را جائی گر در کار برد مدعی بیهوده اینجا کون خود را میدری

باید از کان نمک آورد طرز تازه تازه گوئی نیست جنسی کان زبازارش خری
ایکه می بر فرد کلامت در سخن شوری مکن در نمک زار ادا بیهوده زحمت میبری
لفظ پوچ معنیت پوچ و ز هر دو پوچ تر طرز رفتارت گران دانی کمال شاعری
وصله الفاظ را بر معنی مردم مدوز شعر گفتن پینه دوزی نیست یا بالاگری
کی متاع نکته سنجی را توان از زر خرید رو که اینجا نبودش قدر شعری پر زری
جرعه جرعه خون دل باید زدن در نیم شب تا بدست فکرت در شب چراغی آوری
هر سحر با آنکه از کون بدخشان خیال میریم لعلی که گوید طبعم از کون برخوری
چون کتاب کهنه لیکن بر بیاض چهر شان می نشینند گرد بیقدری ز قحط مشتری
گوئیا در بند ایران متاع نظم و نثر هست کاسد چون در صفاهان کشش ارض بری
الحق انصافست ای اهل طرب کاغذ عراق هرچه میخواهی بود در خواجه حسن دلبری
صد جوان دلفریبی بیشتر در رهگذر بر سر هم جلوه گر بینی هلال و مشتری
آن یکی چشمک زند کاینک بیا در من نگر نازهای نیم رنگ و عشوه های پر پری

وان یکی پهلو زند کاینک بسر قلیان ناز کرده ام تنها کوی لطفی که از من نگذری

در عراق ار کیسه حرصت شود لبریز زر شیر مرغ و جان ادم گر همی خواهی خوری

جنس بسیار است اما نقد همت کم است ور کسی دارد بسی خوار است چون دانشوری

خضر توفیق ار شود هادی راهم می برد این جواهر را بملک هند نزد جوهری

جوهری کو انکه بی منت چکد زر از کفش در برش یکسان نماید یک گری با صد گری

ای خوش ان ساعت که بینم حضرت ممدوح را گر گفش چشمک زند لک لک طلای جعفری

بنده سرگرم اشارت کی جگر خون کی بیا از فریب عشوه تا کی نقد صبرم را بری

از فروغ مقدمت دامان ما پر نور کن ای که باج نور می گیری ز شمع خاوری

پیش دستان کریم الطبع گر نشستوان کرده باشد باز اگر دکانچه احسان گری

ور نه ان گز گون احسان میرود مشت زری بر سر او کی توان دیدن کلاه سروری

علت ایجاد اگر کیفیت احسان بود در کرم پنهان بود سرمایه این تاجری

چند فوقی بهر مشت زر کشیدن میتوان بر رخ ناموس همت غازه ختت گری

قصه کوته راست بر گوشت سرایم این نوا شکوه از کج خلقی دوران زنم یا بیزری

گرد گرلب تر نسازم از پی همت رواست چون نمی بینم ز سیمای فلک نقش تری

در زمین طالع ما چرخ گویا کشته است دانه افسردگی افسوس ازین برزگری

اه اه از بیوفائیهای این چرخ دورنگ داد داد از دشمنیهای سپهر اخضری

کوئی این بهیری از پشت پدر اورده ام

حضرتین مهر و مه بابندکان مشتری

منم که داده لبم داد هرزه انشائی بطرز خویش ندارم در این جهان ثانی

عسل زبا چه شلوار طبع من باشد بدان طریق که باران زابر نیسانی

گرفت طبع من اقلیم هرزه گوئی را بمن ممالک مهمل سرائی ارزانی

مرا زمانه دون با هجولیک سنجد زگور سر بدر ارای عبید ضاکانی

نوای شعر من و عرو گوز نظم عدو بود چو نسبت قانونی و نی انبانی

میانه من و خصم ان تباعد ذاتی است که در میانه انسانی است و حیوانی

هرانکه شعر مرا در لباس تحسین کرد نکرده فرق ز زربفت شال کرمانی

بعید کاه خیالم که کعبه سخن است چه میش و بره معانی شوند قربانی

بدیده انکه کشد میل من دگر نخورد برخ خاک سیه سرمه صفاهانی

چه تربها که نکندم بطرز خود که فلک زمین هزل بمن داد حکم ترخانی

هلاک طرز خودم زان سبب که افشانم در مدیح بدر دانها که میدانی

در این زمانه اگر یوسفی بمصر هنر عزیز کس نشوی تا که کون نجنبانی

چه جای یک هنری تا که قدر من داند فغان که نیست در این عرصه نیم خاقانی

حدیث من ننویسد بدفتر نسیان مگر کسی که زدش راه غول نادانی

ز استماع کلامم شوند رندان مست که می چکد ز حدیثم شراب ریحانی

هنوز رخ ننموده است شاهد سخنم که کرده است نگاهش بسینه پیکانی

هنوز بره فکرم نخورده شیر بیان که از هش بربایند همچو قربانی

ولی چه سود که با این گهر فشانی چرخ بباد میدهدم اب روز بی نانی

چه بی زرم بود قدر بعد ازین بادا ز کون دیک سیه تر رخ پریشانی

علم شدیم به بیقدری اندرین بازار چو قحبه که کند شهرتی به بدکانی

ز درد مفلسی ان به که ناله سر نکنم که هم تر زده زین نغمه چین به پیشانی

کشد چو سفره همت ضمیر فیاضم فلک تلاش کند منصب نمکدانی

نمی نهیم گرش ملتی چکد از کون سرین خویش بقالیچه سلیمانی

بهر زمین که رسیدیم خوش نخسبیدیم هزار شکر که هستیم رند چسبانی

دگر زگون طبیعت جمانده ام تیزی

من و جماع دگر باجزان بالانی

گرفت طبع من از اختلاط انسانی که داد عرض عجولی بپا و نادانی

کجاست گون خری تا کنم طبیعت را بر غم کنده کسان زمانه مهمانی

سمند شهوت خود را دگر بتازانم در ان محیط که شد صد سفینه طوفانی

فغان زکس که بکام نشاط ما نرسید در ان زمین بجز از توبه و پشیمانی

مرا که باطن جلق از کمر نمیندا ز د　　چرا دکر شوم از فرط شوق شیطانی

حذر ز کاف و زسین کن کز این دو حرف نزد　　کسی بفرق طرب جز نکر پریشانی

من و دکر کف صابون و رسم جلاقی　　که نیست بهتر ازین هیچ عیش تا دانی

بفکر کیر و کس و جفته تا بلی فوقی　　بیا و بکذر ازین کفتهای شهوانی

قدم بمعبد وحدت نه و تماشا کن　　که در سجود به بینی برقص پیشانی

نه هر سلیت و لی وقف در کهش که یلک　　دران زمین شده سرکرم سجده افشانی

اکر بخاک درش سر نهی همین بینی　　چو مهر عارض خود را همیشه نورانی

زهی نشیمن پر فیض عاقبت خیزی　　که مور میزند انجا دم از سلیمانی

هر انکه از می عزلت کشید جامی چند　　ز نشاء ملکی یافت قرب سلطانی

نماز عابد اکر یافت نشاء عزلت　　رهیش هست بزم قبول یزدانی

هر انکه دوخت بقدر نماز جامه شید　　چه بی نماز بود در لباس عصیانی

میا بمسجد و از شید خرد راز مبند　　مکن برابر مردم نماز طولانی

بکیش

بکیش من که کنیش معابد حرم　　به از عبادت فاش است شرب پنهانی

ولی حرام شراب طرب بان زاهد　　که باده را خورد از ترس خلق پنهانی

تو از خدای بترس و ز خلق شرم ببر　　که کار خود کند اخر عطای رحمانی

خوش ان مرید شرابی که دیده از پی عذر　　بود بهر سحرش مست کوهر افشانی

پیاله فاش خور و فرض حق نهان بکذار　　که این بود بجهان شیوه مسلمانی

هلاک شیوه قانون ان پیاله خورم　　که کوک می نکند ساز خلق رنجانی

شراب خوار شدی زهد را بزن کردن　　که می نخ بینی در دسراز پشیمانی

هوای طرز خود افتاد بر سرم دیکر　　که باز لب شده سرکرم مهمل افشانی

شبی نشسته کرفتار غل حیرانی

که کشتی طربم کشت غرق طوفانی

بسر هوای مغربل نکار خوش کونی　　که افریده سر نیش فنون خوش کانی

بحکم شوق جهیدم ز جا چه مجنونان　　روان شدم بسر کوی دلبر جانی

تمام ره بخیال سرین او بودم　　که کی بود که نشینم بتخت سلطانی

چو امدم بدر خانه بسته بود درش　　فتاد دامن عقلم بدست حیرانی

فراخ بود قضا چون در کلید انش　　چو کربه رفتم ازان در چه خوش باسانی

ز سر کلاه ربودم ز پای کندم کفش　　چنانکه دزد بدولت سرای سلطانی

ولی ز ترس تنبان فتاده بود دلم　　که تا چه بر سرم اید ز نکر شیطانی

شنیدم از در دولت سرا که خوش کلکی است　　نوای مچ مچ بوسه با غزل خوانی

چو یک دو کام برفتم به پیش کفت خرد　　که ره دلیر برو خویش را چه ترسانی

قدم دلیر نهادم بمجلس و دیدم　　که مدعی شده مست جماع طولانی

چه کویم از نفسی کان صنم ادا میکرد　　فغان ازان حرکتهای زیر تنبانی

بوقت کار چو افتاد چشم یار بمن　　ز روی لطف بمن کرد اشاره پنهانی

که ای اسیر ره شوق صبر کن امشب　　که تا رسی شب دیکر بماه کنعانی

بحکم طاقت ان شب به پشت در بودم　　سری نهاده بزانوی غم ز حیرانی

ولیک

ولیک خون شد چشم ز پشت در چون دید　　دو صد کرشمه بهنکام جفته کردانی

من از نظاره این هر دو بس خجل که فلک　　به بنده داد در ان شب نوید دربانی

حدیث مختصر القصه ان صنم تا روز　　مرا نشاند به پشت دریچه پنهانی

چه افتاب ز ابر لحاف شب برخاست　　نمود ماه رخ از زیر زلف پیشانی

نکاه کرد و مرا دید همچو کیسوی خود　　که سخت پیچ دم از باده پریشانی

چه کفت کفت که ای ناخدای بحر ستم　　چه کفت کفت که ای غول دشت حیرانی

بغیر جان چه دهی کرد هم تورا کونی　　که از نشاط روی بر سر غزلخوانی

جواب دادم اکر جان بدست ندارد قرب　　تورا دهم زر و سیم و کهر فراوانی

چو حرف زر ز لبم استماع کرد ان شوخ　　بجلوه امد و کفتا حدیث شهوانی

بلی زر است که امد کلید قفل جماع　　در این زمانه به از جان زر است تا دانی

همان نفس برقیب از ره جدل زد بانک　　که خوش نباشد در روز خواب طولانی

بپوش کفش و برو زود زین طرب خانه　　مرا بس است پشیمان شدم ز مهمانی

چه مدعی گل لطفش ز باغ حرمان چید | برفت و گفت تورا این مقام ارزانی
بچشم خویش چو دیدم که غیر بیرون رفت | شدا از نشاط لبم مست نغمه فشانی
نوای ور تنه در ناتنا نمودم کوک | شدم بحجره و در فکر کار شیطانی
بهر دو کام سه نوبت معلقی میزد | قضیب من که بدش چهره لعل رمانی
زپای کندم تنبان و یار را گفتم | تو هم بکن لب خود اگر ادا دانی
غریق بحر اداکشته هر دو از ره شوق | زدیم کوس طرب در لباس عریانی
بفوق او چو شدم نغمه‌هاش سر زد | که از نوازش شد اندم فرشته شیطانی
بزیر بنده زبان کرشمه‌اش می‌گفت | چکا چک ده بزن فوقیک که خوش کانی
هزار غربله بچه‌ بکارم کرد | بیک نفس که مرا کرد مست حیرانی
دران محیط چنان مست خوش دلی گشتم | که موج می زدم از لب نوای خوش جانی
چو قرت قرت زعمدانم آب شهوت ریخت | لبم چنین شد و چشم چنانکه میدانی
هوس ولیک مرا آنچنان ز پا افکند | که ضعف بر سر من زد کل پشیمانی

برک روز چه حمدان خویشتن بنشستم | بنوحه گشت بدل نغمه خوش الحانی
نگار من چو مرا مست باده سستی دید | لبش گرفت بکف جرعه نواخوانی
مرا ز خانه برون کرد آنکه از سر خشم | چو گبر گز بر خود در کند چل بانی
بضرب تشنه طعن از سرای او چه شدم | روان بکلبه خود با دو صد پریشانی
بخاک پای فراغت با بروی طرب | بعشرت عزبی و بجلق پنهانی
قسم مکرر خوردم که هیچگه نزنم | دم از حدیث کس و کون و حرف شهوانی
اگر خدای دهد فرصتی همی خواهم | که هیچ چند زنم لب بتخت ویرانی
نه از خورش نه زپوشش نه از کنش کویم | درین سرای که تو دار عبرتش خوانی
زبس برهنه تنی باشد آرزوی دلم | مراست غیرت بر جوکیان مولتانی
برار فوقی است دعا بحضرت دوست | که عزلتت بتو باد اهمیشه ارزانی

هر آنکه زد بسر از زو کل عزلت
نهاد بر سر خود تاج لطف ربانی

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه این قصیده ایست موسوم بگل بسته و گوهری است شایسته گوش کرامات سروش در مدح صاحب فطرت بلند همت آسمان مرتبت کیوان جاه عرش آرامگاه آنکه سرش با سمان رسیده و پا از جهان کشیده شهباز بلند پرواز عرصه دانش و بینش چشم و چراغ آفرینش کان هوش و ادراک گنج معنی از عقل پایه بلند چون افلاک نمک مایده خلق و حمیت و گوهر شب چراغ ادمیت جان و عمر مستمندان پشت و پناه دردمندان درویش نهادی که جمیع ابدالان جهان را از عرفان حلقه مریدی در گوش کرده و سخن سنجان بزم دانش را از نوای تنبور بیان مدهوش کرده صدای ارغنون فصاحتش گوش امرء القیس را در عرق گیری غوطه می دهد و نوای نوکش بلاغتش بر سحبان داغ غیرت می نهد کرمان در چشم مملکت او خاکی است و شاخ بم فرق همت او را خاشاکی است مقامش مقام سرکله داران و کلاهش چون مغز شیرین گفتاران شوره زمین ملاحت از حیرت ادای نمکینش پای در

گل مانده و خنده شیرینش از غایت حلاوتش خون در دل رانده دشنه لطافت دندان از انار روان سخاوتش کند گشته و پوستین روان بدن را از سرمای عدالتش بلرزه در آمده از لوله دهانش ابریق صنعت و آب نزاکت می چکد و از شاخ کریانش گل‌ها و منی می دمد سبزه مزارع سبزی خان همت اوست و رود خانه فیض ماهون ابستن قناة دولت اوست فاخته سرو بوستان سفره حاتمش نغمه کوکوست و چمن بوستان حکم قضا جریانش از سبزی و تری باغیرت برگ کاهوست نشاء شراب زر بناد معرفتش گودنیت را نافع و در منه ترکی صحرای حکمتش آتش صفرای عسرت را دافع مگس عنکبوت خیالش در سطرلاب دانش شتر مرغ وهم تیرانده و کش و فش پروانه شاهین عبارت خوانش اردک از کون شیطان دهر برانده سده خاندان رفعتش پا بر سر افلاک نهاده و نسیم گوز دود مان جمعیتش ریش قارون برباد داده سوسن گزنزکی است کند زبان در مطبخ سرای طواشیش و گوز زیرک غلامی است نادان در دار الشفاء تخلیه سخن مخالفش چون چنگ از آستین

از راستی بی بهره و معایبش مانند نقطة الجمعا در کودنیت شهره راست نهادی است
که شر تا روزگار بشبیهش ندیده و سخاوتیه ایست که کژدم کرمش ابر را اگزیده القصه
عجب دردانه ایست از دریای خلقت و عجایب جوهری است از کان فطرت امید
که همواره سربلند و برافق آرزوی مخلصان ارجمند باشند چون این قصیده را خوانند
نیت چنین کنند که اقرء هذه القصیدة العالیة العلیة التی مفرح قلوب النفس و
الطباع المستقیم واجب التکریم مکروه للتحریم مندوب للتعظیم امتثال الامر العظیم الذی
یصدر من نطقه الابراهیم علیه السجده والکرنش والتسلیم و باید که مستمعان بجای
سمعنا و اطعنا این کلام زبان برگشایند

شکر لله کامدی با یک جهان اقبال و شان / ای فیض مقدمت در رشک خوبان جهان
آرزو دارد فلک تا چهره ساید بر درت / ای توئی تو کام بخش هر ذلیل و ناتوان
هست در پیش ضمیر آفتاب آسای تو / همچو روز روشن احوال الخوفی عیان
عرضه دارم بخدمت گر رهی فرمان دهد / یک بیک در پیش رای عالیت سازم بیان

بنده را اخلاص سرشاری که با خدام تو است / در بیانش قاصر آید سر و را تیغ زبان
دست بر ذیل عطای تو زدم زانرو که هست / دامن تو بس فراخ و دست جودت درفشان
آسمان قدرا خدا میداند و دانی تو هم / کز پریشانی نمانده بیش خود غلطی گمان
لیس فی جیبی سوی القرطاس انهم ما ثمن / لیس فی کیسی سوی القرعه انهم از کسان
لا یتوقع تو در دست خیالم هیچ نیست / تا زنم بر فرق تو همچو گل باغ جنان
یا الهی این گل بوستان دولت را بده / یک جهان عمر و سعادت بی حساب و بیکران
بلبل معراج جاه تو براق تیز رو / رایض یکر خیالت هم عنان و توامان
روزگار دولت سهم الحوادث را اگر / خاک راهت را بود کحل الجواهر سرمه دان
با درایت بگذرد گر بر دل تیر فلک / بشکند خمیازه صد قوس و قزح را در کمان
بلبی عالم شود لبریز بوی مشک اگر / نافه خلقت گشاید گاه خمیازه دهان
ای ز رفعت یافته جائی که از اندیشه بیش / آسمان در پایه اول شود بی نردبان
شعله مهر منیر فانوس خیالت مجمری / مشعل خور در برش سوز است عوددان

میخک و هیل طعامت جمله در زیر باد / فوطهای نوکرانت جمله از هندوستان
خاطرت غمگین نباشد جز مگر وقتی که هست / سفره ات بی میهمان و مطبخ بی دیگدان
گرچه حاتم برده وقت بخششی دست کرم / میرود از غیرت دست تو خون از چشم کان
ای جنود اختران در مجلست باشند جور / وی بروج نه فلک در بزم تو ترکیب دان
روز و شب بر درگهت چون اختران بنشسته اند / سایلان در گهت چون جوکیان ملتان
بلبلی از گلشن قدر تو مازاغ البصر / دانه از سفره جود تو خیرات حسان
رتبه ات را نیست در خور حاصل دنیای دون / هیچ انی جو زجوز آگاه را از کهکشان
چار بازار عناصر پیش فکرت بی ثبات / نقره خنگ آسمان پیش رکابت هم عنان
اسب و استرهات را مهتر بود الب ارسلان / اشترانت را کند داروغکی وصل القران
ای کشیده خیمه قدرت طناب اندر طناب / در فضای آن بود صد لامکان در لامکان
ای فضای وسعت حلمت زمین اندر زمین / وی هوای عطر خلقت آسمان در آسمان
استعافی خواطر تو باعث خوش حالی است / دیده ات هرگز نبیند خانه را بی میهمان

دوستانت را

دوستانت را نوید از تو بود لنعم النصیر / دشمنانت را وعید از تو بود بئس المکان
بس پریشان خاطرم کرده است شلتاقات او / این پریشان گوئیم زان دوستار مگذران
روی درویشی و بی چیزی سیه چون کوتنال دیگ / این همه بی عرضی من هست از بهر همان
مرگ پیش من نسبی بهتر ز درد مفلسی / کاینچنین شرمنده ام دارد به پیش این و آن
تند باد حادثات چرخم از پا می کند / گر نه بیند نوح لطفت کشتیم را بادبان
عید نوروز است میخواهم من از تو عیدئی / باقیم را گر ببخشی میستانم ارمغان
داده ام تمثان و ثلث دیگرم باقی بود / گر سند را لطف فرمائی شوم مداح خوان
نیست باقی من الا جز مگر شش هفت هزار / گر ز من باور نداری قبضها بستان بخوان
یک اشارت کن بنوکر تا سند وا بسپرد / رمل نوروزی چو من خواهم نمود تنخواه آن
جایزه بسیار دارد شعر من اما چه سود / کو ظهیر فاریابی کو مجید بیلقان
دل منه بر زخرف دنیا و ما فیهاش هم / همچو جد خویشتن بگذر ز هست از جهان
لازم است مدحت ز ما و ز اهل همت جایزه / تو صله میداده باشی بنده باشم مدح خوان

گی عزیزان شکم و دهن را آبستن نطفه امین فرماید که دردانه هدف همت را تیرباران
دعا میکنم الهی الهی ببرق خیزی شب خیزان قائم اللیل و بعجز قطره باران و تکرک و سیل
الهی الهی بطوق و بوق قلندران و بکیه تازی ایشان در عرصه وحدة و بدم
و دود نامرادان و نیازمندی ایشان در نزد خلوت الهی الهی بحق شیر و چنگال او
و بعید باباشجاع الدین و چنگال و الهی الهی بردباری بخنکان سرمست و
بجالب سواری رستم کله دست الهی الهی بسبزه دامن الوند و بکوکرد قله دماوند
الهی الهی بسوز سینه نزله وز کام و بدل پرخون شیشه حجام الهی الهی براز داری
نامه بیجامه و بمحرومی شده بی جامه الهی الهی بحق آش چهارشنبه و بشوره خانه روز
پنجشنبه الهی الهی براه زنان دزدان سامره و بوضع حمل دختران باکره الهی الهی
بافت و انداز کرم پنیر و بجوش و خروش دیک و آب چشم کفکیر الهی الهی بدم کرای
بحق و بناله مؤثر وزق الهی الهی ببوی خوش شنبلیله و به تهی مغزی انار رکیده الهی
الهی بخاصیت مازو و جفت و بحق پنجه معف از کیسه رفت الهی الهی بوجد و غربیله

اسیا

اسیا و بدانه خال لوبیا الهی الهی بکیفیت جوز پرورده و بجمعیت پوزه سرما خورده الهی
الهی بدو بالاخانی مردم کرمان که ذوق تمام دارند و بناله زیر خفتان که در بم مقام
دارند الهی الهی بتواضع خرس و جبروت فیل و بلب شتر و کلوی بیل الهی الهی بحق اندازی
لنگ کمر و شیرین کاری تنک شکر الهی الهی بپاکی صابون و قد خمیده چنگ و ناله
نی انبان و نوای تفنگ الهی الهی بتعصب پوشی مردم بخوید قهستان و بترش
روئی انار دستان الهی بنهادکی غلیواج و بخاکساری کفش و سربزرگی تاج الهی
برعونت طاوس و بال منقش و بعشوه کبوتر بهر دو روجش الهی الهی براستی مناره
و بزور زمره سادات زواره الهی الهی بتبسم شیرین دوشاب و بباد بروت
حباب الهی الهی بنرم اندازی قاقم و برایدن ابریشم الهی الهی بروسفیدی ماست
و کشک و آب روی خیک و مشک الهی بکرفت و کیر منقاش و بکوچک دلی دانه خشخاش
الهی بهمشیره ابریشم که کج است و بهنبیره یخ که رنج است الهی الهی به بخت سبز ترخانی
و کندنا و بطالع فیروز چغندر و باقلا الهی بکیفیت تصنیف پهلوی و بمخالفت دراهی

نقیض و عکس مستوی الهی بوسعت مشرب زاویه و بمرکز دایره و باقطاب اربعه
الهی بعیش روز شنبه و غم شب آدینه و بدرآمد امسال و بسید خلی پارینه الهی بحق روز
چهارشنبه سوری و بچاشنی سکنجبین و بزوری الهی بحوصله کشتی و تحمل پل و بعروس کوزه
و طاق و توق دهل الهی بهد بختی رود و بنواخت تار و پود الهی بزمزمه خلخال و بصفای
دماغ بلال الهی بچین ابروی غم و بکشادکی کمان رستم الهی بدرشتی کوئی سوهان
و بشیرین روئی حلوای سوهان الهی بقوت پای پیاده و بزور بازوی کباده الهی
به برودت سرمای دی و بطراوت دریای ری الهی بافتادکی و نرمی خرسک و مهرهای
و نرمی کینک الهی بره صفرا و سودا و بفرح بخشی معجون لوبیا الهی برش شمشیر و
خرش تفنگ الهی بجهت [illegible] سنک مزار و بعوعو شغال و عرعر کفتار الهی
الهی بسوز نغمه جانکاه و بخاک سر چهارراه الهی الهی بطره جیم و کوشواره قاف
و بجان کوه احد و سرقله قاف الهی به پیچ و تاب طناب و بسخن چینی کتاب
الهی به پش و ماملکی پس و دوکاه و حسینی نغمه پیش و پس الهی بجان سنک سودا

وبروح

و بروح توتیا الهی بجز کسی مکس و بسماجت خرمکس الهی بنحوست زحل الهی بکشت و درو
و بجرم جلو الهی بحرمت جلال و سرعت ازال الهی بقامت ستون و بعفت کوه
بی ستون الهی به برادرخواندکی هیچ و پوچ و بهمسایکی یکی و اوج الهی بجنک و جرب
و بزور و ضرب و باشتی و حرب الهی الهی بکرز و چماق و بزرشک و سماق و بطاق و رواق
الهی بحر جبین و جوال و به تسمه و دوال و بکبریت و زغال الهی بروغن و جوغن و بدبسته
و هاون و بکریبان و دامن الهی بحق زیره بالا و بغم ولا و بچشمه و جوب و بحوض و دریا
الهی بصاف و درد و بجز دو مرد و بلرد و کرد الهی بدیده و شنیده و دانسته و فهمیده الهی
بنوکر و غلام و به پخته و خام و ببوسه و پیغام الهی بشوکت و جبروت و بکیفیت قنوت
و بقوت لایموت الهی بنان و نمک و بحمایت و کتک و بهشتی و کلک و بنظافت
و خنک الهی بخورد و کلان او و بعشوه و بیان او و باب دهان او الهی بجیغ بازو بعد
داز و بنان و پیاز و بوقت ناز الهی بباغ و چمن او و بابازیق و لکن او و ببوی دهن او
الهی بشیره خرفه و بطرز صرفه و بادهای طرفه الهی بکله شیر نقش نکین او و بوسعت زمین

الهی بپاکیزگی طهارت او و بنجم شدن طاعت او و بعیش و استراحت او و الهی بکس دو شاب او و بعنکبوت اسطرلاب او و الهی بنت و فرض او و بطول و عرض او و به سود و قرض او و الهی به دید و باز دید و بکفت و شنید و بقفل و کلید او و الهی الهی بنعل سمند او و بزنجیر و بند او و بخویشان لوند او و به آتش و سپند او و الهی بگندسیه جال او و به درویش وابدال او و بزبان لال او و بکساد احوال او و الهی بخند نازک او و باره و رنده او و بتازی و ونده او و الهی به پیکان تیر او و باندام شمشیر او و بغوغا و نفیر او و بفراست و تدبیر او و الهی بطول ذکر او و بفکر او و بهمه چیز بکر او و الهی بحق سوگندهای او و بقسمهای برگ منم که این دردانه محیط الهیت و احسان و چشم و چراغ نامرادان از چشم زمانه به هیچ روحوادث روزگار در حفظ و امان خود بداری بیت نبیند در جهان هرگز گزندی ‧ نیابد همچو من زنجیر و بندی ‧ بود از قید عزت دایم آزاد ‧ وجود او بری از ستم باد ‧ همیشه با جلوداران پس و پیش و رکاب داران معزز و سربلند بوده بپایه بلند پایه اش بر سر یک رنگان و گوشه نشینان و رندان و نامرادان و مداحان و خوناب

خواران و عرق ریزان و شب خیزان پاینده و مستدام باد بحق الکاف والسین امین امین

احمدک چند بخوانی الملک توتو مثل   رو که ان مشکل از افسون نشود هرگز حل

چه تلاوت کنی ایات و کلام حکما   که نفر قید ه امروز ابد را ز ازل

عقل هم راه بسر منزل این سیر برد   که در این مرحله گردد قدم فکرت شل

پنج حس تو در این راه شده صرف لذات   که از ان پنج نه از تو شده متاصل

سعی کن تا بکف اری گهر پاک ورع   به چه داد ذ تو را بر سر بازار امل

گل توان چید بسی در چمن دلکش روح   اینچنین در قفس جسم چرائی تنبل

کون زد دریا چه تحقیق بشو از سر صدق   رود تا اثر داغ تعلق ز کفل

گر کنی رخت تعلق ز دل و جان تا بی   نور روشن دلی از بر تو خورشید ازل

نشاء معرفت از باده حکمت مطلب   که نجوید کسی از شیره تریاک عسل

نحوی و منطقی از قوه برهان نزند   ره به کوچه عرفان خداوند امل

سکه مملکت علم بنامت چه زنند   بعمل کوش که باشی ز ملک هم افضل

علم اگر بهره ور از نشا تقوی نبود   بحقیقت گهر افتاده بود در مزبل

بی صفا ره نتوان برد بملک تحقیق   که صفا ز اینه کفر تراشد مصقل

اینقدر خود بنما سعی که ادم گردی   که ملک می نشوی با تو نداریم جدل

قیمت ملک وجود خود اگر دانی چیست   نکنی گوهر خود را بخزف هیچ بدل

قدرت سیر گلستان کمالت دادند   کرده خود تو در این معرکه خود را مهمل

ای سراپا همه غفلت دگمی زنهوش   تا بکی در چمن دهر توان بود کلل

کرده سرسام بزورت چنان جهان   که ندانی شکم از کون و کمر را ز کفل

کی در کعبه مقصد برخت گردد باز   تو که از حیله چنان تو بتو ئی همچو بصل

بر سرت یکسر مو عقل نه و توت دو روز   کشته بهر زر و سیم سراپا کل کل

زر بود مایه الودگی و آخر و دین   تو همین عاشق این فضله شدستی چو جعل

من مهمل که خرابکرش زر شده ام   اخرت را نفکنده است کسی پشت کتل

ای سراپا همه دنیا شده طور نازم   کانگبین میدهی از دست ز بهر حنظل

ذوق کعبه به سر و رفتن هندت بخیال   چشم هوش تو ندانم که چرا شد احول

دیده بر مال جهان دوخته خواجه بسی   عنقریب است که افتاده نگاهت باجل

چیست دنیای دنی مزرعه شر و فساد   که گل او همه خار است و شرابش همه خل

چند فوقی گنی از زال جهان شکوه بس است   خود تو هم کشته دلت مایل این زشت کچل

اولا خود بگذارا بجد عزلت بیکار   بعد از ان اینهمه با قلت و کثرت بجدل

تو که سرگرم قمار هوسی شرمت باد   که کشی تیغ ملامت بحریفان دغل

روزگارت چه اگر در قفس بند عیال   کرده است و شده زان همه پر رنج و علل

لیک پرواز زین دام ضرورست ضرور   از چه چون مرغ کرک کرده بیکجای محل

ادمی میکند از خیر و ز شر خود با خود   بنود هیچ گناه مه و خورشید و زحل

بنده خود فاعل افعال خود اید لیکن   انچه تقدیر شده از ازل اید بعمل

قصه کوته بسفر فوقی و زانجا بجلا   ورنه اخر کندت حب وطن مستاصل

از سفر بهره توان برد بگلزار امید   در سفر فیض توان یافت ز لبتان امل

لذت شهد سفر زدم خانه بدوش — بمثل چون برافیون وزتنکیت عسل
سفر آیینه رخسار بهار طرب است — سفر آمد چمن عشرت ارباب دول
از سفر فیض طراوت چو طراوت ز بهار — از وطن بوی غم آید چو بهاری ز اجل
چند لنگر بیکی گوشه توان کرد چو کوه — چند در خانه توان بود چو خاتون سبیل
شاعران از سفر روی ده اند شاه فیض — شاعران در سفر آیند باوج از اسفل
خاصه آن کز دم او تازه شود جان مسیح — خاصه آن کز سخنش راز خرد کرد حل
فوقیا تو ئی آن شاعر اعجاز بیان — که پسندند کلامت همه ارباب ملل
چون کشاید در صندوق حلاوت نطقم — شهد ریزد ز لب آنم که فروشم حنظل
اطلس هزل مرا گرچه خریداری نیست — هست مطبوع ولی در ارباب دول
سوزنی را بزنید اسم ظریفان امروز — که قماش سخنش هست بسی مستعمل
طرز یک هم سخن مثل فقالی باشد — طبع نورانیم آنجا که فروزد مشعل
یکسر مو چو نفهمیده ادا نیز نهند — بر سر من که سر شاعریش هست کچل

من گرفتم که شود جمله سراپا آتش — کی تواند که کند همیه چدل با صندل
شاعری نیست فنی کز همه موزون آید — ورنه هرچه نگوید بجز سرود غزل
هرکسی در خور گفتار مقامی دارد — عندلیبی نتواند که کند طبع جعل
سخن الحق که تر و تازه و رنگین باید — تا کند گوش پر از لعل و گهر جیب و بغل
چون برم نام یکی را ز من خزف گوئی — که بود مغز کلامش چو طبیعت مختل
پایه فطرتش از پست خیالان افقر — قد و بالا بود از کل طویلان اطول
شمس را خوانده شمس کور دل خر طبعی — که بپا کاه جهانش نبود هیچ بدل
بی سوادی که ندانسته سیه را ز سفید — کج نهادی که نهد نام رباعی بغزل
کرده در عهد منش بی نمکی شهره دهر — نمکین آنکه ز من داند خود را افضل
همچو سبزی لب سر سفره هرکس حاضر — مایه درد سر و روح عزیزان چو اجل
بر سر خوان سخن جای کند همچو مگس — خورد از باطن هر لفظ دو صد کرد و تشل
خواری از مجلس خود نیز براند او را — مرحبا این همه سرافرازی و شان آن خجل

برود در روبه باطل که بیازارندش — چون مثلث شده گویا بدی ضرب مثل
عجبی نیست که از شوخی طبعش بشنید — بنمایش شبی از چهره بخوابش محمل
نسخه کافیه مدرک اهجوش نازم — که چکد پوچ و مزخرف همه از جیب و بغل
چون در مزبله نطق کند باز سر زد — که ز بوی سخنش کور شود چشم جعل
این چه کیفیت نطق است چه عطر بود — که بود در بر آن رایحه مشک رول
بسکه گلخن شده طبع وی و آمد تاریک — ره بمعنی نتوان برد بچندین مشعل
گر کنی سیر گلستان خیالش بلبلی — برف انبار بانبار و برودت تل تل
بسکه از بلغم وز رداب برودت شده پر — همه دم جوشدش از کون طبیعت دنبل
برص آلوده چکد نطفه نظم از لب او — بسکه دارد بدن نظم پر از رنج و علل
توسن فکر بمیدان دگر جلوه بده — که در این عرصه سخن را نبود قدر محل
سخن اینجا فتد از مرتبه خویش که باف — قصر خوش حرفی از این زمزمه حشو و خلل
میزند بر در معنی که ده طبع دگر — مطلعی حلقه بصد شوخی آن یار دغل

بر دلم ناخنکی میزند آن مست حیل — که بود نامه تو ابروی آن کرم جدل
وصف خورشید به پیش رخش از نور نماست — که بود مهر نژادی ز جمالش صیقل
کی بود پشم بریشم بجبین حسن قبول — نه غلط زلف و رخش نیست سمور و مخمل
آفتابی است طلوع دیده ببرج عقرب — یا که باشد نظر دوستی ماه و زحل
مشک را ره بسر منزل زلفش ندهند — که مبادا ز کثافت بودش کند بغل
سنبل زلف کجش وکش شبهای فراق — برق تیر مژه اش آینه صبح اجل
نخل قدش گذر باغچه عیش منار — جام یاقوت دهانش لکنی پر ز عسل
لب او مصر و کلام نمکینش یوسف — زلف او هند و رخ خرم او نور محل
وه چه گفتار و چه شوخی کلام است و بیان — وه چه رفتار و چه اندام و سرین است و کفل
می سزد گر فلک از شوق شود شیطانی — گر به بیند بخدا آن کمر و کون و کفل
وه چه باشد اگر آن ترک گلندام دمی — از ره لطف زند بانگ که ای فوقی کل
من سراپا همه در شوق سرینش مایل — او همه لطف و طلب کرم رباعی و غزل

اوز مستی بن آمیخته چون شیر و شکر   مز نسان کمس اندرخته خود را بعسل

در نعمت که ده وصل برویم مفتوح   نقل و مشکوفی و سنبوسه قندی تل تل

روز کار حسد اندیش اگر یک شبکی   بعلار غم حسد پیشه حریفان دغل

بنده را راه ببندد که ان جفته دهند   که بچینم گل عشرت همه زان باغ بکفل

بام این کهنه بنا هیچ نگردد سوراخ   نرسد قصر فلک را نه خطا و نه خلل

چند فوقی تمنا لبت الوده کنی   تو بیابی ضرر از خوردن دوشاب و عسل

لذت عشرت ان باغ بانان بگذار

که دهد الله در ذایقه شان طعم بصل

خم انگبین فکرم ز حلاوت معانی   که چکد عسل ز شعرم بگه ادا فشانی

نمک عسل بیانم عسل نمک فشانم   شکر و رطب لسانم بطلسم نکته دانی

ز زمین فکر شعرم دمد ار تازه گوئی   ز سر قضیب شوقم چکد آب خوش بیانی

بو ماند شهد و شکر همه در رکاب فکرم   چو کنم بدشت معنی هوس شتر دوانی

منم اندرین زمانه بسخنوری یگانه   چه بطرز خوش بیانی چه بمهملات خوانی

سخنم بکون نماند نمک کلام طرزی   که بطرز خود ندارم بجهان عدیل و ثانی

دو هزار شعر خود در و بلام طبعم آیند   که یکی از آن نه بینی بکلام صفهانی

چه بعرصه مزخرف بدوانم اسب فکرت   نکند دگر عجولی هوس کمیت رانی

عربی و شعر ترکی بطریق من که گوید   چه عبید و چه نوائی چه فضولی و شیبانی

تو که نقل شعر داری بشتاف من عمل کن   که حدیث زنگ کاهم کندت ریغ ارغوانی

نمک کلام یاران بچشی که می نبینی   گل نفع چوب چینی ز لعاب شوکرانی

بدکان من درای و دهی بشعر من کن   مزه اش بود چو هزل شعرای بادکانی

ز محرمات یزدی تن خویش را بپوشان   چو روی بسوی کرمان پی شال کرمانی

بروای عدو که طرزم نتوانی اخذ کردن   نه مرا که خویشتن را بعبث تو در جهانی

رخچه رود هی عیار زر نکته آفرینی   تو که در خزینه داری همه سیم بیهمانی

چه کند مصاف طبعم برید ز ترس دشمن   زده ام بطرز رستم همه کوس پهلوانی

به نبرد گاه هزلم چه نهند پا حریفان   همه نیزه بیان شان کند از حیا کمانی

بمقام سربلندی بخرد توان رسیدن   نه ز صوت پایه داری نه بقد نردبانی

حد افرین گروهی که پی مستند و هستند   همه بی جگر گروهی چو سیاه مولتانی

ز سخن اگرچه گشتم بجهان شمر ولیکن   چکنم که بر نیایم به نبرد آسمانی

ز جهان وفا ندیدم ز طرب گلی نچیدم   نکند فلک دو راشم نکی ز مهربانی

نرید زمانه دون که انتعاش از کون   که عوض ز کس نگیرد فضلات شادمانی

ز طرب سرای عشرت خردم از آن گذارد   که نزد کسی بر لبشم چکه ز مهربانی

من درآه ملک وحدت که در این بافیض   بزبان کسی نیارد که چکاره فلانی

بکشم لحاف عزلت بسر و کنم فراغت   چکنم دگر ندارم سر شغل خر چرانی

بطریق کدخدایان که در این زمانه هستند   نکنم زنی ای برادر اگرم تو در جهانی

من و جلق و توی جائی بخدا اگر بمیرم   به ازان که اندر ایم بلباس قلتبانی

غزلی چو نغمه اید ببلام جلق طبعم   تو بهش بگوش خود جا بدهش چنانکه دانی

اگرت دهد سکندر دم آب زندگانی   به ازان دمی نباشد که به بچه نشانی

بزمین چه خوش بخوابد ز فروغ قرص کونش   همه غرق نور گردد طبقات آسمانی

ترو تازه چون گلستان نشوی اگر نچینی از   گل خرمی بچینی ز سرین ارغوانی

چه خوش ان زمان که یار دف کون رقص بیارد   تو همان زمان بگوئی با صولک روانی

اگر از صفای باطن بود ارزوی جفته   که دران عیان به بینی رخ [illegible] نهانی

سر عمر خضر داری بدیار کون قدم نه   که دران بهشت چینی گل عمر جاودانی

ز محله کذر کن که تمام مهملاتند   اگر دهند فرضا همه کون بر ایگانی

زن پیر و مار افعی دو بلای ناگهانند   تو از این دو دشمن جان بگریز تا توانی

زن جفته بین رعنا بجیل نهاد ما را   ز برش برو که در دم کند آتشت بجانی

ز عجوزه رو بگردان و مده بخانه راهش   که بنو بهار عیشت دهدت خزانی

ز عجوزه بس خنک تر بود آنکه از عجوزه   طمعد ز خشک مغزی رشحات مهربانی

ز وفا تو قعد کس ز زنی که همچو کرکس   نظرش بود بجیفه بفسون نکته دانی

زنگی که از پی زنهدت چو حلقه بر در / بسعادتی چو مردان اگرت زدر برانی
اگرت بگوش حرفی نداز قواعد مهر / مشنو ندارد او هم بتو دوستی زبانی
بصریحم این سخن را زن بر کیت دنیا / که بگوش خوش نیاید در موعظه نهانی
چه عنان سمند فکرم زره کنایه پیچد / بدیار مطلبی و نهم از سبک عنانی

حذر ای برادر من زنشاط این جهانی
که همه هلاهل غم چکدش زشادمانی

که زمانه هست بس دون تپیاره و پر افسون / که چو مار نفس دایم بودت بلای جانی
سروپای بی نیازی بجهان بیوفا زن / لعدوی جانی خود چه کنی تو مهربانی
اگرت بهار حکمت بود آرزو بعزلت / تو از این جهان که روید زگلش گل خزانی
بنود عجب گر آتش چکدش تگرگ از کون / که لبی خنک فتاده حرکات آسمانی
رخ آرزو بپوشان تو ببین جمال مطلب / که بمطلب اوری رو چو شدت امید فانی
سوی کشور قناعت قدمی و خوش بعشرت / که ملال آن جهان به زنشاط این جهانی

نکند شراب دنیا یرقان حرص زایل / تو که داری از پی زر رخ خویش زعفرانی
نفسی بهوش خود را بشناس تا شود کشف / بتو رمز سیر یابی بتو سر لن ترانی

همگی حواس خود را زچه رو کنی معطل
که همیشه گرگ غفلت رمه ات کند شبانی

گرد و روزی در جهانت استقامت داده اند / از برای طاعتیدن ذوق خدمت داده اند
کعبه معنی مقام مرغ روحت کرده اند / پیکرت را جا اگر در ملک صورت داده اند
شاهبازا اوج قدسی آشیانت بزم قرب / کی تو را رخصت بسیر ملک شهوت داده اند
خود تو مشغول مذاق ملک شهوت گشته / ورنه در روز ازل زینهات نفرت داده اند
عمر ضایع کرده در خوردن و ریدن مدام / کی چنینت در فضای دهر رخصت داده اند
گفته انداز صحبت خود هم بنفرت چون ترا / سر باین دار الغرور پر زکثرت داده اند
حیرتی دارم که با این گوشه گیریها چرا / حضرت سیمرغ نام خویش شهرت داده اند
غوطه اندر قلتین نشاء عرفان زند / هر که را روز ازل صهبای عزلت داده اند

در فضای خلد پیدا نیست راه دلنکل / هر چه می باید تو را از روی قدرت داده اند
گر تو را بالان زنگین داده دهر از ره مرو / چند روزی دولت رو پوش نکبت داده اند
هیچ میدانی که آخر خانه تو گو در / ایکه در دنیا چو مورت حرص و دعوت داده اند
تا کی این کش و فش تقطیع و عرکوز بال / غافلی کاخر تو را سرمایه خجلت داده اند
مستراح هیکل خود آفرینت بیش از این / کاینکت فردا دو گز کرباس خلعت داده اند
روزگار قحبه ات کرده گرفتار و تو خود / داده خود را یادگت جامی غفلت داده اند
زال دنیا بین که هر دم زرخری بر خود کشد / بندگان در پیری الحق داد عشرت داده اند
آسمان امروز پربار اداافتاده است / چار عنصر هم لبی تغیر خلقت داده اند
روزگار آورده طرح طرفه بر روی کار / قسمت امروز اهل دانش الکدورت داده اند
هر که می عقلد در این دنیای دون می غصه او / بلکه جان غم سر بجان اهل فطرت داده اند
تا توانی یکه تاز و فرد تنها گرد باش / بندگان خور از آتش نور طلعت داده اند
معده جان را زاخلاط تعلق پاک کن / چون تو را بختی رسد از روی حکمت داده اند

اندکی گر در جهان عقلیده خود بین مباش / کز منی نفس تو را صد گونه محنت داده اند
در تجرد گفته انداز عرشیان هم بگذری / تا تو را جا در سرای آدمیت داده اند
کرده اکنون روزگار خر تو را در زیر بار / وه چه گویم کت لبی در رحمت داده اند
جان فدای جاه و منصب میکنی از ابلهی / می نشاطی آی تو را این شان و شوکت داده اند
مرحبا ای گندنای سفره بریان جهل / کت شده باور که خیلی ناز و نعمت داده اند
با وجود این همه عیش کلاغ دولت / دایمت پرواز اندر دشت خست داده اند
خود سیه داری زنجل ایوان نقش خویش را / ورنه در بدو وجودت نور رحمت داده اند
در زمانه گرچه نرد دلخوشی منسوخ شد / سفلگان آقا که او را عیش و عشرت داده اند
با وجود بی زری گودن خراجان جهان / خویشتن را دم بدم جام فراغت داده اند
هر که او بی دردتر عشرت مراو را بیشتر / آدمی را اینچنین طغرای قسمت داده اند
مایه عیش جهان زر دان بی زر اندرو / حضرتش اکنون کمی در صدر عزت داده اند
چون مروت زر از این دار العلاکت جلسید / مردم اکثر گوز در پاکاه عزت داده اند

ای دریغا خواجه عین الدین ز راز روزگار / چهره پنهانیده اندر ترک الفت داده‌ام
بسکه ناهمواری از خلق زمانه دیده‌ام / همچو سیمرغان وطن در قاف عزلت داده‌ام
بسکه رندان رو بملک تنگدستی کرده‌ام / نام زرگر برده شخصی جان بقیمت داده‌ام
لاابالی مشربان کیسه رهن باده کن / از خمار بی زری جان تن بنکبت داده‌ام
شد درین اوقات چیز دهر سودا برطرف / بلغم عسرت زنس داد سماجت داده‌ام
بسته بر روی جهان دوران در داد و ستد / مردم اگر خویش را زین باب همت داده‌ام
زر بقرض کس بده یا آنکه بگذار آتش / گر ترا سرمایه از نقد فطرت داده‌اند
خاصه با تحت الحنک بندان قرتی کین گروه / گر زری بس داده اند اندر قیامت داده‌ام
هر که را دیدیم کرم مال مردم خوردن است / مفتیان گویا که حق الناس رخصت داده‌ام
قصه کوته رحم فوتید و وفا هم درگذشت / جانشین هر دو شان بغض و عداوت داده‌اند
فوقیا از بی زریت شکوه عین احمقی است / چون ترا امیر ابی ملک قناعت داده‌ام
حرف زر دیگر چو اهل زر مکرر لا تقل / گر چه زور شهوت پرستان داد عشرت داده‌ام

مطلعی چون داری از ابنا بچه طبعت بیار / گر بدار معنیت راه طبیعت داده‌ام

هر که را در روزگار سفله دولت داده‌ام
چار چیزش مایه اسباب و عشرت داده‌ام

قوة باه و زر و کیر سطبر و اشتها / زین چهار ارباب دنیا را فراغت داده‌ام
اولا اگر کیسه مغلم ندارد رنگ زر / جفته گلگون باکش کی فراغت داده‌اند
ور ترا اگر قوی نبود محبت مشربان / کی رهت در بارگاه جاه و حشمت داده‌ام
مست جام اشتها باشد دماغ معده‌اش / هر کرا جام شراب استراحت داده‌ام
اشتهای صاف بهتر از شراب صاف درد / کین فراغت را نه دردسر نه کلفت داده‌ام
گلشن با همت بود خرم ز آب اشتها / چون زمین معده‌ات را بار دعوت داده‌ام
آدمی را پاس این چار است از جان فرض‌تر / چون درین چار آدمی را ذوق شهوت داده‌ام
کیر و زور و اشتها و زر ترا گر حاصل است / رو که دیگر در جهات استراحت داده‌ام
فوقیا می‌ها چه مت لبها که غیر از تو کرا / در مز ظرف نشاء صاف حقیقت داده‌ام

در بر هر موی هزل تو ادائی خفته است / کان ادا را جامی از سر نور حکمت داده‌اند
گر چه خدام عبید الدین محمد در سخن / داد هزالی و شوخی طبیعت داده‌ام
لیک آنجائی که غرو کوز طبعم بشنود / از صدای او بشیر ز صلابت داده‌ام
هم در آن میدان مهمل گستری برخورند / بندگان با آنکه خیلی داد جرات داده‌ام
حضرت ملا حسن و بها اگر در گفتگو / انگبینش را مریدان قدر قیمت داده‌ام
کی تواند پیش طرزم لاف شیرینی زند / گر چه با قوت کلامش را حلاوت داده‌ام
حاجبان بارگاه فطرت من خود کجا / طرز نیک را در بساط هزل رخصت داده‌ام
میچکد خامی ز کون هرزهای بی تهش / طبع هزلش را کجا شعر بلاغت داده‌ام
ورنه دوشاب از کجا و قند مصری از کجا / هر یکی را نشاء در خورد لذت داده‌اند
کله هر کس می‌زند بر کله فوقی ز هزل / مغز او را نشاء بنگ جلاف داده‌ام
دیده پوشیده ز عیب غیر و ستر پوشیده‌ام / شاهد فکر مرا دیبای عصمت داده‌ام
چشم بر زر لعنت و کمخای کسی نگشوده‌ام / اینقدر در شال پوشیهام همت داده‌ام

دلفریبان سیه چشم خیال من همه / خویشتن را غوطه در بحر ملاحت داده‌ام
فوقدین احمد سرا جا شد مطلب قاسما / گر چه اندر هرزه پردازیت قدرت داده‌ام

قیمت مشکو فی هزلت ولی ارزان مکن
کاین شکر را چاشنی از درد غیرت داده‌ام

کیستم من زبده اهل هنر را انتخاب / در بیاض سینه دارم انتخاب صد کتاب
پوچ دل را وقف سی فصل محبت کرده‌ام / خوانده‌ام علم سطرلاب وفا را بیت باب
در کتاب جرم و زرمی سو جزی هم دیده‌ام / طبع و شمن کو منه از چنگ قانون عتاب
زیب صحبت یافته دیباچه پیمان من / در سواد عهد من نگذشته نقص انقلاب
در زمین سینه تخم دوستی افشانده‌ام / مهربانی میچکد از من چو باران از سحاب
مدعی با من گر از خصمی در افتد بر فتد / جنگ او با من بود همچون کتان و ماهتاب
شمع اگر بسیار سرکش افتد از کون خری / کی تواند سیخ شد در پیش تیغ آفتاب
روشناس کشور انگیز ماشد کوز من / عشوه‌های طرز من دارد دل طرزی خراب

کو نسیمی تا برد از کون تر زنبقات من / تحفه از بهر ریش ان مزخرف اکتساب
ای دریغا کو عجولی یا حسن و یا همی کو من / خانه ابیاتشان می ساختم در دم خراب
با وجود انکه لذت داشت اش طرز سخن / می ندید اما ز بیقدری جمال بوشقاب
کرده هند از هرزه لاف عرض نظم خویشتن / سوزنی در حشر خواهد کفت ایشان را جواب
پشمدین طرزی که می بافد کنون کر با بهزل / خود بکوزی طرز من او را کجا دارد حساب
انکبین تازه کوئی را مذاقش در نیافت / کام او را کش بسی بی بهره باشد این لعاب
بی قضیبت کی تواند دیده معنی کشود / تیره روزی کو ندیده روی معنی بخواب
تر شود کر مدعی با من زند کلبانک نظم / نغمه کوثر کجا و عرعر کوز منجلاب
نغمه قانون مهمل کوئی او ور دم بچنک / تا مخالف را باهنک نوا کویم جواب
چند با دریا زنی ای قطره لاف همسری / ساز ناید با نوای بحر تنبور حباب
معرفت باید ز عرعر کوز تنبال زبان / لاف برنائی مزن چون ریش میسازی خضاب
کحل استعداد در ابر دیده خودبین کش / تا بکی دانش کنی تحویل مردم بی حساب

خانهای

خانهای یکه بیت از طبع تو زیر و زبر / چار بازار رباعی کشته از فکرت خراب
راست کویم دفترت لبریز خون است و خطا / تا حسود کج طبیعت افتد اندر پیچ و تاب
میزند بر زلف معنی باز فکرم شانه / اهوی طبعم که می اندازد از کون شک ناب
وه چه ریحان خیز بستانی است زیبا دفترم / از نسیمش بلشود عنبر ز تاب رشک اب
کف کنی از ذوق اکر غوصی به بحر فکرتم / کابیاری می کند هر برک او را افتاب
پیش چشم عارفان سر حد نیم روشن است / سهل باشد کر شود در پوش خورشیدم سحاب
دیده فکرم رخ اهل تتبع را ندید / فکرت من میزند سر با کنون صد کتاب
نور معنی با خود اورده است طبعم از ازل / چون قمر بود فروغم کاسه لیس افتاب
انکه در هند سخن میرهزاری شد دکر / عندلیب طبع او کی همچو رسوا غراب
نوعروسان سیه مژکان طبع من همه / سر بچشم فکر یعنی جمله باشند انتخاب
قیمت یاقوت هر ان ندارد چرخ هم / میدهم با انکه از خون دلش هر شب خضاب
تا حریفان نشاء از جام نظیم یافتند / شد شراب معنی ابیاتشان بادر رکاب

نیست یکجو قدر حرف اما درین ایام کاش / کندم اشعار هم می داشت میر حساب
داد ازین ناشاعران برف طبع بیسواد / کزدم سرد طبیعتشان کند برف اجتناب
چون قمار نطقشان اهنک کوبازی کند / کاو را در حالت لفظ و قلم خوانند کاب
شمس را هرکز شنیدستی کسی خواند شمس / ای سفینه خر طبیعت خانه درکت خراب
میکند کردن کشی هم خیلی از در کش و لیک / خوانده بیت جید کردن صد رسینه در نصاب
وقت بیت و شعر هم حضرت عجاب تغلیند / مرحبا صل علا شکوفی است این با خطاب
فو قیاکرم نوای عندلیب اساولی / نیست تردستی که باشد بر توازتحسین کلاب
فصل کرمای ظرافت امد و طبع لطیف / تا میاد از حرارت او فتد در اضطراب
سایه بان مطلعی در دشت زد طبعم که فرح / بافته از رشته زرین خورشیدش طناب
میچکد از کون دوران بسکه اب انقلاب / هست مستان را بجای به کذر نقل شراب
رسم اداب جهان از بسکه وارون کشته است / می نویسد وصف خود را زن رجولیت مآب
مرد می برخود زدو مردی فراید از جهان / کس مروت را ندیده هم درین دوران بخواب

وه چه سازم شاهد کل خار دارد زیر سر / وه چه سازم افتاب از ابر دارد جای خواب
اش کشک از قلیه می پوشد لباس خسروی / میخورد از بی تمیزی سیخ در پهلو کباب
کوزه دارد از بزرکی جای در بالای خم / میزند بر لنکری صد تکیه هردم بوشغاب
روزکار از بسکه تخم بی تمیزی کشته است / میخورد بانی شکر کاورس از یک چشمه اب
هر که او نامردتر وسعت مراو را بیشتر / اری اری خرس باشد در زمانه کامیاب
کون بده کر دولت سرشار میخواهد دلت / بیحیائی کن اکر خواهی که ائی در حساب
علم و استعداد و فضل و دانش و اصل و نسب / هر کرا باشد یکی زاینها بود خانه خراب
روزکار سفله پرور قحبه شکلا کو دنا / کو دلیری تا خطابد با تو از روی عتاب
ای غلط فرما بدولت یکجماعت حیز را / کز سرا پاشان منی بیخود چکد همچون لعاب
چند با اهل هنر از کین تعالی روز و شب / تا بکی باشند از تو هوشمندان در عذاب
در زمین بیحیائی تا بکی کشتن توان / شلغم بید رویت مانند شکر بی حساب
راست کویم ایفلک خیلی سماجت میکنی / خواجه با ارباب دانش از تو دارند اجتناب

راستی را پیشه کن کمتر ز کرم ... نه   تا بکی باشی چو افعی در شکنج پیچ و تاب

فوقیا از کون خدام فلک دستی بدار   کان ندارد یکسر مو قحبه سان بر رو حجاب

عزت امروز ادمیرا از لباس فاخرست   جامه رنگین کند در بر تورا عالیجناب

میتوان کردن بلند از قحبه قصر اعتبار   بی زری دارد بلی اقلیم عشرت را خراب

گر تورا باشد پدر لولی و مادر ارمنی   با وجود آن بخوانندت همه رفعت ماب

ور رسد فرضا بچنگت نسبت از جابنین   چون نداری زر کنند از تو حریفان اجتناب

استین خلعت دارد اگر کشتی و فشتی   بر تو فشانند زرهای خوش مد بیحساب

ور بود لیشمن قبایت پاره چون شانه کنند   هر زمان تحویل ریشت خندهای بی حجاب

همچو زر در دانه شوخی نیامد در جهان   دارد اندر موسم پیری همان نار شباب

بندگان خواجه شمس الدین ز زجان و دلند   میتوان از نور ایشان زد بقلب افتاب

زر اگر داری بپرواز پس ببالای همه   ورنه عرو کوز تو از چیست ای ابله ماب

میبرد از بیزری شلغم بکاو رسن التجا   چون کند زر دار داز پالوده باز اجتناب

هرکه راز زر در کمر دیگر نه بیند درد سر   وانکه را زر پاسبان دیگر نبیند غم بخواب

زال زر را گر بزور طالع اوردی بچنگ   کوز استغنا زنی بر شوکت افراسیاب

ای دریغا کو می ترکی که در مستی زنم   بر بروت مال دنیا کوز نفرت بیحساب

فوقیا جام قناعت نوش کن زانرو که هست
انکه خدام زرارا تلخ می گوید جواب

اسمان چیست کج روی مهمل   وین زمین چیست کودنی بهشل

چار عنصر چهار دیوانه   که نفهمیده اند شهد ز حل

اتش ان خشک مغز تیز دماغ   که ندانسته هیزم از صندل

باد ان هرزه گرد هر جائی   کز غبارش بود بدیده سبل

میچکد خون ز کون اب تری   که ز خدام موج خورده شتل

از کف خاک پناه خاک مپرس   کاو فتاده است همچو خر بوحل

غرض این چهار نامقبول   که بخود بسته اند کاو عمل

چون نکه میکنی همه پوچند   نشود مشکلی از ایشان حل

از در اسمان چه میطلبی   کاخرش باد پاست کند بغل

گر تواند علاج خویش کند   که برون کرده این همه دنبل

بگذر از ثوابت و سیار   که رسد شان بکس همیشه خلل

از سواری تمام همچون سیر   تو بتو کلهم مثال بصل

مهر بی مهر کینه افروزی   ماه در روی تمام مکر و حیل

حیز و قحبه عطارد و زهره   پوچ و پر پوچ مشتری و زحل

خود چگویم من از قزل بهرام   که بود ترگگی تمام جدل

این بود حال زمره بالا   چه رسد تا بمردم اسفل

روزگاری کنون طلوعیده است   که کند صلح ارزوی جدل

مردمش اکثر از نفاق روند   پی سرگین حیله همچو جعل

چشمشان در طریق حق بینی   پاره کور و پاره احول

خاصه قوم مخنث المشرب   که برغم خودند از کمل

لیک اندر ره سخن دانی   قدم عقل خورده بینشان شل

یکسر مو ادا نفهمیده   سر ادراکشان شده است کچل

نطقشان حسن مطلع غیبست   طبعشان مستزاد بیت جیل

همه غوطیده در محیط نفاق   همه در دیده حیا چه سبل

بر خر خبث چون سوار شوند   استر فتنه شان دود بکتل

شربت ناگوار صحبتشان   دشمن زندگی چو زهر اجل

نوش داروی هم زبانیشان   مایه صد هزار رنج و علل

بی حیا و زیاده سر چون کیر   هم چو کس تیره اندرون زحیل

نیست یکمو چه عقل بر سرشان   بیش ازین فوقیا مکن کل کل

توسن برق پویه طبعت   چه بیک جای کرده است محل

خیز و سر کن حدیث پوچ و برن   طبع را تازیانه بکفل

همچو کیسه‌م بجت وخرزدرای　　بازسرکن حکایت مهمل

در گلستان هزل چون بلبل　　هم بطرز نوای خود بغزل

بر اورزنی ستان خیال　　شکرین مطلعی برنگ عسل

دلبری کو بود بحسن مثل　　رخش از روشنی است چون مشعل

ماه در پیش افتاب رخش　　همچو شال است در بر مخمل

شرح رنگش اگر بری به بیاض　　شود از لعبتش همه جدول

مبحثان لب ونبات بود　　بمثل جنگ با شکر حنظل

قدش از سرو خیلکی خوشتر　　جلوه اش فرد اول اول

کمرش همچو مو ولی باشد　　کون او در بزرگی همچون تل

وصفش از فرق تا کمر گفتم　　لیک احوال جفته لاتسئل

چه تل کون بعینه کوهی　　که بود پایه اش تمام عسل

در دکان سرین انمه لو　　کافیانش نوشته عبد اقل

بیغمای کتانچه انگیز　　ریخته برف از هم تل تل

نسبت کوه گردش بسرین　　زد بمن اتشی سپهر دغل

که کجا یک شرر تواند کرد　　پای مردی بعرصه منقل

بی تکلف بعرصه انگیز　　از همه کل خان بود افضل

وه چه خوش بود اگر شبی ان شوخ　　اید و گویدم که فوقی کل

خیز دار من بچین گل عشرت　　بتانی ولیک لا تعجل

من همش در بغل بگیرم تنگ　　کنم از ذوق میل در مکحل

فوقی این ارزوی ناقص تو　　هست چون گفتگوی تو مهمل

نشاء غزلی اگر مردی

بطلب از خدای عز و جل

هر که بر اوج قناعت چون هما دارد قرار　　می براندازد که از کون کلاغ روزگار

کوزبر گو بازی دنیا پرستان میزند　　هر که چون من بر سمند بی نیازی شد سوار

لب زچنگال هوس همچون مگس شیرین مکن　　کانگبینش میبرد از کون لعاب زهرمار

پر مشو مغرور بر باد بروت جاه خویش　　کاینکت کوزی فرستادم بریش اعتبار

انکه شد در هند زرداری سوار فیل حرص　　پشه سودای باطل کرده موشی را شکار

گوئی این منصب پرستان قاب بازی میکنند　　کاوج و پستیشان شود در نیم ساعت اشکار

کرده با هم ارغنون زد جلادی چو گرگ　　نغمه گوز تعین شان جدا از کون تار

بسکه بیخود از شراب خودپرستی گشته‌اند　　رفتشان چون فیل مست از کفشان اختیار

خنده دارد بر پرواز کلاغ جاهشان　　کو دماغی تا زنم قهقه چو کبک کوهسار

گرگنیشان جفته از شاخ ترحم میسزد　　کین جماعت بس درازارند از نفع و قار

دل بنعمت خانه دنیا مبند ارعاقلی　　کین بنا را اضطراب از کون چکد سیماب وار

عاقلان امروز خوش در شد رنا کامند　　اری اری لبها زاهستان نقش قار

جز خرف چیزی نداری در مزخرف نارد هم　　مهلت میرد خوش از صغار و از کبار

چون مروت خواهم از دنیا قدم بیرون نهاد　　بر بطبیعم میخورد این عرو کوز روزگار

طرفه حالی است اینکه من دارم خصوصا در جهان　　جا نگیرد طفل مقصودم زمانی در کنار

روبکبک مدعا گر سر دهم شاهین فکر　　می شود از اهمالم زاغ نومیدی دوچار

گو نیا جازم بهر اندیشه بودن خوب نیست　　ورنه دارد در همه نیک و بد انسان اختیار

کی بهر در کوچه اندیشه راه جبر را　　انکه را در کوچه باغ معرفت باشد گذار

میریم فوقی بریش اعتقاد جبریان　　گرچه کون در حالت ریدن ندارد اختیار

از طلای اعتقاد دهر ارایش مده　　نو عروس فهن راکان زر بود ناقص عیار

کیست دهری گو چران دشت نادانی که کرد　　فطرتش را خر رئیس جهل در پلنی مهار

من هلاک طرزان صوفی که مانند صدف　　در جوال سینه دارد جمله در شاهوار

میتوان از گلشن ادراک صوفی فیض برد　　گر ز اب فیض اید گلشن ذهنش ببار

ورنه ان صوفی وش نادان که خر عامی فتاد　　از سفاهت خوک ذهنش میچرد در کفرزار

عامی صوفی کند پرواز دشت ملحدی　　زان کلاغ طبع او باشد همیشه فضله خوار

ای که در پاگاه نادانی چو خر جا کرده　　دانه سودای باطل در زمین دل بکار

راه باریک است و پل باریک و چشمان تو کور / زین سبب رهبر ز همت همی افتد گذار
بی چراغ فضل نتوان طی نمود این راه را / لیک بی نیل شریعت تیره کی ارد ببار
لب ز یاقوت شریعت اولا پر شهد کن / تا نباشد کام ذهنت تلخ همچون زهرمار
یکدو میل از کحل آیینی بچشم دیده کش / تا شود روشن تو را سر ازل ای هوشیار
صاف دل باید که باشی در محیط معرفت / ورنه می اندازدت سر پای موجی بر کنار
هر که او در پای دل کرده است نعلین صفا / روشناس جام دیدارش کند آیینه دار
تیز فهما نشاه داری اگر از دور عقل / تیز باید بگذری زین گفتهای مستعار
مطلبم زین نکته پردازی بود آن کز جهان / هیچ کس طرفی نبست زانسان که باشد کامکار
لیک رندان مجرد کز فلک دارند مهر / این مزخرف را ز دنیا بر نگیرند اعتبار
بوریا خوابان خلوتگاه ترک از برق گوز / می زنند آتش باین نی بست قری کون حصار
کی رخ باد خزان از زرد روئی دیده اند / بیخودان شوق را گر چهره می جوشد بهار
چهره گلگونان بزم ساغر تجرید را / میجهد صد نوبهار مستی از کون خمار

چیست این دهر دنی بالوعه لبریز که / واندران چون کرم این مهمل بیابان قرار
خاصه انانی که هم در صورت معنی خرند / وه چه گفتم در سفاهت بلکه کمتر از حمار
در طبیعت بقلة الحمقای کشت احمقی / در خلا کرسند و سفرزه به بوستان عیار
لب زمستان خیز هنگام بیان مدعا / گفتگو زشت و خنک چون عشوهای زشت دار
در دهن شان کز خنک طبعی گرو برده ز برف / نه زبان باشد رگ ابری بود کافوربار
الحذر ای همدمان زین برف طبعان الحذر / الفرار ای دوستان زین یخ مزاجان الفرار
فوقیا زین بیشتر خاکستر دونان مباش / طبع این کودن شعاران چون نمی گیرد غبار
عقده از بال شاهین سخن بگشود طبع / تا کند در دشت مهمل کوئی آهنگ شکار
از قضا راهش بکهسار غزل کوئی فتاد / قهقهی زد کز صدایش رید بر خود کوهسار
زاغ چشم کبک رفتاری شدم آشب دوچار / کز بلندی قامتش میرید بر ریش منار
وه چه قامت کز ادا بر سرو می زد گوز طعن / وه چه رفتن از نمک میریخت کونش عشوه وار
عارضش از فلفل خال آتش اندر دل زده / نرگسش از شوربای عشوه بر کرده طغار

پیش آن لب کی توان گفتن حدیث انگبین / چون توان در مجلس می برد نام کوکنار
چون نشیندمت کین بر مسند مردم کشی / عقرب کاشان بود شرکان او را نیزه دار
تا سرین از فرق نعمت خانه انگیز بین / لب قبیده بوسه شفتالو و پستان چون انار
بر زبان نام سرین بگذشت و کیر غنیم / بر سر ذوق آمد و پیچید بر خود همچو مار
یار از کون تا بسرت شراب دلبری / من ز سر تا پا خراب از ساغر بوس و کنار
قصه کوته از سر شب تا بوقت صبحدم / موج میزد نغمه آخ جان ز لب بی اختیار

صبح چون از کون مشرق جست گوز آفتاب

مطلعی جست از خیالم همچو در شاهوار

هر که خواهد ایمنی زین آسمان فتنه بار / بایدش سر گرد بر روی زمین دیوانه وار
عاقبت گر می تمنائی دلا دیوانه شو / کاندر اقلیم جنون باشد فراغت بیشمار
نعره زن فریاد کن رخت از بر دوشت بنه / در خوری سنگی از این دونان بروی خود میار
خوش گلستانی است اقلیم فرح بخش جنون / کاندر آنجا میرید از کون زمستانش بهار

چار فصل آن دیار از ریزد می بارد فرح / ور زناکت میزند پهلو گلش بر کون یار
سبزه باغش گل اسود کی از کون رید / در زمین آن نمی روید گیاه اضطرار
تنبلیدن یک گل پژمرده از گلزار او / میچکد اسود کی از پاچهای شاخسار
من بلاگردان آن ملک طرب خیزم که کرد / سروهای گلشن او میخ در کون چنار
ایکه مست ساغر هوشی در این مهمل کده / رو که دارد در و بتو غمهای عالم بی شمار
میزند هر کس دم از فطرت بود مهمل پناه / انکه او می لافد از دانش بود کودن شعار
عف و عف تا کی زنی همچون شتر در ملک عقل / چند سازی خویش را در ملک هشیاری فگار
کف زنان سرشار خان جنون هر که کنی / بلبی انجا کرده خواهی لوک عزت را مهار
خیز و سر جنگی بکون عقل خود رایت بزن / تا توانی زد بملک بیخودی کوس وقار
خود بگو ای حضرت کودن حمار اخر بناه / تا بکی باشی بپاگاه تعین در چرار
بر بروت کش فش اعتبارت میریم / سخت بر تو چسبیده این طمطراق اعتبار
هر زمان آرایشی خود را برنگی چون زنان / می نشینی تا بکی گرچه کهم در تنگ عار

کر بکویم ایشکست تیر سم ستم بر خر کنم — هر که او دارد ز سیم و زر بر دم افتخار

جاوشان طمطراق حشمت خود دیده است — هست در این کوزم نمایان این چهار

خواجه پندارد که از تقطیع دارد ثروتی — می ندانداینکه هم دارد جل زکین حمار

اسکت ای فوقی دکر زین بیشتر اقوت طعن — در زمین معرفت خر از پی طغیان بکار

از مزخرف خر دنیا بکذار مرد رهی — تا شود در دشت راه خضر توفیقت دوچار

هر که خردمندتر او جکرش ریش تر — چیست ندانم امل اهل خرد را کناه

تیغ زند انکه را جوهر دانش بود — شاد کند خواطری کو بود ابله پناه

میکندش سر بلند با همه دون همتی — هیچ خران را که دید قامت مردی دوتاه

لجه اشوب در حادثه خیز جهان — وه که در این صبر شد کشتی عشرت تباه

چون نظرم می فتد بر ستم ابا دهر — سر زدلم میزند هر نفسی اه اه

اه ازین فتنه خر زاد چو مروت کریز — عیش که می بود کاه بر در دلهاش راه

کوز بپا کاه داد مردمی امروز کرد — یوسف مصر جهان جاز ملامت بجاه

رفت وفا از جهان حضرت انصاف مرد — هیچو کرم رو نهفت همت غفران پناه

مال و منال جهان هیچ ندارد شکون — کر تو نمی باوری حشمت قارون کواه

صبح امیدش چو شام انکه ز دون جمعی — بر در دونان همی سوده پی زر جباه

کشته ام از روی صدق خاک ره انکسی — کز سر تمکین کند بر رخ دوران نکاه

کیست فلک ناکسی چیست زمانه خسی — ان ز حسد کینه جو این ز جفا کینه خواه

ریق زند بیقیاس بی غم و ترس و هراس — بر سر و ریش جهان رید جنون دستکاه

هر که جنونیده در کل ز خرد چیده در — کو بدل ان عاقلی تا برد این نکته راه

کرده بکوه جنون هر که روانش وطن — می نکشد از کسی منت یک برک کاه

وانکه سر اعتبار هیچ ندارد کند — میخ بکون کسی کش بود امید جاه

شکر که از بیم ترک دیده فرو بسته ام — بر رخ این زال دهر انکه بود کم ز راه

من کیم ان تنبل پای درخت جنون — نه بسرم ذوق تاج نه غمیم از قباه

اینه هزل من بند ز معنی بود — نوزره سادکی کرده بصورت نکاه

دود نی آتشی است لعل خزف پوش من — کامده در خلوتش رقص کنان شمع و ماه

از همه شعری مخواه چاشنی شعر من — از همه سنکی مجو جوهر سنک قراه

[illegible] شان کجا جای دهد جوهری — دار دا کر چه بزنک در و صدف اشتباه

طوطی طبعم اکر در شکرستان هزل — میزند از انتعاش کبک صفت قاه قاه

مطلعی اورده است تحفه ز لاهور فکر — کاتش غیرت زده بر دل خورشید و ماه

انکه ز کون نکاه لطف رسد کاه کاه — کاش بفوقی فتد کاه ز لطفش نکاه

داده ز خال سرین خانه عنبر بباد — کرده پر از مشک چین دامن زلف سیاه

کم نکه و پر عتاب دلبر حاضر جواب — مهر و مهش در رکاب شاه کرشمه سپاه

از کمرش تا بفرق جلوه در انکیز غرق — وز لب کون تا بناف عیش و طرب در شناه

از قدمش تا رهست تیغ عتابش بدست — دلبر تمکین پرست شوخ تغافل پناه

غمزه عدوی شکیب اهوی شادم فریب — این ابیات دلبران بنکه عذرخواه

جفته چو کوه و کمر هیچ میا در نظر — لب بحلاوت شکر رخ بصباحت چو ماه

در چمن ان سرین کامده فرشش بلور — سر زده از صفاتیم سر مو کیاه

یار جوانم زده غوطه بدریای لطف — بنده ز پیری زده هر نفس از سینه اه

مایه عشرت بود کر ولی کیر کو — اه که از پیریم قد ذکر شد دوتاه

وه که بهار شباب نامده رفت از نظر — موسم شیب امده کشت قوی ضعف باه

خرمن عیش مرا عاقبت از دشمنی — ریش سفید امد و داد بباد سیاه

هیچ بیه ای فوقی زین چند توان کفت پوچ — ورمه دکر در د سر زین سخن عمر کاه

روبدر غزلت ارتابنمائی ز غم

ور نه ستم روزکار پر مغفان و ماه

من که لاف برتری از نوع انسان میزنم — در میان این خران بهر چه جولان میزنم

کرد کر کون می نشد او ضاع این چرخ دورنک — کوس یکرنکی چرا با جمع حیوان میزنم

نیست در طنبور یاران چو اهنک اثر — نغمه نفرت از ان بر کوش یاران میزنم

بزم عیش زر پرستان بسکه بی من تنگ شد / خیمه عشرت سازان در مفلستان میزنم

نشاه تریاک فقرم رقص همت میکند / کوس استغنا بریش مالداران می زنم

کسب عزت تا کنم از طبع مهمل میرم / نغمها بر شیوه مهمل بنایان می زنم

تا گلی از زعفران زار مزخرف چیده ام / خنده ها بر ریش طبع هر سخندان می زنم

گر بظاهر می نهم بر لب شراب از جام هزل / جرعه معقول گوئی نیز پنهان می زنم

در لباس صورتم بلبلی مزخرف ورنه من / چون شوم سرگرم معنی جوش عرفان میزنم

نشاه طرز مرا از بیگانه معنی مپرس / ساغر صحبت همین با آشنایان می زنم

چون زنم مستانه وقت نقش بند بیهدگی / پای بر عرش سخن پهلو بکیوان می زنم

میکنم از بزم معنی سیر در اقلیم قدس / با فلک در سیر یکبار از دوران می زنم

تا بدامان اشک سر خم گوهری بر کف نهد / هر سحر که غوطه در گرداب مژگان می زنم

سرزنشها خورده ام از نیش طعن اهل فکر / تا کنون پهلو بجمع نکته سنجان می زنم

گر تو خواب چار پهلو می زنی تا صبحدم / من بپا با قوت معنی تیشه بر جان میزنم

گاه شیخم گاه رندم گاه صوفی گاه مست / گاه رسوائی نوازم گه نی انبان می زنم

آسیای دهر خالی دیدم از جنس وفا / در جهان بوقی بطرز آسیابان می زنم

صوت موسیقی با نان هم بگوشم آشناست / نغمه زابل در اقلیم صفاهان می زنم

در شوم سرگرم جام باده نوشی از جگر / آتش اندر ساغر خورشید تابان میزنم

اهل دانش چونکه عرض لشکر معنی دهند / از ره دانستگی خود در ایران می زنم

چون زمن پرسد بجا نحو می گویم جواب / ور زحکمت خنده بر طرز یونان می زنم

شاهد نظمم چو آراید جمال خویش را / شانه بر زلف از شمشاد در بهان میزنم

ور منجم سان کنم سیر دیار اختران / صد نوا از راستی بر گوش میزان میزنم

ور برد بادم بدشت رمل از روی فرح / گوز بر ریش نقی الخد و لحیان می زنم

قدرتم چون پا بمیدان زبردستی نهد / فن مغز اصل همین بر پور دستان میزنم

پیش خباز از تنور گرم می گویم سخن / در بر طباخ حرف آش و بریان می زنم

میکنم تعریف نارنج در رستاق یزد / در صفاهان حرف از سیب صفاهان میزنم

در کنم عزم دیار هند با چشم پر آب / حرف دریای اتک بر گوش ملتان میزنم

در بطاکاو و شتر میکنم نقل از مهار / چون روم در مجلس خر حرف پالان میزنم

هر که عری کرد با بنگی در این حیوان کده / عرد بنگی بنده هم بر طرز ایشان میزنم

قصه کوته اندرین مهمل سرای بی ثبات / در خور هر یک نوائی خوش با امان میزنم

غیر شاخ و گوش و دم چیزی نمی یابیم دگر / تا قدم در عرصه خرزدشت امکان می زنم

پایم از نعلین عنین است گر اندر جهان / هر طرف افغان کنان زانسان انسان میزنم

گوئیا خدام انسان در جهان فرتیده است / نغمه مهمل از آن بر گوش دوران می زنم

اسکتای فوقی ز کون لب میرزا این مهملات / تا بکی گفتن توان این میزنم آن می زنم

ورنه داد از دست تو پیش ظفر خان میبرم

باز در باغ ادا طبعم گل افشانی کند / رخ ز جام نشاه پر هرزه رمانی کند

دامن و گوش نواسنجان شود لبریز در / موج زن بحر خیالم چون درافشانی کند

روح عرفی گر زند از زال معنی دور نیست / شاهد طبعم چو سیل جفنه گردانی کند

نرگس مست پری سیما عروس فکر من / از ادا خون در دل دیوان زاکانی کند

چون دهد عرض صف نظمی لب یاقوت من / میخ در کون زن لعل بدخشانی کند

لیلی بکر خیالم چون ازار از پا کشد / از فروغ جفنه بر خورشید پاخوانی کند

گرد جوهر ریزه ته هاون اشعار من / غورها در دیده کحل صفاهانی کند

بر در دولت سرای بندگان فطرتم / چوب بر کف عقل کل استاد دربانی کند

آن شکر باشم در اقلیم سخندانی که شد / در رکاب نطق من بیخود ثناخوانی کند

توسن طبعم که گر شد گوش چرخ از شیهه اش / چون بمیدان مزخرف گرم جولانی کند

خورد و ساز داز لکد پهلوی شعر سوزنی / تا چه با جان عزیزانی که میدانی کند

خود عجولی جیب تا پهلو زند بر شعر من / کی خزف را می تواند رقص عمانی کند

گر عروس بکر فکرم چهره بنماید بخواب / جبرئیل عقل را در لحظه شیطانی کند

زیر هر مو درجی از لعل سخن دارم نهان / گر طعن صد خنده بر یاقوت رمانی کند

ورتسم بر مسند مهمل سرائی پیش ازان / کین مزخرف زار دنیا رو بویرانی کند

کو هر معقول می یزد از ابر فکر تم / خامه در دست خیالم رقص عمانی کند

کام تو شیرین کنم لیکن ز قند مصلحت / طوطی طبعم که از کون هرزه افشانی کند

چون قدم در عیدگاه هرزه گویها نهم / گاو معنی خویش را در لحظه قربانی کند

مدعی رنگی ندارد بر طلای شعر من / من گرفتم روز و شب مشق اداخوانی کند

قند شعر من کجا و کند نای ترم غیر / ترب کی در ماسوی تقلید ترخانی کند

هر که را بینی بقدر او ادائی داده اند / کی عدس پز می تواند کار بریانی کند

میکند خاطر نشان طرز مرا گفتار من / کی تواند باد رقص نشاء پنهانی کند

برق وش رخشی که زیبد نعل خورشید شیش / نسبت خود را کجا با اسب پالانی کند

کرده ضایع در سفاهت خیز جهل آب وعلف / پیش عارف انکه اظهار سخن دانی کند

انکه هست از نقش بندیهای دنیا باخبر / نسبت زربفت کی با شال کرمانی کند

کرده طرزم لیک با جان عدوی تیره دل / انچه با خفاش تیغ مهر نورانی کند

شکر

شکر لله هستم مستغنی از وصف کسی / شان اشعار مرا سر کرم سلطانی کند

من کجا و شکوه افلاس کردن از کجا / باب ان دارم ز همت نواخانی کند

انکه زین کافر دلان دارد امید پوششی / اخر او را ذلت خواهش جل بانی کند

در جهان روی مزعفر زرد با وا پیش ازین / خواهد اظهار خواهش پیش لیورانی کند

گر لئیم احسان کند رسوا نماید خویش را / همچو کاشانی که تقلید صفاهانی کند

عشق بازی با سر زلف تو کل کاری کند / نزد هر کس انکه اظهار پریشانی کند

در جهان یارب بلند روی اب و نان دگر / انکه ابروی خود ضایع ز بی نانی کند

شاعری را گو که مداحی کند بهر شکم / در جهان ان به که حرص لقمه اش فانی کند

من کجا و خر طبیعت شاعر دون از کجا / کز برای لقمه روز و شب ثناخوانی کند

فوقی اسکت چند باشی زهر راز گون لب / تا کی ای دیوانه وش نطقت ربتانی کند

تا کی ای پوچ مزخرف طبع مهمل گفتگو / مغز عقلت روز و شبها مشق نادانی کند

جز وراه کعبه دیوانگی در پیش گیر / کاندران ره عقل هم رقص مغیلانی کند

رشته زلف پریشانی بدست هوش ده / پیش ازان کت عقل سر گرم پریشانی کند

غوطه زن در قلتین نشاه دیوانگی / تا ترا این باده مست جام حیرانی کند

ساقیا از غم شدم لبریز جامی لطف کن / تا دلم از عشرت می دولت افشانی کند

من هلاک قرص کون دختر رز گزادا / هوش را در مغز اهل زهد شیطانی کند

از دم باده خواران کو شفای جان طلب / در مدارس انکه اظهار شفادانی کند

ای خوش ان مایل شرابی کو بلب بنهاد جام / خویش را سر گرم صهبای لنبانی کند

نیست باکی آدم مردن می گلگون زدن / گر گناهت تکیه بر الطاف ربانی کند

کو زر ندان صبوحی زن بر ریش زاهدی / کاو بظاهر پیش مردم سبحه گردانی کند

زاهدا سالوس طبعا نطق مبرز تو است / خویش را تا کی ز خوان خبث مهمانی کند

کس ندیده در جهان غیر از تو ای دیو رجیم / خبث را همسایه ایات قرانی کند

فوقیا خیز و در چرخ ای و مست وجد شو / زهره تا در چرخ اهنگ غزلخوانی کند

هوزنم با هوزنم را کوک کن در ساز عشق / تا ترا این باده مست جام یزدانی کند

ترجیع دانم که نه اینم و نه انم بند

چو انم ادمم ندانم

ور انسانم چه با خرا نم / دیوم پریم چه شکل دارم

لعلم یاقوتم از چه کانم / ایا که ز حاصل زمانم

ایا که ز حاصل زمینم / یا از محصول اسمانم

حیران خودم که از چه جنسم / گر کم برهم سگم شبانم

دیوانه ام ار کنی تعقل / پس چون بشمار عاقلانم

گاهی گویم که چشم و گوشم / گاهی گویم لب و دهانم

در وی عقلم کند تخیل / پس چون در سلک ابلهانم

سرگردان خودم نفهم / گر جسم سرشته یا ز جانم

گاهی گویم پیم گهی رگ / گاهی گویم که استخوانم

گاهی گویم که هیچم کو / بی شبه و عدیل در جهانم

کاهی خود را نجیب خوانم — کز نسل فلان بن فلانم

کاهی خود را گهر شمارم — کاندر کف دهر رایگانم

کاهی خود را بعقل سنجم — بر فطرت خود ثنا فشانم

کاهی سرگرم فکر کردم — از کون بیان اداچکانم

از سر سختی گهی چو کیرم — چون خایه گهی ز تنبلانم

در مطبخ تیره زمانه — که دیگ و گهی چو دیگدانم

در گلشن بی ثبات دوران — کش خار رهی خلد بجانم

کاهی سرو و گهی صنوبر — کاهی چو درخت ارغوانم

در موسم برد چون بهارم — در فصل بهار چون خزانم

در چشم معاندان چو تیرم — بر جان منافقان سنانم

کاهی بانفس و رهبر دم — کاهی با دیو هم عنانم

چون طالع خود چو تیره روزم — مانند وفا چه بی نشانم

هم مجنونم که دل فکارم — هم فرهادم که سخت جانم

سرگرم محبتم ندانم — کایا ز کدام دودمانم

القصه ندانم عقل خود را — در خلقت خویش بد گمانم

نی نی غلطم که مغز و هوشم — بر فرق خرد بود مکانم

هستم توام بجوهر کل — ور نیک نظر کنی همانم

فکرم قانون روزگارست — عنوان رساله جهانم

حرفم زیب کتاب عشقست — سر دفتر خیل عاشقانم

از سر تا پا تمام عشقم — وز پا تا سر تمام جانم

از شهد سخن بکام یاران — شیرین چو لعل دلبرانم

وز خنجر ابدار معنی — خونریز چو غمزه بتانم

پرواز کنم بعرش معنی — چون بال و پر بیان فشانم

در هند جواهری دکان را — گاهی که چکد در از بیانم

تا که گهری بدست آرم — از مخزن طبع در فشانم

صد همچو عبید ایستاده — در پای کانچه بیانم

با آنکه در این زمانه دون — چون تیر براستی نشانم

اما چه کنم کشیده از رشک — گردون دایم زه کمانم

سرگردان باد همچو فوقی

دوران کز دست این فغانم

صبح نوروز و موسم طربست — اولا طبع کاف و سین طلبست

بعد از آن قهوه و قلیانی — کاین دو بزم نشاط را سببست

گشت نوروز و دی چو سرگین سوخت — سرخ در کس زن حطبست

روی انگشت شد سیاه ز شرم — طرفه حالیست اینکه باخجلست

بسکه بازار آتش افسردست — از خجالت غریق بحر تبست

کند گرمی کلک که مردم را — همه امروز مایه تعبست

گرچه از فیض سبزه صحرا — طبع مشتاق جلوه کنبست

منشاء مذاق من امروز — عاشق کون دختر عنبست

در چنین فصل هر که بی باده — میزید در جهان بسی عجبست

باده سرخ همچو کون عقیق — که بسی به ز لعل در رتبست

ور نیافتد بچنگ باده مغم — که علاج خمار کید و حبست

باده هر روز واجب الیک — در شب جمعه نیز مستحبست

همه اسباب عیش حاضر در — بزم موقوف کید و تا جلبست

جلبیدن بسی هم آسان در — ای دریغا که کیر بی دهبست

می برد تلخی غم آنکه ز دل — یار شیرین دهان پسته لبست

کس یار از چه فندق قندست — در حلاوت قضیب من رطبست

ای عزیزان چه راست میگویم — کابله اند زن و زقوم جبست

لیک بی زن نشاط نتوان کرد — که کس امروز مایه طربست

خجل از روی کس بود فردا   هر که امروز در جهان عزب است
دلنشین گیرک چو فولادم   که قدش عشر نصف یکوجب است
در نظر گرچه خورد می اید   لیک خیلی بزرک در نسب است
نه همین در نسب بزرک امد   خیلکی هم بزرک در حسب است
دم بدم بر زمین زند خود را   بسکه بیخود ز جام شیب و شب است
چون نهد پا بعرصه مردی   پای تا سر همه رک و عصب است
یکه خود را زند بقلب کسوس   روز میدان چو سعد بن کرب است
هست حمدان بنده اش درمان   هر کسی را که علت جرب است
دم صبحی بروی شاهد فکر   خنده زد مطلعی که دل طلب است
انکه زلفش سبیل کوزشت است   قندش او بچه زکون لب است
عجمی ترک چهره شوخی است   کافت روم و فتنه عرب است
مهر خود را بعارضش سنجد   زرد کو ثنک به بین چه بی ادب است

من بکیر دسر ولب و ببخش   که بشهد قبیده منتخب است
بنده ان نکاه خشم الود   که لیاول بمجلس غضب است
جفته اش با بلور سنجیدم   بمثل همچو صندل و حطب است

بچ دیمه هرزه فوقیا بادب
که عزیز است هر که با ادب است

یکی رند خوش طبع خواهم مصاحب   که باشد چو کیرم بری از معایب
بخلوت انیس و بکرمابه محرم   بصحبت ندیم و بتدبیر صایب
به بیند بیک چشم عیب و هنر را   نه زو حاضر ازرده خاطر نه غایب
ظریفی بخوش طبعی هزل مایل   حریفی نبرده بشطرنج راغب
به پیشانی غیرتش نور مردی   فروزان چو بر اسمان نجم ثاقب
ولیکن در این کلشن قحط مردی   که باشد کلش خوار و خوارش عقارب
بهر کنج غاری برفتم چو حمدان   بکرد دلم بود چون خایه حاجب

ندیدم نشان یک ازاده مردی   که کردد مصاحب مرا بلکه صاحب
دکر پس مزو کیر و جلق بیایی   که از جلق کردد حصول مطالب
ندیدم ندیدم عزیزان ندیدم   به از کیر خود در زمانه مصاحب
علم کشته چون صبح از راستیها   بدل تیره تابنده چون صبح کاذب
هر جا که رفتم ز پیشم دویدی   چوان شاطری کت دود پیش راکب
نه دستار خواهد ز من نه قبائی   ندیدم چنین نوکری بی مواجب
به بستان اکر ازاده سروی   که سروش بصد ذوق کفتی مناقب
کنندش همه دلبران جان بقربان   که چون جان رود شان تو کوئی بقالب
بدریا شناور بصحرا قدم زن   بشادی موافق بغمین در مصائب
بسر کرده طی بیابان و کهسار   چو او کس ندیده عجائب غرائب
کهی در خم کون چو نی شکر اید   کهی رمناق کس اید چو نائب
رود که بسوراخ غاری چو ماری   چو دیوانه کاهی بویرانه راغب

کهی قائم اللیل مانند زاهد   پشیمان کهی از کنه همچو تائب
چو من یکه دو همچو من لاابالی   چو من کاه شاعر چو من کاه کاتب
چه شاعر چه کاتب که در معنویت   ز من بهتر امد بچندین مراتب
چو بر تخت منطق نشیند خیالش   کند حکم بر موجبات سوالب
بیا چون کند کیر نحو از تکلم   کند میخ بر مقعد ابن حاجب
چو در خطه اهل دفتر نهد رو   شود در حساب از خطا او محاسب
زند کوس پشمینه پوشی چو فقرش   زند کوز بر ریش اهل مناصب
ره کشور کسب هم طی نماید   که محبوب عالم مرا بود کاسب
بدقاقی ار دو چو روی ارادت   زند قدرتش ضربهای عجائب
بسرنا نوازی چو طبعش شود راست   بیکدم کند مرده را جان بقالب
کهی بر فرس کاه بر کو نشیند   بدستش فتد چون عنان مراکب
سواری ز من کسب کرده است اما   بکوبازی از بنده کردیده غالب

بیا ای قضیب مرا بمایه عیش — که هستند کسها به پیش تو راغب

بمن دوستی کن علی رغم فوقی — که بینی ز رافشان سواد معایب

حسد پیشگان روی طالع نبینند — بود کوکب بخت این قوم غارب

منم باز این زاغ طبعان چو عصفور — منم شیر و این برقد مها ثعالب

در این بیشه مانند شیران عرینم — زمانه بخصم چو روباه غالب

سرش نرم کن از جحر همچو افعی — که قتل اعادی چو حج است واجب

چو بیقدر و قیمت شدم در نظرها — چو حلواء و سورک لئام رغائب

از این همدمان پشت گرمی ندیدم — که غیبت کنند رو بروی مصاحب

نهم رو بدریا همان به چو حمدان — که خوارم هرسان بنزد اقارب

در این ملک نبود خریدار گوهر — که شعر مرا اهل هند ند طالب

جواهر نکو اهل دریا شناسند — از آن است بختم تسوی هند راغب

عزیزان برخصت که رفتم بملکی — که آنجا بود قیمت زر مناسب

ولی فوقدین مطلبی را چه درمان

که از وی شود آشکارا معایب

چو گیر خویش بمردی در این جهان نرم — بعمر خویش اگر گیر خورده ام پسرم

قضیب مردی من خم شدن نمی داند — بر آسمان تو فوق همیشه سوده سرم

بگلشن عزبی غنچه خفته ام اما — کسی نچیده گلی از حدیقه دبرم

هزار رخنه بکوه افگنم ز قوت کیر — نسب رسانده بفولاد سختی ذکرم

ز باغ من گل نزاد کی نمی روید — قسم بدامن پاک تجردم که نرم

بمیخ قوت باه و بپشتی مردی — چه تیر بها که فگنده است در جهان گذرم

بپیش دیده من روشنیده راز جهان — مگر که آمده جام جهان نما نظرم

هر آنکه خایه بگیری نهاد در شب تار — چو روز فاش شده پیش عینک بصرم

اگرچه با بد و نیک زمانه کارم نیست — ولیک از بد و نیک زمانه با خبرم

نکرده ام بجهان لیک سر شخصی فاش — بچشم کورم از خاصیت ز گوش کرم

بپاک دامنی اصل خویش می نازم — که آفتاب صفا کسب کرده از گهرم

نه از مقوله این مردمم که می بینی — اگر غلط نکنم بنده آدم دگرم

بشرم و خلق و حیا چون خود نمی بینم — حدیث مختصر امروز زبده بشرم

بچشم ظاهر بر طرز من نگاه مکن — که گر بدیده جان بنگری ملک سیرم

ولی دریغ که این چرخ بی مروت دون — بی معیشت دارد چو خایه در بدرم

هزار شکر که گر گیر طالعم سست است — نه مادرم جلبیده نه داده کون پدرم

در این زمانه بطرز زمانه مهمل — چلد زکون ادا کاه شهد و که شکرم

شب دراز بخواب و عزیز من تا صبح — بعشق یوسف معنی بچاه فکر درم

بی تفحص یاقوت آبدار سخن — چو پارهای جگر میهمان چشم ترم

هنوز وا نشده چشم سبت یانوی صبح — که آفتاب سخن جلوه کرده در نظرم

بقبلگاه معانی ششتم نمی لرزد — چو پا بعرصه معنی نهم همه جگرم

چو آفتاب تنم ساخته بعریانی — بجامه دگری نیست چشم چون قمرم

زجامه خانه ارشاد کس قبای نوی — نکرده ام طمع و خوش نیامده برم

کمیت فکر مرا نیست حاجت تعلیم — که دو فتاده با قلیم معرفت گذرم

زده است روز ازل دست در محیط شناخت — خیال من که از او بافته بها گهرم

سواد طبع من امروز شد نکو روشن — که دهر سرمه هستی کشیده در بصرم

گل من خرف آزان بر سر خیال زدم — که چون زکام بطبع دماغ دهر خورم

ز دست بر روز هذیان چه اینجهان ننهد — هزار نغمه مهمل بگوش او دررم

حکیم سوزنی آن تیز فهم با فطرت — که بود دایره شالش همیشه استرم

اگرچه در فن هزل از عبید افزون بود — ولی ز هرو و با دراک من زیاد ترم

شنیده ام که فزونی زخام طبعیها — بدیک کرده چغندر که من هریسه گرم

کسی هریسه خوش طبعی اینچنین پخته — چه کون خویش گریبان طبع را ندرم

هریسه را بچغندر چه نسبت ای کودن — هزار بار براش تصرف سخرم

بخلد فیض خدا جادها دستیری را — که داشت از ره انصاف چشم بر هنرم

نرفته بود اگرچه بسیر مملکت او
ولی قدم بادب می نهاد برکذرم

همیشه بر سر خوان خیال من می بود
لمیده تا که برد بهرهٔ زما حضرم

هنوز میوه نچیده که کرم داشت زبان
بشکر نعمت الوان طبع پر ثمرم

در محیط ادا بود ولیک برکف داشت
هزار کوهر رنکین نثار شعر ترم

کل حدیقهٔ مردانکی بود انصاف
ولی چه سود که خود کفته از جهان بدرم

وفا چو دید که انصاف از جهان کوشید
فغان ز سینه بر آورد و کفت کو پدرم

دوید در دم و آمد بخانهٔ مردی
چه کفت کفت که ای روشنائی بصرم

چه حالت است که خوابیدهٔ تو چون بختم
چرا نمی هی از حال این جهان خبرم

چه نیک کرد نظر دید مرده است او هم
در ید لیقه و کفتا که رفت تاج سرم

نوای ناله از کون سینه اش در دم
بجست و کفت که من نیز عازم سفرم

وفا و مردی و انصاف هر سه فوت شدند
از انست انکه شب و روز بنده نوحه کرم

کنون ز مردی یکدخت مانده عشرت نام
که با من است و جز او نیست همدم دکرم

کند بمن همه دم مهربانی از ره صدق
ولی دروغ نکویم که من همش شهرم

مراست عزلی اکنون که دارم از مردی
که بسته قاضی دوران عقد با هنرم

ولی چه سود که این هر دو مست افلاسند
چو طفل و بیوه نشستند بینوا برم

زمانه داد مرا این دو کیر و کون عریان
که کر بکوزم این هر دو پردشان بدرم

کجاست رند پریشان نواز خوش طرزی
که چون هم از کرمی سایه افکند بسرم

فغان ز سیم پرستان این زمانه دون
که بی سبب برک جان زنند نیشترم

چرا دمیست از این حرص مشربان طلبم
که همچو کاو و خرانند جمله در نظرم

همیشه معده احسان این خسان قبض است
ز خشکی شکم جود این کروه ترم

برغم ممسک دون در قمار خانهٔ دهر
بدست افتد اکر مشتکی ز سیم و زرم

بخاک پای عزیزان که کیمیای زر است
که کیمیای نخرم عشرت زمانه خرم

مراست همت سرشار و طبع کوهربار
که تا کمر ز معانی نشسته در کهرم

اکر فلک ببرم کرده جامه افلاس
ز کهنکی قبا شکوه پیش کس نبرم

اکر زمانه بچشم نمود غوره فقر
نه رو ترش کنم از وی نه غصه بخورم

نکرده است ز فوز قناعتم هرکز
شب تعیش فقرم نکاه بر سحرم

هزار شکر که از من چشم سیر بها
نه منتی ز پیازم بود نه از کذرم

نوای لطف زند موج بر لب نطقم
چو بلبلم نه چو کل پای بند مشت زرم

مرا که حرز تو کل ببازوی جان است
ز فتنه جز حوادث چه بیمی از خطرم

بهند حرم تنهائی ان تمور شهم
که دم بدم رسد از مصر معرفت خبرم

ز چشم خلق نهانیده همچو انصافم
بدست دوران خوار دیده چون نل اثرم

بکوشه چمن عزلتم همیشه مقیم
نه اب بحر اساخت بی هوا شررم

بهار عشرت من موسم خزان غم است
ولی بفصل زمستان عیش نوحه کرم

چو زخم خویش لبالب شوم ز خندهٔ شوق
بروی دل چه کشاید لبی دو نیشترم

کیستم من انتخاب سمان فخر زمین
میرزا قاسم سراجا شد مطلب فوق دین

نیست چون من مهمل الدین دستکاهی در جهان
ریز دانا مهمل صد حرف معقول از دهن

مهملم در ملک قال اما که در اقلیم حال
قیمه ارداری بیا و طرز معقولم ببین

رو کش هر نقطه معقول دارم هرزه
کوز من در حقه دارد نافهای مشک چین

کی حس وهمی تواند ره بطرز من برد
وهم را هرکز نبوده جای در ملک یقین

صد عبید از کون لیشم غالی نظم چکد
میزند صد سوزنی هم چرخم اندر استین

وانکه خود را شوکت کیوان عجولی خوانده است
باشد اندر کوچه بازار خیالم لته چین

نغمه کر جوشد ز حلق طرزی اخر دور نیست
بسکه از مقعد کون خیالم انکبین

شمه از کوز طرزم برد ماغش خورده است
ورنه کی پهلو نشینی کرده با خس یاسمین

ای صبا از من بپرسش حضرت طرزی بر آن
کوز پیغامی که ای ملا مزخرف و سهین

چند باشی کاسه لیس کوز طرز بیعات من
ایکه طبعت می نفهمیده است کون از کاف و سین

مهملات را بشیرین نغمهای من مسنج
در عدد کی هم رسد کر دیده سین با حرف شین

سیر باشد در سواری طبع تو بل کنده تا
شیر باشد در حلاوت شعر من بل انکبین

مستراح هرزه من هم نکردد نظم تو　　کی چو باغ دلکشای لغت باشد باز چین

صاف تر زیق از کجا طبع مزخرف از کجا　　فرق کو یا خیلکی باشد میان ان و این

عینکی از خایه طبعم بچشم فکر نه　　اکه نبود دیده بکر خیالت دوربین

حمله حیزانه است دیدم بمیدان سخن　　تو هم ای طرزی بیا و ضربه مردی ببین

رستمان عرصه فکرم همه روئین تنند　　کز نهیب گرز شان کوز دود صد شیر عرین

ان مزخرف افرینم من که در هند خیال　　ریده از کون طوطی طبعم نوای شکرین

تا پریده کوز تر زیقی ز کون نطق من　　همچو صیت من کرفته عرصه روی زمین

بر جبین زنگ نصب دارد عقیق هرزه ام　　زان بود جایش بصد رخا تم دل چون نگین

زال گردون لیت بر بازوی طفل آفتاب　　کو بهر هزل مرا از بس که باشد دلنشین

درد سر هرگز نبیند از کلام دیگران　　صندل هزل مرا هر کس که مالد بر جبین

سبزه معنی خیالم بسکه نازک می رسد　　کشته خوش طبعان دهانشان پر ز حرف آفرین

باغ هزلم خورده از سرچشمه تحقیق آب　　نو برش زان رو نما خواهند ارباب یقین

هزل

محضری دارم بخط نقش بندان خیال　　کاینک اندر حشو بافی بوده ام شه و قرین

حشو من شیرازه کل کلام و حکمت است　　زان بوم در دفتر معقول من بالانشین

ای دریغا در جهان شد دیده انصاف کور　　ورنه کی در چشم مردم بود جاهل عیب بین

چون بود وضع جهان مهمل تر از ترزیقی　　کاش بودم عبد دین و کاش بودم زین دین

دیگر از کون خیالم جست کوز مطلعی　　کز نهیبش رید بر خود نافه اهوی چین

در میان باکس است این باکه مشک نکهتین

خرمن نسرین زده چادر و یا هست این سرین

کردم بفیض گرسنکی میهمان کس　　چون کیر خود زبان کنم اندر دهان کس

یارب چه نشاه ایست مفرح که می شود　　ایات خرمی همه نازل بشان کس

گل گل نشاط جوشدش از گلشن ازاک　　هرکس که چید غنچه از بوستان کس

هرچند می نوشیش بتو مهربان تر است　　ای صد چو من که گرد دل مهربان کس

سرگرم کی ز کیفیت قرص کون شود　　هرکس که یافت نشاه از کیفدان کس

از احترام شهر شهرت برد خلق　　گر چون طلای گیر شوی قدر دان کس

در دور کس شکفتگی عیش ریخته است　　روید گل طرب ز زمین و زمان کس

هرکس که خورد قند ملامت شنی ز کون　　شیرین بود چو شکر گیر نان کس

رندان اگر ز دوره کون ارده می خورند　　فوقی نمک همی خورد از مربان کس

بی کس هلاک می شوم ای همدمان عزیز　　جان عزیز است و جان کس اری بجان کس

بر چارسوی کنده پزان دیار کون　　تیز دهد انکه خورد فطیری ز خوان کس

از بحر پر تلاطم شهوت به بحر ذوق　　نتوان رسید بی مدد بادبان کس

پروا کجا ز باد سموم عزوبتش　　کیری که دیده بر سر خود سایه بان کس

جان می کند سکندر و زین نکته غافل است　　کاب حیات می چکد از ناودان کس

کیرم که داشت ذوق ره زیر باد کون　　اکنون شده است معتکف مولتان کس

هر دم چه خایها که نهد کیر تا کند　　چون مار جای خود به در استان کس

خودسر بکوچه عزبی تا بکی رود　　ان به بحلق کیر کنم ریسمان کس

تنها

شبها بلند اگر چه کشد مد اه را　　از سینه کیر بی رخ اتش فشان کس

بی قامت بلند ذکر نیز در سحر　　بی خود رود بجانب گردون فغان کس

از بسکه گرمیش زده جوش از درون بود　　اتش کمینه نطفه از دود مان کس

پر از موده ایم و لیس نافع امده　　بهر علاج نفح ذکر با دیان کس

نو بالغان بکر که قربان نازشان　　خون در جگر کنند ز لطف نهان کس

با انکه زخم تیشه نه بینند ماه ماه　　خرچینهای لعل چکد شان ز کان کس

اه از دمی که لشکر ابکار صف کشند　　بر دل زنند تیر ز زرین کمان کس

صد جان فدای دختر بکری که می کند　　ما را علاج صفرا از ناردان کس

کیرم ز جلق میز ندار ذوق بوی خوش　　گویا که خورده میوه اب از دکان کس

رنگین کنم ز کس سر و دستار کیر را　　کردم بحکم شهوت اگر باغبان کس

انخوش دمی که مست و قدح نوش در بهار　　در سر هوای گشت گل و گلستان کس

کردم سوار توسن انگیز و خوش روم　　همچون قضیب کی عنان بر عنان کس

گر گرسنه چشم مرا جان بلب رسید   از بسکه خورد حسرت انجیر خوان کس

در کاسه اش سقلیچ حلق است از آن زمن   خود را بقلب لقمه بی استخوان کس

هر چند کس فسرده شود به زکون بود   صد نوبهار حقنه بگرد خزان کس

فوقی بس است خرکیت بیرو درصد   تا کی بگوش کیر زنی داستان کس

این کس نه اختری است که تابد بهر کسی

خاموش شو که ارفع ازین است شان کس

زان سبب خوی گرفتم بجهان با اشتر   که سراپای بود خلق بدارا اشتر

گر زند فیل ز پنهای شکم طعنه بخرس   می کند ناز بخر از قد و بالا اشتر

رخت خود هر که بخر بست ز خر ننگ گرفت   برد بار بمنزلگهت الا اشتر

ایعزیزان زلب ولنج شتر فیض برید   خاصه وقتی که بود مست ادا نا اشتر

در جهان چون شتر الفت رندی نبود   نشاء ساغر رندی است سراپا اشتر

ای برادر روش مشرب از اشتر اموز   که بود بارکش مؤمن و ترسا اشتر

درخور حلم اگر زینت و اسباب دهند   جای آن است که پوشند همه کمخا اشتر

کل ادراک که از باغ سخن چیند   پس همان به که خورد فرنی و حلوا اشتر

بودیش جای زمین لکه خور بالا تر   جای خر داشتی ار حضرت عیسی اشتر

نشاه فضل در این خلق که من دیدم نیست   بود امروز معلم خر و ملا اشتر

خودنمایان زمانه همه حیوانا تند   هست ادنی سگ و اوسط خر و اعلا اشتر

داد از این بیهوده فهمان سراپا همه جهل   که از این طایفه پرفرق بود تا اشتر

گر خر از جوع زند صد لگدش بر پهلو   یک پر کاه ندارد سر غوغا اشتر

آدمی گر روش حلم نیاموزد حیف   جای آن است که گردد همه اعضا اشتر

هیچ غافل مشو از فطرت اشتر که زده   تحفه فضل بفرق همه دانا اشتر

چون ببندد که دانش نشنید با شد   گوهر معرفت از چشمه لبها اشتر

از دهان قلم او کف معنی ریزد   خامه گیرد چو بکف از پی انشا اشتر

نسخه کافیه حلم و تذلل خوانده است   در فن خویش بود نحوی غرا اشتر

نی نوازان همه از نغمه نفس کش شوند   چون نهد لب نفسی بر لب سرنا اشتر

الخوش آندم که شود گرم نوا با شتی من

گویم از ذوق که جان وقف لب اشتر

منم آنکه چون هرزه سر میکنم   فلک را ز یکحرف کر میکنم

منم آنکه کون فلاطون عقل   بکیر ظرافت دو در میکنم

منم آنکه در عرصه شاعری   ز شمشیر معنی ظفر میکنم

چه ترب بلاغت کند خامه ام   بکون عطارد گذر میکنم

من آن شاهباز قوی پنجه ام   که کون فلک را دو در میکنم

نمی خوفم از کهنه تنبان دهر   که من جنگ با شیر نر میکنم

نمی لیسم آیات مهر و وفا   بریج جهان چون نظر میکنم

منم آن فقیه دبستان عشق   که از عقل کودن حذر میکنم

چو سر با بکون سحر می زنم   فغان از سراپا اثر می کنم

زنوکاری زخمهای کهن   بخون گرمی نیشتر میکنم

می ارزو جام زهر من است   ز حرمان دهان پر شکر میکنم

اگر میکنم دعوی راستی   به پشتی میخ ذکر میکنم

وگر می زنم نقب بر گنج شب   سر از نور معنی بدر میکنم

وگر می کنم طی راه سخن   بامداد شمع سحر میکنم

وگر می کنم فتح ملک غنا   بزور سپاه هنر میکنم

وگر می نهم رو ببحر خیال   صدف را بزنگ گهر میکنم

عجولی کفن می برد بهر خود   چو من صوف معنی ببر میکنم

دسر تا بپا نفخ نو میدیم   که از کون حسرت گذر میکنم

مزن لاف کنجای خود سود نیست   که من ازره است استر میکنم

در این ملک قدر سخن چونکه نیست   شب و روز یاد سفر میکنم

چکد ظلمت از کون بختم اگر   سر از جیب ایمن بدر میکنم

بقربان کوز ملال سفر … نشاطی که من در حضر میکنم
بجز تیره روزی نمی جلوه است … بهر جا که یکشب مقر میکنم
دکر مطلعی جست از کون فکر … که خورشید کفتار بر میکنم

درکون انمه چو تر میکنم
ز رشک خودم کریه سر میکنم

چه کلها که می چینم از باغ عیش … دمی کان لب را دم میکنم
بدنبال کونش چو کمی نهم … نه خود را نه کس را خبر میکنم
بریش فروغ قمر می بریم … چو بر قرص کونش نظر میکنم
چه شفته فکرم چه تیره خیال … بهو نسبت ان کمر می کنم
معزبل سرینی که کاه خرام … فدای قد مهاش سر می کنم
ادا افرینی که وقت سخن … کلامش برابر بزر میکنم
دخش می برم نام سطراق رنگ … بکون فروغ قمر میکنم

لبش می کنم ذکر وزین ماجرا … عمودی بکون شکر می کنم
دم از تنکی ان دهان میزنم … بکون عدم کرخر می کنم
ولیکن چه سازم که زاینسان شبی … که جان پیش تیغش سپر می کنم
نکاهش بمن زر طلب میکند … من از بی زری دیده تر می کنم
کلید در ارزو ها زر است … من این کفتکو مختصر می کنم
اکر کیسه ام مستی زر کند … فلک را بیکدم دمر می کنم
نمی شکوه ام فوق دین از فلک … نکویید کز اینت بتر می کنم
اکر من ز افلاس می ناله ام … ور از بی زری شکوه سر می کنم
کجا با سپاه توکل دکر … بمیدان همت ظفر می کنم
من ان شاعر حرص مشرب نیم … که از بهر زر رو چو زر می کنم
یکی رند مستغنی از عالم … که بر عرش همت کذر می کنم
فلک کر نثارم کند خوان زر … کجا بر نثارش نظر می کنم

ز نور قناعت شبم کفته است … سخن را بیک خنده بر میکنم
چه از هزل سنجی بخیدم کلی … تکلم بطرز دکر میکنم
ز رستاق هذیان قدم میکشم … بشهر بلاغت کذر میکنم
بسر چشمه ملح دا شوری … زبان نی خامه سر میکنم
بهار افادت که در فصل او … نهال سخن بارور میکنم
محیط بلاغت که کفتار تو زد … از او اخذ در هر هنر میکنم
دریغا فلاطون در این عصر کو … که کوید کلامش ز بر میکنم
دریغا سخن دان طوطی کجاست … که کوید ز تیغش ظفر میکنم
عدیلش نه بینم در این روزکار … چو بر کنه علمش نظر میکنم
ز معقول کوئی ملک رشدم … بقانون خود نغمه سر میکنم
بصبح رخت چون نظر میکنم … صفا را بیک خنده تر میکنم
چو شبنم قند بر رخ دشمنت … بعینه بران سر نظر میکنم

سرش چون رسانم بکردون ز پای … بکون جلالش ذکر میکنم
کف خیر خیزت بموجید و کفت … کف از زو پر کهر میکنم
مروت بعدلت قسم خورده است … کجی از دنیا بدر میکنم
حسود تو کز راستی عاری است … [illegible] میکنم
کان می برم جامه خصم توست … که چون بپالان خر میکنم
نهال حیات عدوی تورا … ز اب تبر ریشه تر میکنم
ادب تا نخشد مرا فوق دین … بمدحش سخن مختصر می کنم
ز بد لاف تا طبع شاعر که من … اکر از ردیف مکر میکنم

ردیف حیات تو باد اثبات
که من هم جوانی ز سر میکنم

قناعت در امان دارد تو را از قرب سلطانی … قناعت پاسبان کنج درویش آبادانی
اکر عیش ره قاف قناعت ارزو داری … ز دل بیرون کن اول ذوق لذتهای جسمانی

مده در دل رهی سودای ابلیس تمنا را / اگر خواهی که موج بر جبینت نور یزدانی

عنان [دل] را دادن بدست نفس اماره / بکام اژدها رفتن بود از فرط نادانی

ز نیش افعی نفس ای بخود دشمن حذر فرما / که خود بر خود مسلط کرده‌ای این دشمن جانی

چرا خود را کسی در دام این ابلیس اندازد / که باشد تا قیامت ناامید از لطف ربانی

دماغ نفس را از بوی گوگرد هوس دارد / پریشان آنکه باشد پیرو این نفس شیطانی

بخلوتگاه عزت ره اگر ره خضر توفیقت / برقص آنجا همین بینی هزاران عشق پنهانی

بشرع قرب رحمانی جهاد اکبرت این است / که اول نفس را مقهور سازی تو ز خود دانی

چه دل بندی بر این دهر خفیف حیز دون پرور / که آخر سازدت با خاک یکسان از گران جانی

قدم نه در تنعم خانه درویشی و بنگر / که موری می‌برد آنجا سلیمان را بمهمانی

بعالم قدر تیماج فراغت را نداند کس / که آن ترک تعلق باشد ار تو رو بگردانی

مزعفر را بس این روز زردی از خجلت که می‌نازد / بکش در قش استغنای خویش از روی نادانی

هلاک شیوه بی برگی آن اشتها کشکم / که نور عجز پیشانیش می‌تابد ز پیشانی

مزعفر گرچه بر خود چیده شانی لیک کی دارد / وجودی در بر بقراخوران قرب یزدانی

بلی آن کو سر از خواب خمار فقر بردارد / بصد صحن مزعفر کی دهد یک قاب بورانی

برخت سرخ و زرد خود همی نازی نمیدانی / که خود را عاقبت بر یک دو گز کرباس پیچانی

بمغزت کرده جا سودای استقلال سلطانی / بسر داری همین از خیرگیها جهل مروانی

چه بر خود چیده‌ای این طمطراق عیش دنیا را / که در یک چشم زدن مانند عمرت میشود فانی

نه آخر هیکلت را جا بزیر خاک خواهد بود / گرفتم آنکه بر مسند نشاندت منصب خانی

بعز و کوز استقلال ار کوزم روا باشد / که خوش مغروری از تیغ و غرور کبر سلطانی

در ادراک حکمت میزنی با این مراتب هم / ولی داری بکیش فطرت مزاب چوپانی

حکیم آن به که اول درد حرص از خود کند زایل / تو با این علت ذاتی چه فیض از شفا خوانی

اگر خسار علم تو رنگی از شرف دارد / گل عزت ببر زان از شرف بهتر از آنانی

ترا ای مولوی از کسب علم امروز مطلب چیست / که گر پرسند فردا تا ز علم فی الحال در مانی

عیاذاً بالله ار در حشر اعمال ترا سنجند / باین علمی که نبود بهتر بود بسیار نادانی

بمیدان جهنم رخش از آن تازی که تا داری / بزیر ران سمند اعتبار قرب سلطانی

بکون تقوی خود در تنگ شهرت زین جهت بندی / که تا در دام آری فرقه چند از فسون خوانی

بچشم باطن ار بینند احوالت عیان گردد / که چون در خرقه گردیدی نهان صد مکر شیطانی

از این سجاده رنگین و شال و شانه و تسبیح / شود ظاهر که بس دوری ز اقلیم خدادانی

بزیر خرقه پشمین چنان از ره زنی طاقی / که پشم خایه‌ات نبود در صد غول بیابانی

بزرد از اهدان روستائی خود نمائی را / که در محشر زند چون کفر شیطان جوش عصیانی

نه در الحمد بینی بهره از انشاء اخلاص / نه هم در سوره اخلاص یابی فیض رحمانی

اگر چه گوهر دانش ندارد قدر در دوران / که سنگ سرمه دارد قیمت لعل بدخشانی

چنان خاک مذلت کرده دوران بر سر دانش / که باشد بهتر از کسب فضیلت قدر دربانی

ولی هر کس که خوانده علم را در مدرس اخلاص / نهاده بر سر خود تاج فیض از لطف ربانی

ز صهبای ریا چون سرخ داری چهره تقوی / برو کاینک بر رویت نیست رنگی از مسلمانی

زمانه بو العجب رنگی بروی کار آورده / که دارد ریش را امروز بر سر نار ظلمانی

پریشان وضعی دوران مکرام و ز خوبان را / بعاشق باشد از بس بی نوائی چشم مهمانی

از آن غافل که عاشق هم بکون خویشتن دارد / ز ناب گوش درد مفلسیها تیز حیرانی

نمی‌بینم سرانجامی در افلاک عناصر هم / مگر دوران بمعموری نهد رو بعد ویرانی

قضیب انقلابی گر شود بر پاچه خواهد شد / بلی خورشید هم در چرخ می‌لرزد ز عریانی

نوای بینوائی چون بگوش آید ز هر گوشه / من و تنهائی و در چنگ طنبور پریشانی

به پیش من که قانون کمال محنت عسرت / بسی بهتر که رفتن در سرای کس بمهمانی

مرا خضر توکل یار و هم صحبت قناعت هم / چرا ریزم به پیش دیگر آب و رو ز بی نانی

بحکم عافیت بیکلر بگی کشور فقرم / که دارم اندر آن اقلیم عشرتهای روحانی

بملک شاعری هم خسرو وقت خودم لیکن / نیم مانند عرفی مادح میرزای گیلانی

بجای اسم اعظم از پی تسخیر جن و انس / ببازوی سخن دارم همه مهر سلیمانی

سخن بیمار بود اکنون ز من دارو و صحت یافت / طبیب عیسی انفاسم در اقلیم سخندانی

بمیدان مزخرف چون سمند نطق تازانم / فتد از هیبت من لرزه اندر گور زاکانی

بگاه جلوه رفتار نظم من عجب نبود / زند مستانه جلق آفرین بر روح خاقانی

اگر در خواب بیند جفته کر خیالم را / شود از ذوق جبریل خرد در لحظه شیطانی

چه خونها در دل گفتار خوش حرفان کند ناز از / عروس بکر فکر من بوقت جفته گردانی

ادای نازک سحرآفرین طوطی نطقم / کسی باید که باشد آگه از طرز سخندانی

بدیوانت اگر سر باز نم ای مدعی شاید / که در وی نیست یک حرفی ز اشعار ادادانی

اگر از طور طرزم یک دو روزی بهره بردی / برو سهل است بر ریش خیالت باد ارزانی

مثل گر پرتوی روزی ببام سراج افتد / چه کم آخر شود از کیسه خورشید نورانی

حلاوت بخش نطق من که میریزد از او انگیز / چو گردد در ریاض دهر گرم گوهرافشانی

مثل گر تخم حنظل کاری از ناف زمین جوشد / ازان شفتالوی یزدی و بطیخ خراسانی

بحمدالله که با این هزل سنجیها نکردیدم / عناصر خاطری خواه از یهودی خواه نصرانی

ولی انجا که شوخیهای طبع صاحب اندازست / بشرع شاعری واجب شود گاهی ثناخوانی

همه گرم نفاق خبث در صحبت ولی شنگ / خنک در گفتگو همچون هواهای زمستانی

گروهی

گروهی کینه ور چون کابلی خلقان بدمذهب / گروهی نیش زن مانند عقربهای کاشانی

کمر بر سیر گشت حنظلستان دل آزاری / عنان رخش فکران به که از فوقی بگردانی

بملک طرز خود ده جلوه شیرین بو فکرت / که تا بینی در انجا صد چو خسرو در ثناخوانی

زکون طبع گوز مطلعی سر کرده ارشادی / بهار آید برقص و بلبل آید در گل افشانی

بتی کز حسن دارد صد ادا بر ماه کنعانی

بکون عاشقان خالش نهاده سر پنهانی

لبش گاهی که بگشاید سر مشک حلاوت را / بشکوفد صد گوز طعن از شکر افشانی

دمد از باغ ریحان زار او هر دم گل خورشید / چکد از کون یاقوت لبش لعل بدخشانی

را با جور معشوقی که در وقت غضب کردن / کند شلوار بی رحمی بکون چین پیشانی

بکون عاشقان منجی کند کز مقعد افلاک / چکد خون تا بروز حشر چون باران نیسانی

بگاه لطف هم باشد چه دخترهای نابالغ / بغل گیر و دم خواب و پیاله نوش خنیانی

چه قدش در خرام آید قیامت را بشور آرد / چه چشمش فتنه انگیزد چکد کفر از مسلمانی

لب و پستان و ناف و کون بعبر جفته انگیزد / که از نظاره اش چندان کند دعوی سندانی

چو پستان همچو نار یزد گردن نازک از زن / چه بوسه همچو می قوت ده آلات شیطانی

در رنگین نعمت خانه انگیز وا کرده / چه خوش باشد اگر کیف برد مدا بپنهانی

بان نازک سرین فربه کمر باریک محبوبی / که از یادش فرشته گردد اندر عیش شیطانی

خداداده مرا زایشان مغربل از شوخی / که برگرد سرش گردم بهنگامی که می دانی

نمیدانم چه تعریفم نمی فهم چه توصیفم

الهی همچنین شوخی بعشوقی باد ارزانی

لبش یا چین و زلفش چین و غمزه بر لبستان / ده شهر صفا جایش جبین رخساره چون ایران

هلاک ساق سیمینش که سر حد خطا باشد / بگرد کوه نافش که آمد غیرت عمان

سرین دلکشش در فربهی چون آنکه بیکو / میان لاغرش در نازکی مانند کرمان

بعینه خنده قزوین کز او قزوین هلاک خوش / تکلم فی المثل چون یزد اما یزد آبادان

نگاهش از شراب جان ستانی مست چون شیراز / خرامش در کمال دلربایی شهر اصفاهان

زسیر شهرها ان به لبوی شهر خود آیم / که در هر سرزمین کوچه اش فیضی بود در قصان

به نسبت میدهم هر عضوی از اعضای آن نمرا / بچرم کوچهای یزد تا گردد لب خندان

لبانش اولا لار چشمه آب نعیم آباد / جمالش گلشن هندوی و خالش چون در کیوان

کمند گیسویش چون کوچهای نبلان دیدم / چو مروارید و یاقوت آمده آن لب دندان اوان

نهال قامتش را از منار وقت ساعت جو / دهانش کوچه شفتالوی در در رب مصلی دان

بغمزه میر چیقاق به بیدادی چو شیخداد او / بخوی او چون پلنگ آمد سر بازار قهادان

کمر پل اندکی پائین به نسبت باغ خراباد / که در هر جلوه دارد صد چو خراباد دران حیران

سرینش از در باغ بهشتی تازه تر لیکن / بهشت کند بادر روی امدناف چوی میدان

بلند آوازه شد دیگر نوای چکش طبعم / بباغی کاندران از میوه اش باشد خرد حیران

دهان چون پسته لب عناب بوسه همچو شفتالو / بعینه چشمها بادام تر نار آمده پستان

جمالش چون بهشت میوه کز تخم شمس الله / که رنگ عاشقان اهچو به کرده است جاویدان

بگردان دو قن نسبت بگوی دلبری برده / کمر هنگام پیچ و تاب شنگ جفته بادکان

چه بادنجان غلط گفتم که تبانی پر از میوه   که باشد کمترین میوه‌هایش انبه هندستان

ترش ابروی او وقت غضب چون لیموی شاخی   که سرپا میزند طعنش بکون رب اردستان

تبسم را چه تشبیهم تکلم را چه تلقینم   بهشتی پر زامرود کلابهای اصفهان

حلاوت بخش گفتارم که سرگرم شکرریزات   بشیرینی دهد نسبت دگر عضوی کز آن جانان

بود از روی نسبت صحن فرنی‌ها رخسارش   بود آن خال خرفه کش ترک سازند محرومان

لبش عناب قندی نرگسش حلوای بادامی   زنخ حلوای سیب زلف چون حلوای اشکمدران

کمر باریک چون رشته سرین نازک چو پالوده   ولی پالوده خوش بو که از عنبر برد ایمان

قدش حلوا درازی شد که آن را از شکر سازند   نه آن حلوا دراز طاق و جفتک بازی طفلان

که رفتار حلوا زنجبیل است آن بت بدخو   که گرم و تند و تیز آمد تبقل با جگرخواران

تکلم همچو یاقوت و تبسم همچو شکوفی   بود ساق عروسان هردو ران آی بلاگردان

دگر از غایت شیرین بیانی طبع صفرای او   غریق تب شد از بس کرد خوش در بدن طغیان

همان بهتر که نظم سفره رنگین بیارایم   که از بوی طعامش شادمان گردد دل بریان

دهان شکر پلو باشد زنخ سیب صفاهانی   سرین کوه کمر با هیچه پستان قلیه بادنجان

به نسبت خال شیرازش جشن گویم روا باشد   ولی اشی که باشد صد مزعفر بنده فرمان

خیال خوش بیانم باز در فکر ظروف افتاد   که از هر جنس فوقی آورم ظرفی در این میدان

مه رویش طبق دان لنگری تمکین استغناش   چه دوری حلقه زلفش ولی از چینی چینان

دهان چون حقه بوسه طبله اما پر از حلوا   لبان چون کوزه اما در درونش چشمه حیوان

تبسم کاسه شیرین که اندروی شکر باشد   سرنافش بود کفگیر و قامت چون نی قلیان

دو پستان مشربه پشت طارش کابه نوره   کمر باریک چون کمچه سرین یا طبله یا قرقان

فضولی گفت گوشش چون طغار است و تو خاموشی   جواب من بگفتم در فراخی همچو هاون آن

ظروف از هر چه دیدم چون بساط چرخ برچیدم   که تا کی برده آن سیمین کفل از خاطر نسیان

دگر از نو بدیوان خانه ادراک اندازم   فروش معنی بکری کز او عیشد دل مهمان

رخش قالیچه ابریشمی مو بستر سنجاب   سرین چون کیسه اما پشمش از ابریشم گیلان

چگویم از قدش کان قالی هفتاد زرع آمد   عنان رخش فکرت سر توان دادن در این میدان

چو گرم گفتگو با غیر گردد او زمستان است   رخش فصل بهار آمد قدش ایام تابستان

دهان زندگی بخشش که باشد چشمه سوزن   اگر گویم که شکل سوزنی دارد چنان حیران

شبستان معانی پر بلای لفظ تنگ آمد   دگر پا از گلیم خود برون ننهم چه نادانان

خزان وقتی که آن دلدار سرگرم غضب باشد   که نخل التفاتش چون دل عاشق بود عریان

اگر بر منبر افلاک خوانده خطبه رنگین   خیال من که بر عرش معانی میزند جولان

جمالش آفتاب و خوی او وقت غضب بهرام   مه نو ابروی همچون کمان و تیر او مژگان

بدن چون مشتری از ناف تا کون زهره چنگی   ذنب آن دنبه چرب و سرین و خال چون کیوان

به نسبت برجها فوقی دگر گویم سراپایش   سر زلفش بود عقرب دو پستان چون گره میدان

رسد دو ابرویش قوس و کمر جوزا سرین چون ثور   دهان حوت و حمل ران بدن جدی مسیحی دوران

دگر سیر گلستان شهود می پردازم   که هر مه را دهم نسبت بیک عضوی از آن جانان

جمالش ماه عید آمد که از آن نام شوال است   بود خال سیاه او محرم لب مه شعبان

دهانش را اگر گویم مه مولود بیجا نیست   که آمد زاو تولد گوهری چون چشمه حیوان

به نسبت چون جمادی الاول آمد بلکه ثانی هم   سرین کوه شکالش آمده چون آسیا گردان

سخن کوته بیتی دارم که با هر چیز در نسبت   شریک است از ره معنی از آنش گشته ام حیران

شکر لب دلبری پیدا دگر شوخی جفا کاری   کمر باریک و فربه کونی از رخ فتنه دوران

خدا داده مرا زین گونه شیرین لب بتی فرخ   که مثل او ندیده کس چه در هند و چه در ایران

نمیدانم چه تعریفم چنین فربه سرینی را   که در وصفش هزاران خر بکراست سرگردان

چه راه گفتگو بر روی نظمم بسته شد از خشم   خرد گفتا بزن کی مهمل الدین مزخرف شان

چنین تا کی توان پر پوچ گفتن شرم هم چیزی است   نظر هم میتوان کردن بترکیب خود ای حیران

تماشای ریاض هشت خود کن اگر هوشی است   که چون در بحر عجبی غوطه زن مانند شیطان

زمانی گر بجود بلینی نکردی مست خود بلینی   دگر بر خویش بگشائی نظر دل بر کنی از جان

بگوش هوش از خدام عقل این نکته چون ره یافت   دماغم شد پریشان و دو چشم شد زشرم افشان

قدم زد در ره انصاف خضر نظم و گفتا   بعقل خورده بین کی ز تو روشن عرصه امکان

در این مدت اگر بیهوده سنجی کرده ام اینجا   کنون از صدق پیش آیم که کذب آید بسر حیران

برافروزم چراغ راستی در محفل انصاف
که تا روشن کنم ای عقل بر تو رخصت پنهان

بزم خود کشایم لب اگر گوشی بمن داری
که تا غایت بخود می‌بستمی از عقل خود بهتان

کیم من تیره روزی بخت برگردیده بوجهی
که ابر و بهر در ریزدم دوران پی یکسان

بظلمت جز عصیانم فتاده ره بگمراهی
چه شیطانم نه بهره از اطاعت هست نه زایمان

لباس شید را پوشیده بر خود روز و شب زراقی
گرفته سبحه در دست و بزهد خویشتن نازان

ندانم این عبادت را چه آخر نام بگذارم
زبان مشغول الحمد و دل اندر فکر هندستان

نه ادراکی که زان نازم چو دانایان بهر مجلس
نه آن فضلی که دانم خویشتن را زبده اقران

مثال اردکانی مؤمنا بالاتشین باشم
بهر مجلس که گردم از سماجت لحظه مهمان

نه هشیارم نه دیوانه نه نادانم نه فرزانه
نمیدانم چه چیزم آدمم یا دیو یا حیوان

گهی عیشم ز خنده چون گدای سیر در نوروز
گهی چون حاکم معزول باشم از الم گریان

چو جنس بی تمیزی گاه در ایران بود مسکن
گهی از تیره بختی رخت بکشایم بهندستان

مقطع هر کرا بینم بمدحش قطعه گویم
گدای هر می چون خود ندیدستم درین دوران

شب و روز از مزخرف گوئی ترزبانی گو شیها
بریشش طبع خود خندم گران باشد دلم خندان

بهر مجلس که ره یابم بخود پیچم لواش آسا
که کی باشد که افتد خر جیم بر سخنی عریان

سخن کوته عظیم الاشتهائی سفره پردازی
که هرگز می نگشته از سیاه و بیض و گردان

زبی توفیقی از گلزار رحمت گشته بی بهره
بحکم حرص کس خوان تمنا را شده دربان

بشطرنج مذاهب عمر ضایع کرده بی فکری
در اقلیم ریا نو کیسه در باخته ایمان

بدام سبز و سرخ بنگ و باده همچو نادانان
شب و روز او فتاده در محز خانه عصیان

سیه دل کبر بی دینی بدیر کفر مشتاقی
یهود المشربی سرگرم آتشخانه خذلان

گهی گردیده مست جام تصنیف کلم سوسن
گهی سرگرم بالنبو چو خواتونان کون جنبان

کالم این فضیلت آن نمازم شعله آتش
زهی بی غیرت و غافل زهی بی حاصل نادان

بعرض بندگان جوهر گل چون رسانیدم
پریشان گفتهای خود درخشی چون شعله تابان

دماغش از جنان آشفته گشت و گفت ای یغوتی
چنین تا کی توان بر خویش بستن ناشاه بهتان

بکیش اعتقاد خود اگر چه جلوه داری
جمال شاه انصاف را در مجمع رندان

ولی من اگر از طرز تو ام شاید تو هم دانی
که از نوع بشر هستی عدیم المثل در دوران

اگر باور نداری حرف من بر قول خود بنگر
که چون میریزد از مغز کلامت نشاه عرفان

بخلوتگاه عزلت چون چراغ نطق افروزی
بران پروانه سان جبریل معنی جان کند قربان

بکف هر چند در ظاهر خزف داری ولی ظاهر
نهان در مخزن دل گنجی از یاقوت و از مرجان

چه شد نطقت اگر می غوطه داد در لجه هرزه
سفالت هست روپوش هزاران گوهر غلطان

چو در آینه خلقت نظر کردم همی دیدم
مخمر کرده یزدان گوهر جسم ترا از جان

نمیگویم غلط این از ره تحقیق از فطرت
توئی انسان توئی انسان توئی انسان

توئی امروز سرشار می تحقیق از فطرت
توئی امروز در میدان معنی رستم دستان

توان عیسی دم خورشید رای لجه پیرای
که از شور کلامت شد منور عرصه میدان

اگر چندی بحکم مصلحت تخم ملامت کشت
زبان طوطی نطق تواند مزرع دوران

در آن مجلس که قانون فصاحت را ای آهنگ
که زهره در فلک از خرمی گردد دلش خندان

عجب نبود که در پای نوای نغمه اش از قصد
دو صد فوفی و صد چون خواجه عبد العالم خوشخوان

بلند آوازه نظم دلکشت هر کس شنید از ذوق
چو بلبل در بهارستان نطقت شد ثناخوانی

چه دیگر زین اهر بهتر چه شیوه زین اداخوشتر
که از شعر تو محظوظات طبع آصف دوران

شفیع الدین محمد آبروی گلشن دولت
که از خاک درش جوشید فیض چشمه حیوان

رفیع المنزلت گردون وقاری صاحب اقبالی
که در نظم امور مملکت چرخش برد فرمان

فلاطون مرتبت روشن خیالی حکمت اندیشی
که عقل کل بود در مکتب رایش الف بی خوان

بدور عدل او نبود کسی غمگین مگر انکس
که در سهمش بلب جاری شود نام انوشروان

نهال لاح می جوشد ز هر سویم ولی ترسم
که نا که از هوای جهلی بر هم زنم لبتان

ادب هم میزند از دور چشمک کز ثنا اکت
نگستاخی و چندین بوالفضولی چیست ای نادان

بخلوتخانه اخلاص شو دست دعا بردار
که ایستاده اجابت بر فراز عرش سرگردان

بود تا در زمستان نزد هر کس محترم آتش
بود در باغ عشرت دولت دایم چو گل خندان

فتد بر خرمن عمر عدویت دم بدم آتش
رسد تا نو بهاران بر زمین فیض از نم باران

همیشه بزم خلائق اقبال تو چون خورشید
بود روشن ز نور التفات سایه یزدان

فی الترجیع

سرافراز خانم گل باغ ناز		که امد میان بتان سرفراز
نزاکت گل گلشن جلوه اش		گل ناز پیراهن جلوه اش
نمک داغ لعل شکرخای او		قیامت هم اغوش بالای او
دهانش شکرریز در گفتگو		نیفتاده چشم عدم هم برو
کند اشنا چون بگفتن زبان		ملاحت بگیرد تمام جهان
بشطرنج خوبی ال از دل برد		ز شرم رخش گل گریبان درد
چو در خنده ریزد لبش انگبین		بشیرین زبانی برد نقد دین
لبش لعل و یاقوت بار امده		نگاهش تغافل شعار امده
دو چشمش که بر عشوه غلطد مدام		بتاراج دلها براورده نام
بجلم وفا گر نگاهش بزور		کند مهربانی نهان از غرور
برارد غضب تیغ کین از نیام		که در دم ز عاشق کشد انتقام
دو گیسوش ان سنبل ابدار		که از ملک دلها ربوده قرار

بلند

بلند افعی خیره سرکش است		چه دود است تیره ولی اتش است
چه دیدو صف ان تار زلف بلند		که افکنده در گردن جان کمند
مرا قامت لفظ کوته فتاد		بلا هور طرز خودم ره فتاد
که کوس فراغت در انجا زنم		بطوطی بیانان نواها زنم
بهند ملاحت کنم خسروی		که دستم دران ملک باشد قوی
بیا فوقی این رو بطرز خود ار		که از لب فشانی گهر چون بهار
بان طرز معنی تراشی خوش است		دگون بیان شهد پاشی خوش است
ره طرز خود را بدست ار باز		بمدح سرافراز شو سرفراز
نخستین قلم زن بوصف لبش		چه لب مزگرد سر مشربش
که از بیضه اش در مکنون چکد		صدش بلبل مست از کون چکید
چه در گفتگو قند ریزی کند		شکر پیش نطقش کنیزی کند
لبش گاه گفتار حلوا خورد		چه در خنده ایم[illegible] خورد

طراوت بگرد سر ناز کیش		طهارت بلاچین پاکیزه کیش
بجام هر گاه رغبت کند		صفا نوره در دست خدمت کند
کف پایش از روی گل باج خواه		که پا تا سر امد نزاکت پناه
چه منت که بر جان فوقی نهید		زکوة کسی کر بفوقی دهد
منم قطره و تو چو قلزم بیا		بیا ای سرافراز خانم بیا
بیا و ز ادائی مرا شاد کن		دلم را ز قید غم ازاد کن
لبم را بان لعل می گون رسان		شبی قطره ام را بجیحون رسان
مرا رخصت ترک تازی بده		بوصل خودم سرفرازی بده
همیشه بود در جهان مدعا		که تا چیده باشم دهان تو را
ولی چون بما چم دهانی که نیست		نهانند چون چشمه زندگیست
دهان هیچ واز هیچ کم تا تر		کمر می رسد از دیار دگر
ره اند ها زان تان هیچ نیست		که همچون کمر در میان هیچ نیست

چه امد حدیث کمر در میان		زوانزال در گفتگویم زبان
حدیث کمر گرچه دارد نمک		ببایم زد انگشت پائین ترک
سرین رسائی مثال بلور		کز و جرزده ماه و خورشید و نور
عجب بارگاهی برفعت چو کوه		بگردون رسانده نصب از شکوه
اگر ره دهندم بان کوهسار		چگویم چه بینیم دران لعل زار
یکی باغ پر عطر کم سنبلی		دراو غنچه خوابیده برگ گلی
چه برگ گل اتش لقا دلربا		دهان غنچه سازی زبان شکری
چه فکرم سراپرده انجا کشید		حریفان چگویم قیامت رسید
قضیب خیالم ز ذوق اب داد		قلم مست گشت ز دستم فتاد

دگر طاقت حرف گفتن نماند
مرا تاب این لعل سفتن نماند

فوقی ز روزگار دون بحذر		که همین دشمن است با اهل هنر

نه وفا دیده هیچکس اصلا   باشد از قحبه هم دگر کمتر

بجهان هرکه اعتبار دیده   در جهانش اعتبار نگر

دفتر روزگار پر حشو است   زانهارای پسر برادو منگر

بر جمال عناصرش منگاه   از موالید او مگیر خبر

گرداب بقا چه می گردی   دارد او هم بیار همه تر

بسکه زین دهر دون رسیده بجان   خضر دارد حسد بر اسکندر

تا کی این ابر و باد لیل و نهار   تا کی این صبح و شام شمس و قمر

این زمان کاش آسمان گردد   یا فرو بارد از فلک اختر

این جهان پر مکر ید بس است   تا از کی هست با جهان دیگر

بسکه این روزگار بار دو رف   همه کس دوزخ آرزو بیلر

نیلیم اندرین جهان دو رنگ   ای عزیزان کجاست راه سفر

میروم اینک ای حریفان هو   تا زنیم اندران جهان

ایدریغا که زاد ره یخ در   نتوان کرد مفلسانه سفر

حاصل این مقال آنکه کسی   خوشدل از این سرا بجست بدر

می چکید از زمانه شیون و شین

هست گویا قران علیین

کاش می بود مشتری در غار   یا زحل را نبود در فتار

تا جهان از قران این دو بزرگ   بود آسوده و نبود افکار

باز کیفیت مقارنه شان   دهر می ریخت عشرت از شلوار

این زمان زاختلاط این هر دو   غصه می بارد از در و دیوار

رفته نقد ادب ز کیسه خلق   گشته نادان عزیز و دانا خوار

بندگان صبا قرار بده   حضرت شرم گشته بیمقدار

رو بهر جا که می نهی سر خر   یا بهر جا که می نهی دم مار

شعله بسته در دکان ز ننگ   کرم گشته ذغال را بازار

عاقبت دامن از جهان چیده   دوستی کرده دشمنی اظهار

ننگ از قدر گشته صاحب نام   نام خود کنده فخر دوران عار

صوفیان را بجل بود بغل   زاهدان راست تنبک در دستله

بلبل از هجر گل فغان دیده   عشرتنده کلاغ در گلزار

نی شکر را برند بند از بند   سرکه را با عسل برند بکار

رو سیه باشد انکه با قهوه   اورندش بکف صغار و کبار

وانکه باشد سفید رو چون قند   افکنندش در آب مجره وار

قصه کوته که روزگار تر است

هر که باشد عزیز خوارتر است

فرقه را که گوئی انسانند   ایدریغ از زمانه پنهانند

ورنه اینها که ظاهری دستند   بیدم و گوش جمله حیوانند

پاره همچو خرس خون سازند   پاره چون خران عرانند

فرقه همچو مار مد وار ند   فرقه عقربان کاشانند

شکمی پاره همچو کامیشند   راه زن پاره چو غولانند

فرد اعلاء این دنی صفتان   که مقطع همه زبالانند

همه بی رحم و دور از انصاف   همه بی مهر و آهنین جانند

در خلافت همه چو بوکرند   در حماقت همه چو مروانند

همه دارند آب ناوه کشی   همه حمال روی میدانند

از جدیدان کابران فریاد   که کنون داخل بزرگانند

مادر از لولی و پدر هندی   همه عالی تبار و ذی شانند

فرق ناکرده زهر از تریاق   همه موجز شناس و طب دانند

وز معنی پول رانفهمیده   همه ارشاد و مختصر دانند

ان گروهی که لاف جاه زنند   مهمل الدین پناه ایشانند

وان جماعت که زهد می ورزند   دیده بگشا که چشم بندانند

فوقیاد در زمانه خوش کلاه است
هر که را یافتیم احمد کلاه است

درد عشقم دوا نمیخواهم　　جز دل مبتلا نمیخواهم
خو به بیگانگان نمی گیرم　　صحبت آشنا نمیخواهم
از فلک خوش دلی نمی طلبم　　در جهان من نوا نمیخواهم
اگرم نی کنند در ناخن　　بستر از بوریا نمیخواهم
کی بارض و سما پناه برم　　بسکه ارض و سما نمیخواهم
وگرم چرخ تیره روز کند　　از مه او ضیا نمیخواهم
شد بعرش قناعتم پرواز　　سایه هم از هما نمیخواهم
از بخیلان سخا نمی طلبم　　از کریمان عطا نمیخواهم
ساکن آستانه فقرم　　کش و فش غنا نمیخواهم
شکم از پیاز خود سیر است　　از کسی کندنا نمیخواهم

ریش و شانه بزاهد ارزانی　　عرو کوز ریا نمیخواهم
چشم تعظیم از فنا دارم　　پشت چشم بقا نمیخواهم
با وجودی که لایق المدحم　　از خرد هم ثنا نمیخواهم
قصه کوته در این سرای امل　　هیچ غیر از خدا نمیخواهم

چشم امید از خدا دارم
رو بدرگاه کبریا دارم

همتم پشت پا بدوران زد　　خنده بر بساط امکان زد
کمر ترک بست همچون مور　　تکیه بر مسند سلیمان زد
منت از چشمه بقا نکشید　　خاک در چشم آب حیوان زد
خواهش من طلاق شرب داد　　بند بر پای دل چه مردان زد
دلم از دامگاه عقل گریخت　　وز جنون خیمه در بیابان زد
غیرتم چند روز کی از ناز　　بر بساط زمانه جولان زد

عرصه دید و دامگاه فریب　　تیر طعنی بجان شیطان زد
ره چه در بارگاه انسان یافت　　خویش را در زمان بر ایشان زد
چون تماشای ملک ایشان کرد　　هم در آنجا بگو چه جان زد
خود سرا پا تمام جان گردد　　بر سر کوی قدس دوران زد
روی در منزل تجرد کرد　　خیمه در پیشگاه عرفان زد
صد چو منصور و صد چو شبلی را　　نیش تحقیق بر رگ جان زد
تا شدم آشنای ملک شناخت　　کفر در دم صلا بر ایمان زد
کفر و دین بود گرچه درگاه　　خویشتن را بسنگ بطلان زد

کعبه و دیر و سبحه و زنار
همه را رو باوست در همه کار

من که سرگرم جام دیلارم　　خبر از کفر و دین کجا دارم
هستم از باده جنون در شوق　　خرد آید بطوف گلزارم

مو بمویم لبالب عشق است　　پای تا سر محبت یارم
آن برهمن مدرسم که مدام　　سبحه گرد سبق ز زنارم
می کالم گهی که نادانم　　می جنونم دمی که هشیارم
نغز مردم که رشته عهدم　　نگسسته چو بند شلوارم
یکسر و گردنم ز جمله بلند　　گل مردی است زیب دستارم
چون دهم سان سپاه معنی را　　آفتاب است نیزه بردارم
کی زیانی کشم ز اهل زمان　　منکه تیغ زبان بکف دارم
نیش را نیش در عوض باشد　　عقربی گر کنند من مارم
همچو کاهم ولی گران قدرم　　همچو کوهم ولی سبکبارم
انگبین خانه زاد نطق من است　　می چکد نی شکر ز گفتارم
در طلسمات سحر گفتاری　　دیو را چون پری فرود آرم
من کلیم میرزا سراجا فوق　　که بلند است شان اشعارم

اسمان کیست تا کند وصفم   بیش از آن هم رفیع مقدارم

نه غلط گفته ام که بر پوچم

هیچ بن هیچ پوچ بن پوچم

کیستم فرسنغینه نادانی   خالی الکیسه پریشانی

عمر در باخته سیه روزی   ابرو ریخته زبی نانی

با همه چیز و قحبه دمسازی   هر کجا بچه عاشق الکانی

مست واوباش و بی سر و پائی   باهمه مطربان غزلخوانی

هرزه خند حریف ترسائی   برهمن کیش نامسلمانی

خودفروشی زحد زیاده جری   لایق تنگ و زنگ و پالانی

گاه در فکر سیر شیرازم   گاه در ارزوی کاشانی

گاهگاهی کرده فکر شاطرکی   گاه گفته مدح دربانی

که چو عاشق مصاحب اشپی   که کباب از برای بریانی

سفره پرداز لیلپو خواری   روده پرساز معده ابانی

در مدارس بفسق مشهوری   در مجالس بزور مهمانی

مو منا لارد کاینده سیمجی   در بدر که چه میرزا جانی

قصه کوته که مهمل الدینی   هرزه سنجی مزخرف انشائی

وه که دیگر بجود جا گفتم

خیلکی زشت و ناسزا گفتم

بی غلط من نه این و نه انم   گوهری از محیط عرفانم

اطلس کارخانه هوشم   جنس روی دکان ایمانم

نگین حسن مطلع سخنم   انتخاب بیاض دورانم

بر سر عشقم و بود از قدر   جای بر مسند سلیمانم

همه تن صاف ساغر عشقم   پای تا سر چکیده جانم

دامن دیده گر بیفشارم   بحر را در زمان بغلطانم

کوره جان اگر بتابانم   شعله را در نفس بسوزانم

داغ شوقم که تازه از نمکم   درد عشقم که خصم درمانم

صبحم و روشنی چو چشمه مهر   میزند جوش از گریبانم

ان وفادستمی که پای شکست   نرسیده بملک بیابانم

باغ خلد بهار مردمیم   قصه کوته که مغز انسانم

چون خودی در جهان نمی بینم   عاشق طرز خویشتن زانم

شکر لله که شیعه ام شیعه   نه زال زیاد و مروانم

گر کنم ناز بر شهان رسدم   بنده خواص شاه مردانم

چه غم از عرصه جزا دارم

حامی همچو مرتضی دارم

مائیم مرید می کشانرا   ان جوهریان جسم و جانرا

خم خانه کشان زدهر رفتند   ساقی بغنیمت این زمانرا

می ده که فلک عدوی ما در   گرگی شده قسمت این شبانرا

گوزی بوغایشان نبسته است   دیدیم زمین و اسمانرا

جم رفت و نگفت کس که کی رفت   پوسیده بخاک استخوانرا

بسپرد گل نچیده از عمر   نادیده قیافه جهانرا

ای وای که مرگ در کمین در   می باید هشت خان و مانرا

ریز دهمه بی ثباتی از کون   این کهنه رباط خاکدانرا

دیدیم که حاصلی ندارد   سر جنگ زدیم این جهانرا

رفتیم و بگوشه نشستیم

در بر رخ خواص و عام بستیم

خدام حکیم دهر ارسطو   فرمود که می بنوش و کم گو

ور باده میسرت نباشد   تنباکوی بنگی و لب جو

در مذهب فوقی احمد اقا   این چار خوش است یا بری و

در مجلس می صفا نباشد　　بی ماه رخ و هلال ابرو
کو بچه خوش سرین کم پشم　　تا جان کنمش فدای هر مو
صد مرهم پشم خایه آن شفت　　ان بچه که هست تازه دارو
شوخی دارم که چشم بد دور　　در ناز نشسته تا با برو
تا بخت زیار دورم افکند　　آشفته ترم ز گیسوی او
چون تیغ سکندری کشیدند　　طالع کیوز زمانه یکسو

رفتیم و بکونه نشستیم
در برخ خواص و عام بستیم

ما طایفه قلندرانیم　　بی پا و سران اینجهانیم
هر صبح زنیم کله بنگ　　فارغ از کید آسمانیم
در باغ جهان ببرگ سبزی　　قانع شده ایم و شادمانیم
در چشم جماعتی که قلبند　　بی قدر چه سیم بیبهانیم

ماوتی

بر توسن خرمی سواریم　　با رخش مراد هم عنانیم
ما بی هوشان خراب بنگیم　　با جوهر عقل توامانیم
بر بام فلک زنیم خیمه　　ما بنگی عرش آشیانیم
از اهل ریا نه ایم صد شکر　　ما دشمن این مزوّرانیم
تا چند کشیم جور مردم　　این کید و نفس که در جهانیم

رفتیم و بکونه نشستیم
در برخ خواص و عام بستیم

ما ئیم خراب باده و بنگ　　ما ئیم شهید جفته تنگ
در مجلس عیش تنبلیده　　رو داده بگوش ناله چنگ
هر دم بمعلقیم و رقصیم　　در جوی نشاط همچو خرچنگ
مستانه برقص چون در آئیم　　بر کون ریا زنیم سرچنگ
دوریم بصورت و بمعنی　　از اهل ریا بهزار فرسنگ

کین زاهد فروشکان شیاد　　دارند بزیر خرقه صد ننگ
چون صبح همیشه تازه روئیم　　ما فتنه طلب ایم چون جنگ
بر گرد جهان چو سگ دوئیم　　فریاد که نیست یار یکرنگ
ما خانه بدوش خوش نشینان　　کشتیم چو از زمانه دلتنگ

رفتیم و بکونه نشستیم
در برخ خواص و عام بستیم

ما در چمن زمانه خواریم　　روز کرده چشم اعتباریم
از ما رود اعتبار بر باد　　ما آتش خرمن وقاریم
شادیم گهی که در بلائیم　　مستیم گهی که در خماریم
شیرین بمذاق دوستانیم　　در کام عدو چه زهر ماریم
هر لحظه بیاد قامت یار　　چون خایه بپای هر مناریم
که مایل جفته ایم که کس　　شلوار بپشت روزگاریم

از پا تا سر

از پا تا سر تمام ننگیم　　وز سر تا پا تمام عاریم
تخت الحنکی چو اهل تزویر　　صد شکر که در گلو نداریم
چون در نظر زمانه دون　　مانند هنر همیشه خواریم

رفتیم و بکونه نشستیم
در برخ خواص و عام بستیم

از آنکه بکیسه زر نباشد　　خوب است بدهر اگر نباشد
زر گر داری چو گل عزیزی　　خواری اگرت گهر نباشد
با خلق زمان درین زمانه　　در دست بجز ذکر نباشد
بنگی و قلندریم و ما را　　جز میل بکون خر نباشد
ای کیر ز کون مر چو خواهی　　خوب است تو را که سر نباشد
چیزی نرسد بجفته نازم　　وز کس چیزی بتر نباشد
زاهد که نمازشب گذارد　　از کون خودش خبر نباشد

یارب که بهر هیچ کافر	با نیکی هم سفر نباشد
ما را چه در این خرابه دون	جز بی هنری هنر نباشد

رفتیم و بگوشه نشستیم

در بر رخ خواص و عام بستیم

دل سوختگان که می کبابند	از خون دو دیده می شرابند
سرخوش چو شدند یکزمانی	می پهلو نیند و می ربابند
می دردسرند هر که این قوم	از آب بسر که می کلابند
شبها که بزم می جلوسند	درد و غم دوست می حسابند
می عریانند کاه پوشش	چون تشنه شوند می شرابند
وز هجر زدرد می گدازند	در وصل زشرم می حجابند
روز از غم دوست می فغانند	شب می غزلند و می کتابند
خورشید رخان ببین که گاه	عاشق دیدند می نقابند

با ما چه برای هیچ و پوچی	خدام زمانه می عتابند

رفتیم و بگوشه نشستیم

در بر رخ خواص و عام بستیم

در فصل بهار ای عزیزان	در شهر دگر مقام نتوان
زهاد و مناره و مساجد	ما و چمن و هوای بستان
از بسکه براه کوه رفتیم	شهری گشتیم در قهستان
در باغ همیشه مطرب ما	گردیده زراه کون غزلخوان
صد شکر که ما گروه سرمست	داریم لبی همیشه خندان
در تفت مصاحبیم با خویش	دوریم ز اقربا و خویشان
انگورکی و خیارکی چند	با آتشکی در این زمستان
دانیم بهشت جای ما در	منت نکشیم از عزیزان
رفتیم و بگوشه نشستیم	در بر رخ خواص و عام بستیم

دلداری و زردو یکدو مینا	با شعر لذیذ فوق دنیا
در گوشه تفت اگر بمانی	جنت ز خدا مکن تمنا
دریاب که عمر می شتابد	وین یکدمه عیش نیست فردا
ریش تو اجل گرفت اینک	چیزی واکش ز کون دنیا
عقلیده ار در این زمانه	مجنون صفت ارزو بصحرا
این مسخره خانه جهان را	بنشین و ز دور کن تماشا
ای بیخبر از حلاوت عمر	تا چندکشی ستم چه خرها
می عشرت و می نشاط و می جلق	از دست مده فراغ اصلا
این خرکس کرمت دوران	چون داشت سر بهانه ما

رفتیم و بگوشه نشستیم

در بر رخ خواص و عام بستیم

تمت

في الغزليات

امشب که داد جلوه فلک بارگاه را — کردیم وقف کون اثر کیر اه را

کوزی زکون ناله ماجست همچو برق — کاتش کرفت خرمن خورشید و ماه را

این طمطراق دهر بکوزی نسنجه است — مفروش کو زمانه باعز و جاه را

اخر نصیب زاهد بیچاره کوزی است — از بسکه صرف جلق کند زور باه را

خود نیشتر بکایه خود میزنی دلا — ثابت مکن بکردن کردون کناه را

کوزی بریش بخت دکر بند کرده ایم — اشغته کرده ایم دماغ سیاه را

فوقی دکر ز دیدن ان روی کرده ایم — لبریز لعل حسن چو ال نکاه را

سیر و نمک برکون نهد لعل لب تو جام را — قیلو غنه بر کون کند زلف کج تو شام را

قامت ان بدیهه کو کرنی زن جفته است — کرده ردیف یکدکر عربده و خرام را

یاد شکر بلا و وصل از دل من قرار برد — چند برد تغافلت کاجی انتقام را

ایکه مجلقی مکن شکوه ز درد احتلام — جلق علاج میکند علت احتلام را

کس همه محنت و تعب کون همه شادی و طرب — مایه عیش روح دان جفته لعل فام را

خواری کس کشیده کل ز سرین بچیده — غنچه دمی ندیده در بر خود غلام را

اکه حرام زاده در خصم حلال زاده — منع لکد کسی نکرد استر بدلکام را

منت زر ز کس مکش زانکه بجای زر جنب — به که کند بتو کرم خواجه زر حمام را

کر تو بدر که خان دیر روی چو فوقی — زود بدست اوری کوهر احترام را

بهند ادم و قدر مرد میرود انجا — بنرخ خاک سیه لاجورد میرود انجا

در انجلعه خوبان هندو کردش کون بین — که اسیای فلک هم بکرد میرود انجا

مخنثان بکدورت سرای عشق نیایند — که میخ غم همه در کون مرد میرود انجا

چه نام توبه بری در خراب خانه شرب — هزار زاهد بقربان نرد میرود انجا

کرفتم انکه شدی خوش نشین بزم ادب — هزاری و مغفان عرض درد میرود انجا

شدم بدرس و خوابید فوقی سر و مغزم — ز بس بکوش سخنهای سرد میرود انجا

زلف اشفته چه سازد من سودائی را — کی توان کرد دکر بند شکیبائی را

چکد از پاچه شلوار خرامش انکیز — از که اموخت قدش شیوه رعنائی را

لب شیرین ترا دیدم و دو قید دلم — همچو بنکی که ببیند رخ حلوائی را

مشکی از اشک بدوش مژه دارم شب و روز — داده عشق تو بمن منصب سقائی را

تا برخ مو دمیده است بده کون و بده — یکسر موی کف عشرت برنائی را

ناید از خانه برون دلبر من بی رشته — دارد ان شوخ مکر منصب ترسائی را

لذت کسوت پشمینه بران زندکیاست — کوز بر ریش زند شوکت دارائی را

چه بلا کو هر ارزنده که بیرون اید — واکند فطرت من چون سر خسیائی را

کر بدستم فتد ان شوخ مغربل فوقی — چینم از باغ سرینش کل رعنائی را

مکن زنانی که میجوئی بهار بی بلائی را — که درد سر بسی باشد شراب پرعیائی را

هلاک شیوه ان رند تنها خرج خوش طرزم — که می نهد بعالم عیش توی جای خالی را

بر او تا بند کردم رید بر من بلکه برخود هم — ازان هم لب نجنبانم که بر که زد نهالی را

ز ریشت شرم میدارم نمیکویم بکون خود — بکون خویشتن ای مدعی صاحب کمالی را

رقیبم خوش باخر همچو خر کون کرده میخواهد — که ده تائی فرو دارم بکونش چاروالی را

بحمدالله که دیک همتم دایم بود در جوش — نیم چون مدعی کو داده داد اشمالی را

شدانمه میهمان خنده انهم با رقیب شب — نکو بختی فلک بهر من افکنده والی را

ز چه جمعی ز مرخبان بمن سنجیده اند خود را — نشان دیکری باشد حدیث لاابالی را

فغان زین برقدم طبعان تیره دل که می سنجند — کهی با خود ثنائی را کهی با خود غزالی را

غزلها کفته ام کر فقد صوتی هم کرو برده — نمی یابند لیک این پست طبعان معالی را

چکونه از دو رنکیهای دوران دم زنم فوقی — مکر بر چهره مالم غازه بی انفعالی را

ماه من بر کون نمی مالد رخ خورشید را　　میزند سرو قدش تیپا نهال بید را

از شرابی شد دماغم تر که کون شیشه اش　　میزند صد تخته بر سر ساغر جمشید را

تا رقیب هیچو خر را اندر آتش افکنم　　میکنم جمع از برایش همه در بید را

مدعی کور و تبعت امروز و داد عیش ده　　من بصد فردوس نه هم کوشه مهریز را

کی لطافت از زرک کردن تواند حرف زد　　فوقی انمه تا که بنماید بیاض چید را

خفته انمه تا شبی در زیر ما

میچکد از ذوق آب از کیر ما

کی ذکر سیر رباط کس کند　　بند در کون تا شده جاگیر

بسکه زد بر مغز کسها کله‌ها　　شد منار کله نام کیر ما

از نهیبش روبهان بر خود رینند　　گر چه کوزی ز کون شیر ما

خادم درگاه کون تنگ باش　　اینچنین فرموده ما را پیر ما

میزند بر جفته صد لنک کمر　　بند کان کیر کشتی کیر ما

میچکد از بسکه لبریز صفاست　　کوز صبح از مقعد شبگیر ما

فوقی ان کو میزند لاف خرد

جا کند در حلقه زنجیر ما

شد ندا از غیرت سودای من دیوانه عاقلها　　که چون مازو بکردن دارم از زلفی سلاسلها

گرفتار رقیبان جلم الحال سی سال است　　خداوندا رهائی ده مرا از چنگ این جلها

بصد افسون خورم تا بوسی از خال چو انگشتش　　در آتش افکنم هر لحظه بی آبانه فلفلها

نی کیرم که هر دم سر ز سوراخی برون ارد　　باین یک چاریک قامت هزارش است شکلها

ببر بان در سوراخ او کردم که از تنگی　　نگاه ریدن انداز ز کون خویشتن شکلها

غریق بحر غواصی شد امشب کیر غوراصم　　که هرگز چشم ادراکش نه بیند روی ساحلها

زبهر چشم زخم مردی آن بهتر که من فوقی

ببازوی رجولیت ببندم سحر باطلها

لبش هر که که گفت بد سر شکر مر بارا　　ز شیرینی بر اندر نگ از رخسار حلوا را

هلاک چشم یوسف طلعتی کردم کنا استغنا　　نگاه او نمی مالد بکون خود زلیخا را

لب و لنجش گهر ریز و قد و بالاش افت خیز　　مسلمانان بجان خود ببینید این هیولا را

چنین دردانه را سر بجان عالمی داده　　بنازم اختلاط حضرت بابا و ما ما را

کجا غیری تواند کرد خال کون و کشتن　　مقابل کی توان کردن بکاچی کوز کیبا را

هوای ابرو می در جام و ساقی مست عربیله　　بجان خود مغنی یک زمان بنواز سنا را

سر تنگ شکر فوقی چو کشید بصد اشتن

همه شیرین کلامان جهان بندند لبها را

امشب من و یار خلوتینا　　سرگرم شراب و صحبتینا

بوسی ز لبان ان شکر لب　　خوردیم چو جام شربتینا

از کون چو آز ار کند دخوابید　　فریاد که شد قیامتینا

او غرقه بحراف و انداز　　من غوطه زنان بعلتینا

از اول شام تا دم صبح　　کردیم نشاط و عشرتینا

انکه سر خوش بباغ رفتیم　　با تخته و نرد کعبتینا

بختم دو ششید و بردم از وی　　دیگر ببرینش غبینا

این نوبه قصیبم از سر ذوق　　تا خایه بکونش غرغینا

فوقی بمی و زکف بده جام

اکنون که تو راست فرصتینا

تا شدم از چمن کابل و کشمیر جدا　　انچنانم که مخنث شود از کیر جدا

مرو از هند برون تا دهدت بخت کمند　　غیر عیش کس و کون منصب و جاگیر جدا

میتوان کشت بگرد سفر هند که هست　　عیش ایوار جدا لذت شبگیر جدا

هرکه خواهد نکند قد چو کمان میباید　　یک سر تیز بخواید ز زن پیر جدا

نمک کاچی تر زیق مرا کی فهمد　　شور بختی که نکرده نمک از سیر جدا

فوقی این دل که بان قامت موزون بندا است

هیچو خایه است که هرگز نشد از کیر جدا

پیری نا مرد رانده از بر جانان مرا   خار کرده در نظرها سستی جدان مرا

خوشتر اید در نظر از بس بعرهای خم شیم   از کلاه کیقبادی کون بی تنبان مرا

بهر نانی کاخرش از راه کون بیرون کنند   این فلک چون اسیا کرده است سرگردان مرا

چون قبای نو عزیزم در بر او کید ور نو   کهنه چون کردم نهد در مشعل حرمان مرا

بعد عمری کز وفا دل را صلای وصل زد   با رقیب ناهنو شد یکشبی مهمان مرا

مدعی پا در ره انصاف نه سوز ایلیه   نصفی از جانان تو را و نصفی از جانان مرا

ناخن و موی و کلیز اخ تف و لیز لو   ران و کون و زلف و پستان و رخ چشمان مرا

حرف الباء

فوقی از نیم سرینا و به بیداری شبی

که دکر در خواب خوش بازی دهد شیطان مرا

چنین فهمیدم از نقش سطرلاب   که طرح این جهان نقش است بر اب

فرار دعاقل از دوران دم سرد   که از اتش کریزان است سیماب

عناصر هم بعالم خویش برید ند   تری اید ز اتش نیز چون اب

مرا ناصح مفرما منع از ان لب   که نتوان منع لب را ز ارده خوشاب

خورد کر شیخ ما یک جرعه می   کند خشت سر خم سنک محراب

اکر زاهد بنوشد می ضرورست   بلی دیوانه را فرض است جلاب

مکن الوده کس خویشتن را   میفکن کوهر خود را بهر اب

بنوش از اب کون ابی که اخر   برد جسمت بخاک این چرخ دولاب

مدار این جهان بر معلات است   دریغا کو چه من رندی ادا یاب

بکاه بوسه فوقی دلبر من

شکر میریز دش از کون عناب

برف در برف در و دیوار در رقص و طرب   ایدریغا کو می لعل و نکاه غنچه لب

در زمستان دامن وصل کتب از دست خویش   کر بدستت می نیفتد جبه نمت الغب

زاهدا در وقت برف این جلوه در دستار   کفر باشد نزد من چون کوز در کیش عرب

در شب سرما که بارد ز اسمان برک و تکرک   کر نخوابی پهلو خر به که خوابیدن بغب

بی می اندر فصل بهمن نکتر از زالی بود   هر که باشد کر همه کیوست با معدی کرب

در کتاب شرع میخواران برهمن دیده ام   بنک خوردن در شب ادینه باشد مستحب

بادشاهی در زمستان فوقیا دانی که چیست

کرسی کرم و شراب و نرد و انبار حطب

بسکه مستیم از می مشرب   میکشیم روز را تا شب

ان جنون پیکان دوریم   که خر درا نهیم مهر لب

نتوان غزو کوز چرخ شنید   کر خود از کون رید همه مطلب

کوز زهره بنیلکت جیس   شاخ بزغاله در کس عقرب

در جهان مرد که تواند زیست   اسمان جیز در روز کار حلب

ساقیا ما جکی بلطف بمن   تا شوم از لب تو مضطرب

نکهت خیلکی جب بنرو روست   مکرافتاده بر رقیب اب شب

فوقیا تا بتوبه از کس و کون   چند روزی بکام دل لعب

برزم شمع وصال تو می نیارد تاب   که پا بخانه اتش نمی نهد سیماب

بجلوه کاه خرامت که مسجد ناز است   فتاده مست بهر کوشه دو صد محراب

شود سوار بکلکون اشک چون چشم   دوند قطره زنان پیش و پس محیط و سحاب

رسید پیری و برریش دل انک فت نم   فغان که کوز بیا کاه عهد داد شباب

بود به پیش من احوال کون و کس روشن   که هست در کف کیرم زخایه اسطرلاب

هلاک یزدم واو ضاع مردمش کم خوند   جباح اشک کشکی شب ارده و دوشاب

سوال نزد کریمان نمی غدد فوقی

ازاین که نیست زبانش بجز نقد جواب

منم نسخه عیش را منتخب   که جوشد ز نطقم نوای طرب

ولیکن چه سازم که این چرخ دون   بود پر زفتنه ز کون تا بلب

چنان روز کاری طلوع عیده است   که صندل کشد بار ها از حطب

اکرمرد از غصه میرد رواست   که باشد فلک یار حیز و جلب

ولیکن چه با من تواند کند   که او زال و من عمر معدی کرب
من از چرخ زن باده دارم فغان   نمی نالم از کدخدا و عزب
سر بازنم بر غم روزکار   دهد دست کر وصل بنت العنب
ببین وی تریاک و دیدار بنک   که افیون نشیند برک کنب
اکر چرخ با تو ستیزد بکین   مشو رنجه از خشم او بی سبب
همانا که باشد بقامت ربیع   دم خر کنی فی المثل کر وجب

زاصل و نسب فوقدین لا تقل

حرف که دانش بزرکت کند بر نسب **التاء**

هر کرا امروز در عالم رجولیت فن است   قحبه نقش چرخ با او در مقام کشتن است
زال کردون هست کر فتنه انکیزی بود   اری اری مایه هر فتنه در عالم زن است
دوستی مانند انصاف از جهان عنقی بکفت   بسکه طبع مردم عالم مروت دشمن است
با همه بلاشینی خواجه نجم الدین ملک   کر کند خصمانکی با بنده در زیر من است

غیر پیش کیر هزلم کی تواند شد سفید   کش بدار روسیاهی و زورش در بها و دنا است
سوختن بهتر که از کس منت شمعی کشد   همچو صبح این نکته بر ارباب همت روشن است
ایکه میجوئی قماش نازک انکیز را   از نزاکت خانه ان جفته خر من خرمن است
دوش لفش پای بر دوش ملاق غیر داشت   ابنش اشفته می بینم مکر ابستن است
کون بمن داد و بضرب کرونی کوش کرفت   هیچ از این غمکین نکردم کرده ران با کردن است

زلف رشته لب قطایف جفته فربه واه واه

دیکرای فوقی ز وصفش نان ما در روغن است

روزی مفلس بپایان روز و شب غم خوردن است   ای برادر هر که بی زر شد علاجش مردن است
جان شیرین کر کنی قربان نیاری فی المثل   نام او را بر زبان اوردن از که خوردن است
سالها در خانه کعبه شرابیدن جنب   نزد من بهتر ز یکدم خاطری ازردن است
از لبش قاصد پیام دلکشی اورده بود   اری اری لذتش در بردن و اوردن است
تا دل از من برد زلف او پریشانی ندید   دولت دنیا مکر در مال مردم خوردن است

ما چها دادیم لیکن کرم زجا سر برزن است   عمده در انکیز خوبی کیر بر پا کردن است

سر بلطف قحبه دنیا میاور فوقدین

شیوه او تا نفس داری دلی ازردن است

در این عشرت سرا کر عاقلی هست   بسر حد جنونش منزلی هست
بناقص وضعی دوران بتیز د   هر انکس را که عقل کاملی هست
درخت بید باغ هیچ و پوچیم   که با من نه ثمر نه حاصلی هست
قبول طبع هر کس نیست طرزم   بعالم کی چو من ناقابلی هست
مرا با اینهمه غمهای خوش خطر   بس نبیت دلدار جایی هست
بده هر چیز خواهم از تو یارا   کرت در کوی احسان منزلی هست
زکون لطف کوری کن بکارم   مرا هم بیوفا دشمن دلی هست
کنی تا چند با ما تیز مغزی   مکر در اش لطفت فلفلی هست
بیا داور زبان خوردسالی   میان ما و تو خود مشکلی هست

دخولی می نماید فوقدین را

بطالع شکل قبض الداخلی هست

هندوی بخت مرا کش خواب سنکین برده است   هیچ از جا بر نمیخیزد همانا مرده است
بی محابا کویم و باکی ندارم از کسی   مدعی کر خورده زان لب بوسه که خورده است
کیر اتش طبع من کشته است تا سر کرم حلق   هر کجا کون است پندارد که اتش برده است
مطرب کونم دکر از نغمه طنبور کوز   زهره را در بزم کرد و نخوتش بر قص اورده است
چون حبیبم رفت از عالم دمی غم لم چمین   بسکه از اه فلک خاطر مرا ازرده است
میرود جان اینک از کون نشاط من برون   بسکه دست غم کلوی عشرتم افسرده است

فوقیا یک نغمه وخ جانی زما سر بر نزد

بسکه کلذار نشاطم همچو دل ازرده است

عزت مرد در زمانه کم است   هر که باشد لوند محترم است
ستمی از فلک نمی بیند   ای خوشا حال انکه در عدم است

میزند همچو صبح دم ز صفا … کیر من تا براستی علم است

در برقامت چو شمشادش … الف سرو همچو دال خم است

مگر از زلف پیچشی دارد … که شب و روز بر سر قدم است

سنبلش میبرد ز کون عنبر … مگر او را عبیر در شکم است

در سطرلاب کون من پیداست … که ثنا طرز ما نه نیم دم است

تیز بر ریش آنکه زر دارد … کیر در کون آنکه محتشم است

فوقی آن کو قناعت نخورد

دیگر او را کجا خار غم است

ساده لوحیهای آدم بین که چون شد در بهشت … کرد میل گندم و حوران گندم گون بهشت

محتسب منعیدن می خاصه در فصل بهار … ابر دهن بخ بود چون عشوه محبوب زشت

از فلک راحت مجو با آنکه دهقان قضا … تخم عشرت در زمین و آسمان هرگز نکشت

عاشقی فرهاد خود را روشناس کوه کرد … کرده نور انش بجای کاه در زهر گفت

من هلاک طرز مجنونم که از هجران یار … نسخه گلگشت و دشت غم بلوح دل نوشت

شربت وصلی مگر دل شوخ لطفی عاقبت

فوقی خونین جگر در تابه هجران برشت

رندی که او بخوردن می راغبیده است … از زور باده بر همه کس غالبیده است

در کیش من که مفتی شرع ملامتم … فصل بهار نغمه و می واجبیده است

کس لیس حرص من که پی وسعت معاش … چون خایه هر زمان بدری جاجبیده است

ای ریتی برق خرمن ایمان هر کسی … بیچاره غافلی که امان طالبیده است

یکذره راستی نبود در جهان ببین … صبحی با آن صفا که چه سان کاذبیده است

فرداست آنکه حضرت گلکار روز کار … از بهر خشت خاک تو را قالبیده است

بگرفته است حرص گلوی زمانه را

صد حیف فوقین که دگر غالبیده است

شیرین کلام من که لبش شکر آمده است … زلف کجش مگر که ز کون شک ریده است

خوش و شنید مجلس انگیز ما مگر … خورشید بوسه از افق لب دمیده است

امشب بباغ کیر کسی تر بود مگر … بروی نسیم گلشن کوزی وزیده است

زاهد نگر که غیبت کون میکند مدام … چون او دریده کون ننگش ندیده است

مفتی ز غم بمیر که امشب قضیب من … گلهای عیش از چمن غنچه چیده است

ای محتسب چه منع کنی خیز زار قی … کونی فروخته است و شرابی خریده است

دیدم که نیست یکسر خاری بکون یار … در مزرع سرین تو اشتر چریده است

خدام خواجه عاشق هندو کلاغ زر … فرداست آنکه از کف خر جنس ریده است

بیچاره فوقین که در اول بهار

از بار کدخدائی پشتش خمیده است

نه مرد آنکه او کدخدا شده است … نه عاقل که منکوحه گائیده است

چه افتی بدریای کس روز و شب … کسی با زنان آشنائیده است

بروز ربده بچه را بگای … که در دو تو او را دوائیده است

برد عارفی ره با قلیم فقر … که اندر جهان پارسائیده است

چو من هر که افتاد در دام کس … بسی لب ز افسوس خائیده است

ز معقول کوئی سکوتیده ام … که با نار هرزه روا جیده است

ماه کوزی ز کون طلعت اوست

سرو موئی ز ریش قامت اوست

قند با این شکر فروشی لب … چاشنی گیر از حلاوت اوست

اینهمه خون که میکند غمزه … گلی از گلشن سیاست اوست

لم زند چون بمسند خوبی … حسن لیلی کنیز خلوت اوست

مدعی دم ز دوستی مزند … کون زیر سبلت محبت اوست

مدعی پا بدوش بنده نهاد … گردنم زیر بار منت اوست

نزد دم جغته باین پاکی … بنده شرمنده طهارت اوست

شد عید و زمان فوقی در … هر کسی بنجر و ز نوبت اوست

حدیث من بشنو زاهدا که چه بادهٔ است که به زنافله شب نمای نیم شبی است

پیاله نوش و بده کون و مال وقف مخور که سرخ روئی دارین درمی عنبی است

کجا بقصر شهان نیز کون نهند زمین کسی که بچه مستش فتاده در طلبی است

بیا و روی درا مینه سرینی دار که از کمال صفا به رشته حلبی است

ز کون خرد کرا مروز فیضها بردم برایش بنده مخند ید عالم عذبی است

صدای ناله مستان رهبر ز کون اید بکیش بنده به از صد رساله عربی است

ز که خدائی هر کس چه خوب با خرم مدار من چه شب و روز مشق زن جلبی است

مباش معتقد بنک فوقی زاهد
که کوز رند شرابی السبلت کنبی است

بعالم کسی پادشاهیده است که در کنج عزلت پناهیده است

مریز آبرو بر در سفله فلک که این چرخ لیسا رواهیده است

کجا خواجه و نور همت کجاست که حرص زرش روسیاهیده است

ازین بخ مزاجان کافوردم طبیعت چه لیسار چاهیده است

بطفلی نبود اینچنین باصفا قضا روی امسال ماهیده است

عجب گر نخورده براو بوی کس که کشتی ذوقش تباهیده است

نه ثبت است نقش کنه بر دلم که از اندیه بکینا هیده است

مگر مؤمنا ارد کاینده است که زاهد سماجت پناهیده است

ز لبس جسر تیده است فوقی ز کون
ز شب تا دم صبح اهیده است

دگر بزم رخت افتاب مهمان است شکر بیز لبت باعل تناخوان است

دگر بتخت غضب ورتنبد کی خفت است پری وش انکه امروز روز دیوانست

بمکر و حیله جهان یار از ره بردیم که بشم خایه مانیست انکه شیطان است

فروغ طلعت مه راکجون نیم ماله چه جوهر است که او را بتوی نیاست

توان خرید کهش را بقیمت صندل بکیش بنده هران بچه که خوش گانست

بکون نشین فراغت کن از زر زنی واری که هر که این نکند چون خران عراقست

بتی که ریش بر اورده بر برش گوز گرش چه یکدوسه مو رسته در زنخدانست

تو ر انکاه خنک بشم ریش در گاه که پوستین و غد لازم زمستانست

دگر مضایقه بوسه ز فوقی کرد
نگار من که لبش همچو اب حیوانست

خوش بتمکین ور تسیده خال بر رخسار دوست زاغ یارب با گلستانش ملاقات از چه روست

یار در برنشاد در سر باغ گل بد نظر ای اجل مهلت بده کامشب جامم از او است

کون ازاو کردم تمنا کن بسوی بنده گرد در طریقت هر چه بیش سالک اید خرد او ست

ابروئی پیش ماداری مزن دم ای رقیب کو ز دادن در وضو کی شرط ادا وضوست

یکنفس بر هم زنی سنگ و سبوی زاهدرا نوشی ای زاهد اگر ابی که ما را در سبوست

بیشود خرم سپهر از مردن صاحب هنر ادم صاحب زری کر مرد نفع مرده شوست

فوقیا از دهشت باد بروت مدعی کوز در کونم گره مانند لقمه در گلوست

بنحل قامت پستش که پر ز شفتالوست که رنگ من ز فراقش چه رنگ زردالوست

ز رشک ریشک بن موی حلقه حلقه او برقص کبک سرینش که رقص با لنبوست

بقالبین کلوله که خالی از سرب است بچشم جره تفنگم که تشنه داروست

بچشم سیر نگاهش که به زبادام است که خال پشت دماغش درش چون گردوست

اگر چه از دهنش بوی مشک می اید ولیک موضع معتاد شرانه کی بدبوست

کجا غبار نشیند بخواطر حمدان که موی پشت ظهارش چو دسته جاروست

مگر میان دو رانش طغار دباغی است که پر زرینه پشم است و خورده بازوست

نشاط خاطر من از وزیدن گوز است رواج چاله اواز تردد ما گوست

بکرکشی نتو اندر ها شد از چنگم که زلف چون دم اسپش چو قنطر یا بوست

ز ملک یزد اگر دور مانده ام غم نیست که عیش گاه من امروز الکاورکوست

شریک غیر شوا یفوقی و لتو خوش دل
که هر چه هست از او از تو است و از تو ازاد

زیر دست پای غم فوقی ذلیل افتاده است
گر بفوقی نیست دور از بس علیل افتاده است

جز بظلمت خیبر حرمان در نیاید انگه او
پا چو هندو وش بخشش دلیل افتاده است

در نسب زلف نگارها بسنبل میرسد
با تکلف خیلکی کاکا اصیل افتاده است

بسکه از لب تند و تیز است و حلاوت میچکد
آتشی در جان حلوا زنجبیل افتاده است

ای بزرگ نازنینان گر تورا خواهم رواست
پشه را در سر بجود سودای فیل افتاده است

در سر هر آفریده نشأ سودای تو است
تا خیال تو بمغز نارجیل افتاده است

دلبر من بی نمک دارد ولیکن شور نیست
مستی دارد ولی جنبش چو کبر زور نیست

تا بهر کس زد زکونش جان مسافر گشت و رفت
ان جفاجو نیش مژ کانش کم از زنبور نیست

برف می پاشند زکون لب بگاه حرف غیر
بسکه دم سرد است پشم خایه اش کافور نیست

هست چون ما ماچه ادراک من زال خرد
گر کند امروز طبعم رستم از باد دور نیست

گر می باید قوی ای کاروان وقت جماع
ساز اگر با نغمه هست جرم از طنبور نیست

هند چون بازار حسن است ار بصورت بنگری
در حقیقت بند رصورت کم از لاهور نیست

چشم بر چشم من از یارم خوری ای چاچ ای رقیب
ای چه کوری و نمیدانی که فوقی کور نیست

می بنوشید حریفان که دم مهتاب است
میوه خوش مزه باغ سحر مهتاب است

قرص کونش خلف سلسله نور بود
مادرش پرتو خورشید و پدر مهتاب است

تا طلوعیده قمر گشته قضیبم برپا
کوئی امشب سبب نفخ ذکر مهتاب است

شرمش آمد ز فروغ مه دکونم نداد
چکنم آه که امشب سر خر مهتاب است

لذت عیش جماع سحر از دست بده
در شب وصل اگر تیره اگر مهتاب است

کیسه چشم و دل از هردو غنی کن فوقی
کنج معنی است می و کنج کهر مهتاب است

حریفان نگار لوندی کجاست
بت شوخ مغلم پسندی کجاست

خماری و بوسه دارم بسی
شراب و لب بچه قندی کجاست

ره بام آن شوخ گم کرده ام
بگوئید رندان کمندی کجاست

دمی تا کنم گریه را بر طرف
شکر لب بت نوشخندی کجاست

بسی زیر دست خودم کرده خلق
پریروی معده بلندی کجاست

رسد تا بکنه اداهای من
یکی زیرکی هوشمندی کجاست

زمانه تو را زهره من نبود
چه او قابل ریشخندی کجاست

مرا عقل دیوانه دارد بسی
رهم تا ازین ورطه بندی کجاست

زنا قابلیهای چرخم ملول
یکی مقبل ارجمندی کجاست

انیس دل دردمندی کجاست
چو فوقی دگر دردمندی کجاست

در باغ روزگار که جز غم ثمر نداشت
هر نخل آرزو که نشاندیم بر نداشت

کو آن زمان عیش جوانی که کیر من
در دل بغیر آرزوی کون نظر نداشت

از بسکه مست لذت حلق نظاره بود
از کون خویشتن نگه من خبر نداشت

سر بر سرم نهاد و چو کوه از کمر فتاد
یف یوز چرخ طاقت لنگ کمر نداشت

ان رند تنبلم که در این آرزو کده
اهم هوای دیدن ملک اثر نداشت

در هند قیمت کس و یا ان شال هم بود
بیچاره فوقی نیز که در این ملک زر نداشت

مژه ترک هر که فهمیده است
بر سر پای آرزو ریده است

روشنی بخش همچو شمع کسی
که برویش زمانه خندیده است

هرکه گوزید بر بروت امید
میوه باغ مدعا چیده است

بسکه شوریده ان لبان گوئی
نمک از شعر بنده دزدیده است

گر به بلید کسی بقیلغه اش
دلم از صبر بسکه رنجیده است

یا رب این کیر سر نگون گردد
که چو بختم همیشه خوابیده است

فوقیا زود سخت پاره شده
خرقه صبر تو که اچیده است

مغلما اول دمی از شیر می باید گرفت   هر شب انکه بچه در زیر می باید گرفت
هر که از بخت سیه بگذشت و از کون شغیذ   کیر او را زین کنه در قیر می باید گرفت
خویش را از سم ز شوخی محیط کس گریزند   بعد ازین مارلغان کیر می باید گرفت
بچه را از جنگ معلم گر بردن ارای خودش   طعمه اول از دهان شیر می باید گرفت
در صفاهان خفته تنکی نصیب ما شد اخند   این گناه از جانب تقدیر می باید گرفت

می جنونم هر کجا فوقی دمی می میزنم
جا دگر در حلقه زنجیر می باید گرفت

خوامشیدن نزد عاقل بهتر از خرافات است   دانه گردد گل کهی پنهان به از علاقی است
گر در احسان دست هم اگه نباشد بهتر است   زر بکس دادن بدست خویش صرافی است
شعله طبع از دماغ کش و فش خرنیست   جلد تن دیوانگان را در زمستان کافی است
روز کار سفله اش که میزند لنگ کره   انکه با خصمانه خود در مقام صافی است
زر گرفتن کون ندادن خوب تو خلق چرا   اخراین کردن کشش این چه بی انصافی است

وه چه دیدم چون نگه کردم بقرص خفته اش   بسکه پر پشم است گویا دکه لوافی است
جا جم من می زند سر با بقالی و قماش   سوزنی کی همچو من سر کرم مهمل بافی است
انکه هم ملت شمارد با جس و هم مرا   هم چنان باشد که گوید فوقی احمد حافی است

شد موسم گل می بعشرت   وز ناله زار می بعشرت
فصل گل و باقلاو تره است   بی نقل و کباب می بعشرت
وز چون و چرا و کی مزن دم   در مسند جم چو کی بعشرت
در دشت فراغتیده مجنون   عقل ار داری چو فوقی بعشرت

فوقی چه غمید نی ز دوران
هان مرگ رسید می بعشرت

گرم کون انست بیگانه اشنا است   مانند اژدها که بویرانه اشنا است
وقف است کون زکون خرابا بیابان مست   بر ریش اهل زهد که باشانه اشنا است
از بسکه باردات شکم گرده برزباد   زاهد عمامه تو بهندانه اشنا است

دیدم بحلق انکه بلب بام ثوبه برد   قربان ان لبم که به پیمانه اشنا است
عناب او بکیدم و شد طبع من روان   خال لبش مگر که بهندانه اشنا است
که ناخنی بدل نزند و که بهم زند   یارم مگر که با سگ دیوانه اشنا است

فوقی زیار کن طلب بوس و تحفه ولا

پیش لعل تو انگبین قطب است   نزد زلف تو مشک چین قطب است
از گرانی نمیکند حرکت   در بر ان کمر سرین قطب است
ریش خود تا لم زده است بر رویش   حضرت لحیه پشمدین قطب است
می شود تربیک ادا از کر   بی تکلف که کاف و سین قطب است
سفلگان را به از نبارارد   الحق این چرخ نازنین قطب است
بجرو بر را چو نیک سنجیم   ان مزخرف پناه و این قطب است
قطب زار است مزرع دنیا   نسترن همچو یاسمین قطب است

اسمان را اگر دو قطب بود   هر که دیدیم در زمین قطب است

قطب راهم بچرخ می ارد
نه کمانی که فوق دین قطب است

عشرت ادمی چه از رخت است   هر که رختش نه خوب بدبخت است
دارد از جور اسمان دو رنگ   گرچه همدان بنده یک لخت است
نرگسش را شکفته می بینیم   باز تریاک عشوه بر تخت است
بسکه انشوخ کند کون دارد   کیر اگر شل نمیشود سخت است

ببقای زمانه می کوزند
فوقی انکس بند خوش بخت است

عارفی گو ز مستی اگاه است   مست جام شراب فی الله است
در جهان تو کل انکه نشست   دیگر او را چه افت راه است
گر بها خدا بهمراه است   سهل باشد خدا بهمراه است

عیش طفلی بجاست در پیریم   انچه ضعفیده قوت باه است
خوش قراریده مدعی لیکن   در بر کوه حلم ما کاه است
غیر در بزم وصل کی کنجد   منزل خر همیشه بالکاه است
مردمی از زمانه چشم مدار   بیره زال جهان کم از داه است

فوقیا دل بنو خطان ویرمه
که همه پشم عشوه تنخواه است

ملمّت

ارده دوشاب نزاکت طبع موزون   بره بریان ملاحت طبع پرشور منست
میزند جوش از دلم خورشید معنی گستری   صبح صادق برده دار شام دیجور منست
تا ز پهلوی فروغ او نسوزد خرمنش   پرتو خور کوچه گرد کوچه نور منست
چون بمیدان سخن به جرعه هر یان کشم   رستم معنی گدای نشاء زور منست
صوت قانون بیان نغمه سنجان عراق   نغمه بیت حجاز اهنگ طنبور منست
می سزد گر در سخن دعوی سپهداری کنم   چون فلاطون خرد امروز مزدور منست

تا قلم بر کف گرفتم گرد طبعم شد بپای   خامه معنی بدست من سقنقور منست
بسکه کلفت دیده ستم در حلقه ارباب ذوق   نغمه ماتم لوای عشرت سور منست

فوقیا از من نماند یادگاری جز سخن
بود مردن دلنشین اشعار پرزور منست

حرف الثاء

شدم یکروز مهمان مخنث   چه کلها چیدم از خوان مخنث
نخستین شافه اورد پیشم   که این باشد لب نان مخنث
بگفتم خود بنوشید این سقلج   که باشد آب دندان مخنث
که چون بر سر چرم که دارم   بکف تیغی بی جان مخنث
عمود خویشتن در کونش کردم   که باشد کیرایان مخنث
بگفتم چیست نامت گفت دنیا   که می او جد زمن نام مخنث

غرض ایفوقی از دنیا مخور کول
که باد الاو بقربان مخنث

ز بس میل فی کر دارد مخنث   کجا پروای زر دارد مخنث
کند سر را فدای پای جمدان   بلی کی فکر سر دارد مخنث
بگیر لعل کونش را در بدم   که میراث از پدر دارد مخنث
بود نقد مرادش در کف اری   دعاهایش اثر دارد مخنث
سپهر از بهر خم گشتن ننالد   که قوت در کمر دارد مخنث

زمانه می نوازد فوقدین را
بلی با او نظر دارد مخنث

حرف الجیم

حصبه افلاک را بایشک فلوس امد علاج   مرگ پیش من ولی بهتر ز درد احتیاج
سخت در ملک خرد بی اعتبار افتاده ام   کو جنون تا گیرم از اقلیم هشیاری خراج
با توکل چند سالی وبدرگاه طمع   کس نزده چوب چینی را بزم اسفناج
عاقبت ترسم که قصد جان کند حرص زرت   کشته این صفرا تورا بسیار غالب بر مزاج
کشته ترکیب تو از بخل و سیه بختی و از   اری اجزای مرکب دوده است و صمغ و زاج

وه گرفتار کف بهار عمر اکنون ارزو   می نشاند در گلستان تعلق سرو و کاج

گفته من میکند خون در دل ارباب حرص
میزند خود را بقلب سنگ فوقی این زجاج

خلقیده اند قند لبت از برای باج   پس من بگو چرا نکنم استلای باج
جوع ملاق من نشود کم بیک دو بوس   پر کن تغار شوق من از شوربای باج
بیم است انکه بوسه ربایم ز کون خر   دارد ز بسکه معده من اشتهای باج
کام دل مرا چه شود گر براورد   شیرین لبت که لم زده بر متکای باج
یکره بگو بمن لب کم التفات خود   تا کی کنی ازار تغافل بپای باج
قانون ان لبت که بقربان نغمه اش   بازم بگوش میرسد امشب نوای باج

یکره بده زکوة لبی هم بفوقدین
ای تو غنی بوسه وای من گدای باج

حرف الحاء

در دمش کن برون کیفیت قبیح   گر تو را در شکم بپیچد ریح

بلبل کوزرا نطق درار　　که چو او نیست در زمانه فصیح
ای حکیم زمان نخست بخوان　　از سراپای من باین تشریح
همچو زر کوزرا مکن پنهان　　دارد این نکته خیلکی توضیح
لب لعلش که کیف یاقوت است　　عالمی را همی دهد تفریح
نمکین است زان لبان خنده　　کل شیئ من الملیح ملیح
حجت آن لب است و خط مثل　　صحبت بندکان خضر و مسیح
حسن خورشید رفت در پی هم　　تارخ همچو مه نموده صریح

فوقی از دست زاهدی نالد
که ز دستش بجان بود تسبیح

حرف الخاء

ای نکاهم بعارضت کستاخ　　تو هم ای منه باخ
تخته سنک مرا مضایقه نیست　　دامن دولت چو هست فراخ
نمکین پخته اش حسن تورا　　من بقربان دست آن طباخ

چند

چند بر شاخ غیر بنشینی　　کر مارا مکر برامده شاخ
من بفکر طواف کنبد کون　　خواجه اند پی عمارت کاخ
بلکه کیرم زکس کریزان است　　میرود همچو مار در سوراخ
در کلستان دهر ریشه کمن　　که بود میوه عمش بر شاخ
هر که می بینم از غم دوران　　از لب خویش میزند صد آخ

می کند روز کارم از تن پوست
مکر او هست فوقیا سلاخ

آن لب که بود شال طبیخ　　کرده است بکون انکبین مبیخ
تا سرخی عارض تو را دید　　شد رنک خور از خجل چو زرنیخ
بوی تو شنید غیر و کفتم　　بینیش برید باد از بیخ
تا وصف تن تو بر زبان رفت　　مو بر بدن حریر شد سیخ
از هیبت خنجر نکاهت　　ریده است بزیر جامه مریخ

فوقی چه نکوست کر بکوئی
از بهر فنای غیر تاریخ

حرف الدال

باز رخسار تو با خط سر غوغا دارد　　جنک شاهین و کلاغ است و تماشا دارد
یارب این نغمه شناسی که آموخته است　　که بت من همه شب میل بسرنا دارد
مکر از غضب تیغ بکف می آید　　که دل از واهمه تنبان بسر پا دارد
هر که او حوصله همت شکم بلند　　خنده بر ریش تنک ظرفی دریا دارد
نیست بیهوده اکر صبح کریبان واکرده　　ریشخندی است که بر کردش دنیا کرده
کیسه دل ز زر سرخ طرب بیاری　　هر که در ملک جهان رغبت سودا دارد
آدمی کو فرو رفته بود در که حرص　　رزق امروز نخورده غم فردا دارد

فوقی از زال فلک شکوه بیجا تا چند
کر نهد سر بکون تو دکر جا دارد

ای ز شیرینی لبت لبریز قند　　کوچک ابدال قدرت سربلند

دی

دی دل ما تیره بختان روز و شب　　در سیه چال سر زلف تو بند
تا بخود کردید شکر تلخی بکوی　　تا بکون دل نهی داغی بخند
بی تکلف دلبری دارم که هست　　همچو خود بابا و مامایش لوند
آتشی بر من زد آن خال سرین　　جان خود را میکنم اکنون سپند
بسته کوه جعبه موئی بر کمر　　من بلا کردان دست نقش بند
لطف فرما زان لبان آبدار　　یک دو تا شفتالوی فوقی پسند

آدمی بی قیمت چون رو بغربت میکند
کی کهر را کوهری در بحر قیمت میکند

میروم زین ملک آخر رو باقلیم دکن　　کاندر آنجا بی هنر هم رقص عشرت میکند
مفلسی از بس مرا خاطر پریشان کرده است　　هر که را بینم ز من امروز نفرت میکند
زر بدست کر نباشد میشوی پامال خلق　　هر چه با کس میکند در دهر عشرت میکند
درد بیچیزی بسی بدتر ز درد ابنه دان　　زر جمیع خستکان را دفع علت میکند

در دیار هند خواهم دید آخر روی بخت   اب حیوان باید ان کور و بظلمت میکند

الوداع ای دوستان اینک بهمراهی بخت

میرود فوقی بملک هند و رخصت میکند

کودنی کو دلبری با ریش و سبلت میکند   یخ بپیش عشوه آتش مشق رودت میکند

بر دماغ حسن چون باد خزان ریش خورد   عشوه با ان عرو کور از خویش نفرت میکند

این چه کند کون و استغنا بود کان شوخرا   اینقدر با ریش هم تغییر خلقت میکند

کو بیا از کیر من علم تواضع یاد گیر   انکه با سر بزرگی از نجابت میکند

هر که او پا از کلیم خویشتن بیرون نهاد   زود دوران بر سرش خاک مذلت میکند

روزگار بی بقا را کوز استغنا زند   انکه او طی ره قاف قناعت میکند

ای صبا صاحب زران هند را از ما بگو

فوقی اندر ملک ایران مشق عشرت میکند

دشت سبز و چمن چون روی جانان میشود   از بهار دیدن دگر عالم گلستان می شود

راله

میرسد از راه اینک حضرت نوروز بیک   باز هنگام نشاط باده خواران می شود

دفتر مهمل بهم پیچ ای منجم چون مرا   از سواد کیر شد روشن که باران می شود

کیر من در زیج خایه چون نگاهی کرد گفت   بدکان امسال نرخ جفته ارزان میشود

کون بمن چون لطف فرمودی پشیمانیت چیست   هر که نامردانه از بخشش پشیمان می شود

ریش اهل هند را هر که که می بینم ز دور   لیکه می خوفم ز کونم کوز بیرون می شود

چند خرج وقت ان شد تا باخر آنچه زرد   کر همه قارون بود اینجا پریشان می شود

مدعی سان در بدر کشتن نه کار فوقی است

کر خوش اید هر که را خر دید پالان می شود

کیرها از سستی طالع به بحر کس فتاد   تیره بختی همچو او یارب که از مادر نزاد

شیخنا تا شد ذکر از جفته نتوان فیض برد   یاد باد انقوت روز جوانی یاد باد

همچو کس یارب که خون حیض از کونش رود   هر که او دارد بکاف و سین دنیا اعتقاد

تا خزان پیری امد کل نچیدم از بسرینا   عاقبت کیرم بصد خواری بچشم کون فتاد

در میان کون و کس بسیار فرق امد که هست   کس مزار ناامیدی کون قدمگاه مراد

مژده عیشی بگوشم میزند دوران ولی   باورم ناید که نبود هیچ بر چیز اعتماد

فوقیا لعن بر هر جا کس پیره زنی است

من غلام انکه کو بیش با دو کم مباد

السلام ای اهل ایران بندر ریدم مژده باد   با لکی ار خصتیدم استر ریدم مژده باد

چیره را از سر نهادم فوته ایدم لذه   چو قی از پا کنده کفش سا غر ریدم مژده باد

کوز پران می شد از کونم ز غرو کوز بحر   همچو کوز از مقعد کشتی بریدم مژده باد

بسکه موجیدم ز دریا بر تیر افتاده بود   تا زمینیدم بحلق موج ریدم مژده باد

خاطرم می دهشتید از موجهای کون بحر

کون دریا را بکیر خود دریدم مژده باد

منکه چشم بر سر ایران زمین پا می نهد   کی وجود عرو کوزشان دریا می نهد

دیده ام کین یک دو روز از دست بید جلوه نهد   عقل تنبان کنده رو بر کوه و صحرا می نهد

طو

کله کی بر کله من میتواند زد فلک   هر که مغزش می رسد سر بر سر ما می نهد

تا سراپا محو او شد دیده ام از دیدنش   حیرت من سیر در کون تماشا می نهد

میزند سر با کمون اعتبارش روزگار   هر که خود بیش از کلیم خویشتن پا می نهد

عندلیب گلشن تجرید فوقی در که او

سیر استغنا بکون زاغ دنیا می نهد

ای بکون سرو کرده میخ از قد بلند   وی بحلق سنبل از زلف کج افکنده کمند

پیش یاقوت لب او لاف شیرینی زند   جای ان دارد کنند ارنی شکر را بند بند

من بگرد کون انداز شکه خوش اورده است   صد مه و خورشید را زلفش بدام ارشخند

مدعی خوش دانه چین خرمن وصلش شده   کشته کویا پیش خال ان شکرک کور بند

مفتی مسند نشین فسق دی مستانه گفت   بچه می باید که باشد می کشم شوخ و لوند

اطرا ز چشم مذاق هرزنی کیرم فتاد   حضرتش نازک مزاج و طبع کس مشکل پسند

طرز یک بیهوده با من لاف کوتاهی زند   که خر کر میتواند رفت با اسب سمند

مردمان کلامم رکوش کان طلاست — ای دریغ از کیمیاگر عارفی کس نشنوند

ای فلک با اهل استعداد خصمی تا بکی — ای زمانه با اراذل مهربانی تا بچند

نشئه عشرت ز جام خاک ری کن طلب
فوقی ار خواهی که باشی نزد هر کس ارجمند

باز کیرم بر سپاه کس شبیخون میزند — خایه با طبل و علم هم خیمه بیرون میزند

فتح فتح کیر باشد در نبرد کون و کس — در مصاف هر دو چون تیغش دم

ان هلال ابرو بمن کس وعده کرد و داد کون — نازم انمه را که لطفش نعل وارون میزند

تا بروتی چرب کرده همتم از کون فقر — کوز بر قیماق استغنای کردون میزند

قوت کسبی چکار اید بکوری مردیش — از برای منع انزال انکه افیون میزند

تا که بر تخت جنون مغزم مربع در نشست — تخته دیوانگی بر فرق مجنون میزند

فوقی از کس طبع کرم سخت رو کردانشده

کلش کوی تو بر ما خاک را تنگ بود — زین چمن رفتیم چون جا بر هزاران تنگ بود

کون فراخان زانبقش دست و پا بس ناامید — کون‌ها کو یا بریشان روزکاران تنگ بود

پاره شد مانند کونش بر رخ او کفش صبر — بسکه بر پای دل‌ها بیقراران تنگ بود

در بهشت انجا که ارباب طرب وا می‌کشند — بسکه بر شد مست جا بر توبه کاران تنگ بود

دی ز کور خواجگان اخ واخ امد بکوش — در لحد کویا که جا بر مالداران تنگ بود

بسکه دلتنگ شب تا طلوع صبح می‌کردم جماع — زاختلاطم کار بر شب زنده داران تنگ بود

فوقی امشب راه حلق غیر از بس غصه خورد
همچو راه مقعد تریاک خواران تنگ بود

چه شود کر فلکم صبر ز هجران بدهد — یا مرا راه بسر منزل جانان بدهد

عمر رفت و نچشیدیم شبی با ان ماه — تا بکی بخت مرا ساغر حرمان بدهد

کفتم ار رفت جوانی دو سه روزی فلکم — دلکی مست نشاط و لب خندان بدهد

وین نکفتم که به پیری چو رسم دورانم — هر چه خواهند بدستی حمدان بدهد

چند ایوب صفت صبر کنم تا از لطف — قدری خواجه با حاصل کرمان بدهد

رفتم و ساکن سمنان قناعت کشتم — شاید انجا فلکم یک دو سه من نان بدهد

خنده زد در دم و کفتا که بنازم عقلت — کس نکیرد نی تنبوره که قران بدهد

کفتم ای شوخ بیاد ار بر فوقی نفسی
در نفس قیمت وصل تو دل و جان بدهد

ماه من سالش ندانم بیست یا هفده بود — اینقدر دانم که صد نازش بهر دم مه بود

مدعی دیکر عجب دستی بداماتش زده — در جهان یارب که دایم دست خر کوته بود

سرو پیش قد یارم از درازی لاف زد — راست کفتند انکه هر بالا بلندی ابله بود

در لباس هرزه کوئی قصد من دانکه چیست — انکه از سر سخندانی دلش اکه بود

فوقی ار کردون برینت خنده زد از ره مرو — عشرت او همچو قول کوسبانی بی ته بود

حضرت عین و ی و شین در جهان ناکم شدند — بندکان غین و صاد و ه میان مردم شدند

داد از این دوران که می باشد ز کوشش انقلاب — کوزه و سنک و سبو بالانشین خم شدند

بی رواجیهای عالم مو بمو بنکر که چون — پشم و بز مویاب ابریشم و قاقم شدند

اطلس و زربفت با ان عز و کوز و طمطراق — ریشخند بندکان تعالی و جاجم شدند

در عراق از بسکه ساز بی تمیزی کوک شد — صندل و عود قماری مطرب هیزم شدند

مردمی و دوستی راه عدم کردند طی — بسکه دلکیر از سپهر و کردش انجم شدند

از مسوخاتند فوقی اکثر این مردمان
پاره سک پاره خوک پاره کژدم شدند

بجه

من که همی کردش کونی دارد — دوستی همچو فلک با من دونی دارد

جفته ان است کز و نشاء غربیله چکد — ورنه هر کوه که بینی تل کونی دارد

سر کونش فلک انداخته در لجه کس — در جهان هر که چو من بخت نکونی دارد

نقد خورشید کرت چرخ دهد سر نزهی — عور کردن ز کف چرخ شکونی دارد

سیر بیرون کلستان جهان سیر خوش است — این چمن به ز درون سیر برونی دارد

هوس رفتن کو هش بسر افتاده دکر — فوقی این کیر من امروز جنونی دارد

حصبه داران فلک کز سوز دل می خندند — از می عناب کون خشک خود می لخند

میطوافند کعبه را مستان بجای خویشتن — حاجیان با صفا را هر عبث می خندند

شرح تفسیر کلام معرفت را خوانده ایم — می کشان می جنبند و زاهدان می دوزخند

کردهشان صدره از صابون کس شیخی — محتسب می مهر بند و مدرس می یخند

گرچه موی لاغری ای فوقدین نبود عجب

دل پریشانان زنار هجر زلفی می نخند

بهم از کون لبکه سر باریده اند — حضرت اسفند هم خاریده اند

بندگان اسمان هم ز آفتاب کرد — منقلی دارند و خوش باریده اند

برف در برف است ساقی می — کاسمان هم خوش دلی کاریده اند

درچنین فصلی که خدام ترک — چار حد بوستان باریده اند

بارد ببها بین که بهر منع می — بندگان محتسب جاریده اند

عاقلان را تیز بازی داده اند — زال دوران سخت عیاریده اند

جان و دل را طاقت و آرام نیست — تا بزلف او گرفتاریده اند

دیگر امشب فوقدین از تا بچه

همچو چشم یار بیماریده اند

کو ناله که کوز بریش اثر دهد — کو گریه که مودش او خنده بر دهد

چون ورتسد بمسند شیرین تکلمی — که کوز نطق من به بهای شکر دهد

هر زن شنید قصه تو کردن مرا — از ذوق کیر من ز کلیدان بدر دهد

لذت ز اقچه ادم صاحب کرم برد — یارب مبادا انکه کسی را زنجر دهد

کوبید کن ز خصیه ثعلب علاج خویش

فوقی که ز نبوش که زور کمر دهد

بهار است و شیراز گل میرید — زکون شبنمش فیض گل می رید

زبس فربهی می تراود دراو — زکون لاغر او عسل می رید

نسیم کهش که حز دبر داغ — دران سرزمین هرکه شلغم میرید

چه غوغا که در باغ مطرب فلکند — مگر غیچک او دهل میرید

مروت در انجا بحدی که کس — عسل خورده و اسعل میرید

مبر نام دانش دران مرز و بوم — که چرخ از برای تو غل میرید

زبس فاضلان راست ذوق قمار — در انجا مدرس بجل میرید

بیا فوقدین عزم لاهور کن

که با حی در انجا مغل میرید

کس چرا خود را زبون کس کند — کیر خود را اندرون کس کند

تیشه اش بر سر خورد فرهاد سان — هرکه رو بر بیستون کس کند

هرکه او را مایه مردی بود — کیر استغنا بکون کس کند

عارفی کو کوک ساز چنگ کون — گوش که بر ارغنون کس کند

در جهان یارب بیابان مرگ باد

انکه مارا رهنمون کس کند

چاشنی گیری که او خائیدنان ازدندان برد — طعمه از لب نان ز سفره چشم از مژگان برد

قابض ارواح حرصش هرکجا اید شود — دشمنی با جان کنند هرکس که نام نان برد

سفره تزویر هرکه گسترد از یک نگاه — قاب آشش حیله را از سینی شیطان برد

این یکاول نیست قطاع الطریق سفره است — در میان صحن بریان قلیه بادنجان برد

مثل او من چاشنی گیری ندیدم در جهان — در نظر زردپلاو قاب را پنهان برد

نه همین برخوردنی گردیده دست او دراز — هرچه بیند نیک و بد در عرصه امکان برد

قحط گردد جانور او را بدست ار سر دهند — بسکه قوچ و بره میش و اهو و حیوان برد

ور بکلش راه یابد بو رباید از نسیم — ور بدریا جای گیرد گوهر از عمان برد

ور ز همدستی طالع پا نهد بر بام چرخ — عقد پروین دزدد و خال رخ کیوان برد

نه همین خود را زند بر قلب کس مانند کیر — جفته بالا گیرد و اب از سر همدان برد

او نه گربه می ندانم چون رباید موش را — او نه معشوق است حیرانم که چون ایمان برد

قصه کوته می رباید هرچه اید در نظر — نقطه خط صورت هیولا جسم را با جان برد

این دایره جز مهی ندارد دیدیم که هم تهی ندارد
با این ذنب آسمان کج دار غیر از دم کوتهی ندارد
چون روح بجسم عقل رفتم او هم دل آگهی ندارد
صد عشوه بغیر میکند یار با ما سر همرهی ندارد
صد حیف ز آنکه آدمی زاد بیرون ز فلک رهی ندارد
دلدار چو کودکان بالطف دارد کاهی کهی ندارد
مغلمان تا کون کل نکش نظاره کرده اند
همچو کونش بخیه را از شوق پاره کرده اند
حسن او با حسن لیلا چون دلم سنجید گفت همچو سر کینی بود کاو را دوپاره کرده اند
کون نشاط دارد بد اکس پایه صد غم بود زان سبب اهل خرد از کس کناره کرده اند
بخته تو کن بودم و با خود مذاقی داشتیم کون فروشان راز من زود آشکاره کرده اند
سرو قدان دیار ما با بالای بلند ریشخند قامت بیت مناره کرده اند

انقدر دارند رندان بر کلامم اعتقاد کز کتاب مهمل من استخاره کرده اند
فوقیا خوش بچرخ اکنون عروسان سپهر
فکر سرنا و دف و چنگ و نقاره کرده اند
دیگر از شلوار طبعم شهد معنی میچکد وز سرا بر خیالم صد عجولی میچکد
چون کش یه بند تنبان هر ادراک من علم افلاطونم از کون الف بی می چکد
دامن لافم نشد آلوده گرد دروغ راستیم از پاچه تنبان دعوی میچکد
میدهم از کون نومیدی همه کوز مراد از بن هر موی کس من تمنی می چکد
یار میگوید نمیخواهم ترا و خواهدم آری آری دلبرم از نه آری می چکد
زود ترا ز وعده وصلش بوصلش میرسم من بقربانش که از فردای او دی میچکد
سرخوش آمید درکنار فوقی مجنون درای
کامشب از کون جالت حسن لیلا می چکد
فلک جز خصم مرد بود مایلش زان بر نبرد بود

عافیت در لباس تنهاست ای خوش آنکسی که فرد بود
میزند تخته بر سر زنبق رنگ رویم ز بسکه زرد بود
دلبر من چه رخ برافروزد میخ غیرت بکون درد بود
چون بگردش در آورد کون را گردش آسیا بگرد بود
فوقیا از هجر کون سفید
است امشب چه برق سرد بود
دیگران را غضب که دو مسلمان میکشند هر کرا دید از خدنگ غمزه بی ایمان میکشد
ما ز آن لب خوردم و جانم ما ز کون شد با که گویم اینکه ما را آب حیوان میکشد
گر بتان بالای تیغ غمزه سرها میزنند بنده را یاد از ادای زیر تنبان میکشد
دیده ام آخر که خواهم شد شهید اختلاط من حریص یار خوش کون کاینم آن میکشد
کشته شد در روز عید از تیغ نازش عالمی یار من خر را بروز عید قربان میکشد
خواه قحبه خواه مستور از زن بر الحذر اژدها در خانه یا در دشت یکسان میکشد

خوش

خوش ذکر میفوقی آمده در محل اختلاط
عاقبت ما را بزیر بار احسان میکند

حرف الراء

گفتمش مردم ز افغان گفت خون خر بسر گفتم از بزم تو رفتم گفت گوز از کون خر
گفتمش جان میدهم گفتا بده تا خر حیت گفتمش می میرم از هجر تو گفتا زودتر
گفتمش مینالم از درد محبت گفت اوف رنگ و رنگ بر کمن مارا مده پر درد سر
گفتم ای مه بیکرا در بر رخم بستی چرا گفت اگر خواهی مرا بنشین نمایشت در
گفتم ای یار دغل امشب بپیش بنده کل گفت فوقی قحبه وردی گفتگو کن مختصر
زلف او در خاصیت چه دارد در
کاکل او افعی مد دارد در
در جنون گر هست مجنون نصف من لیلی او هر دو یک خروار در
آنکه او از جلق فربه می شود در خیال جفته پروار در
گاه دشنام دهند و گاه کون افت و انداز تبان بسیار در

در تکلم میدکان شکر این چه یارب لذت گفتاردر
هست چون کبری که در منجلد بود هرکه او در بزم می هشیاردر
محرم کون وکس خوبان بود این چه طالع درکه با شلواردر
زال گردون هرکه را دیدم فریفت با فلک کیم کس کفتار در

چون مروت میردم فوقی ز دهر
بسکه زین عالم دلم بیزار در

باز برده گردش کونی زمن صبر وقرار رفته دیکر از کف کیرم عنان اختیار
کیرم امشب مست عشرت بود وکون در خوابیدش خواب من عکس است میترسم کسی کیردد چار
چشم بر کارش نکاهی جانبم هرکز نکرد حضرتش بین خیلکی افتاده استغنا شعار
خیلکی از خشک مغز یها بسر دارد منی نرم خواهم ساختن آخر دبلغ روزکار
بهر روزی کم زکرخودنه چیزی مکن چند بودن بر در هر سفله دایم خایه وار
داد از آن شوخ مروت دشمن بدخو که او وعده لطفش بود داشتن صد انتظار

زیده

دیده عرفان کشای وصورت معنی ببین در شترخان خیال من قطار اندر قطار
ایکه می کیری سراغ لعل ویاقوت وکهر در جواهر خانه اندیشه دارم صد هزار
ایدریغا کو حریف جوهر معنی شناس تا براو معروض دارم این کلام آبدار

یاد از آن وقتی که در فصل بهار خرمی
عیشها میکرد فوقی کیرم از کون چار

بچه که باده خورد اکر چه فرشته در بر لوح مشربش رقم کون نوشته در
قرص رخش که کرده دل عالمی خراب سرخ و بیقین بیان کماج برشته در
از پای تا بسر همه انکیز نعمت است کون خرمن نبات لب و زلف رشته در
حسنش فکنده شور ملاحت به بحر وبر دست قضا زبس نمکینش سرشته در
از بوسه داد یار بهرکس شکر پلاو لیک از برای من سمنو هم نهشته در
آمد بهار و در چمن خواطرم سپهر خاری نکر که یک کل عشرت نکشته در
کر از فلک ادای کجی سر زند مخم پیر است روزکار و عزیزش کذشته در

ارشاد آدمیت آنکو نخوانده است آدم مخوانش ارچه بطاعت فرشته در

فوقی نسیم گلشن کونهای نوخطان
خوشتر هزار مرتبه از عود وکشته در

دشت در دشت سبزه وکل در باغ در باغ عود وسنبل در
جوش باران خوش شدست اکر در سر ابر نشاء مل در
هر نسیمی بعطر فردوسی است هر کلاغی بنغمه بلبل در
کل آن دشت عنبر بده کر باغبانش نسیم کابل در
میرود مست نازو می لطفد نکهش بو کش تغافل در
ره بسر چشمه امید برد هرکه را خضر ره توکل در

فوقی از کنج عیش بهره ور است
هرکه را در جهان توکل در

آسمان لوکیست بکسسته مهار کجروی سرکشته بی اختیار

میدود سر در هوا کرد جهان هیچکس بروی نشد هرکز سوار
دارد او از جنبش شمس وقمر آه آه از کردش لیل ونهار
میخ در کون زن افلاک کن کر خرد داری دلا دیوانه وار
ترک دنیا کوی و باش آسوده دل هست دنیا دوست دایم دلفکار
زال دنیا را اکر دادی طلاق نخل عشرت خرمی آرد ببار
شکر لله کز جهان آسوده ام نیستم با هیچ شخصم هیچ کار
کر ز تنهائی زنی خواهی مکن که خدائی نکبت آرد بی شمار

میتوان فوقی از استغنا نهاد
سیر در کون کلاغ روزکار

حرف الزاء

کجاست حقه یاقوت رنک دختر رز که دل ز آتش شوقش ز جا جهد کز کز
بزن بر آمن قانون باده خواز آن چنک که درد سر رسید از کون رساله موجز
بکوش اهل ریا حرف دلکش مستان چه کوهریست که باشد فتاده در هیز

بروی جام ما در مبین ز روی غرور — که پشم ما زنکزرید ببلت خر
چه دف ز چنگ مرا اهل عیش نکذارند — چراکه دایره عیش را منم مرکز
ولی بطالع خود شش دریده ام حکیم — که در قمار محبت دو شش ما الکمز

نکشت روزیت ای فوقی بهر لبه وصل
دکر به یک تمنا خیال خام مپز

بسکه شفتالو از ان لب خوردم امشب تند و تیز — بلبل کونم دکر در باغ کون شد نغمه ریز
یوسف دل فیض ها برد از زلیخای وصال — بعد عمری کرد یاد بنده امشب ان عزیز
ایفلک کر خون دل رسا غر ندان کنی — جام خورشیدت شود در دست یار ریز ریز
کرد ان کیسو که او را هست سنبل کی غلام — بنده ان رو که باشد حسن ها پیش کنیز
پیش ان لب جلوه شیرین خال اکنده هیچ — روسیه باشد به پیش قند دوشاب و مویز
از وصال او فلک امروز ما را جلوه داد — وه چه سازم اعتباری نیست بر کیفار چیز
هزل فوقی از کجا و هزلهای سوزنی — ای ادا فهمان نکرتان کور شد چشم تمیز

بازکو

بازکو نم تر دماغ است از می سرشار کوز — ایعزیزان باز شد دیکر در انبار کوز
نفخ غم دیکر نبیند هر که روی کوز دید — وای بر کونی که محروم است از دیدار کوز
میجهد مستانه از کون خوش دکر جرستها — مژده نوریشان که دیکر کرم شد بازار کوز
مرهم ریش دل امد نغمه کوز رسا — زهره را در چرخ ارد صوت موسیقار کوز
اهل دنیا را چه زینت واجب امد دوختیم — بهر قدشان استین جامه از تار کوز
هست نقل مجلس کون جز کوزای نوخطان — بزم کون دوزخ بود با حسن اشبار کوز

جز توای فوقی که کوز یدی بریش اهل زرق
کس نیفکنده بمرز کوهر شهوار کوز

ترک من سوختکان را الیمه دنبه که از — جفته بشنید نشد بخشی دکر عشوه و ناز
بچه چون سایه اش افتاد بایوان جهان — خوش نمائیست دکر جلوه بهنبه که ناز
سوختم از عزبی صیقل انکیز کجو — که دهد اینه شهوت ما را پرداز
کیر بستید و وداعید نعوظ از پی ما — یاد ان روز که بودم بجهان شاهباز

عاقبت طاعت همه بر باد برفت — که چند کوز ریا بیخودش از کون نماز
فلکا با منت این عوض کواکب از جهت — بر باین جفته غربیله کن خویش مناز

روز و شب بیهده با اهل وفا میجنکد
فوقی ان بت غضب را چو بزینی منار

حرف السین

معلم ار در خواب بیند یکشبی خار کس — کون خود را هم کند صرف ره دیدار کس
من الا کردان اندام ملاقی که او — میزند خود را بقلب جفته پرو ار کس
کس چه باشد نوبهار عشرت ارباب ذوق — صد چمن شادی چکید از دیدن کلنار کس
خوش به عشرت کر زلیخای کیت دارد عزیز — در جهان یارب مبادا هیچ کری خار کس
با دو صد مطراق نتوان بردن از ره نکلم — کر شبی در خواب بیند حسن اتش بار کس
میچکد از کون هر مویش جوالی بر زبر — بسکه شد فسرده کون از کرمی بازار کس
کیمیای عیش خواهی ای حکیم از کس طلب — کنجهای خرمی مدفون بود در غار کس
کر بدوزخ جا کنم بی کس نباشم یکنفس — میچکد فوقی بهشت از پاچه شلوار کس

کرفتم

کرفتم اینکه شدی در زمانه کیکاوس — ولی چه سود که مرک اخرت کند مایوس
تو مرغ کلشن قدسی چرا ز خست طبع — بدام طول امل کشته چنین مایوس
اجل رسد نتوانی ز حیله باز کنی — اکر ز حکمت خود باز نی چه جالینوس
زکون همت رکیقی بزن بر حرص نفس — بمفت ای دهد دهر کنج دقیانوس
کرت هواست که در بحر قرب غوطه زنی — مکن چه ماهی خود را اسیر دام فلوس
درین چمن بقناعت بیک لباس چه سرو — بدن بجامه رنکین مزن چو بچه طاوس
مبند دل به نسیم جهان که همچون کوز — زکون دنیا جستند صد چو نوذر و طوس
درا بحلقه زناریان عشق و بعیش — بدام سبحه چه افتی چو زاهد سالوس

شکفت نیست که دنیا بفوقی رو کرد
که کاه کاه شود میل ماکیان بخروس

حرف الشین

مشت مشت انکبین میریزم از کهای خویش — بسکه شیرینم ندارم در جهان همتای خویش
مثل من دردانه موزون بپرداند اختر — کرد خواهم بعد ازین مدح کس مای خویش

اندکی دارد بدر رهم دخل در ایجاد من / من بقربان ادای دردر بابای خویش

سرو را بر کون بمیالد قدم وقت خرام / عاشقم عاشق به پیش قامت رعنای خویش

پشت لب سبزان من دیگر برد است نازتان / جلوه گر می بینم اندر کون استغنای خویش

کو بتی تا بشنود ضرب نوای الالم / میزنم انزال نغمه از سر نای خویش

چون بجیغ آیم من سرمست امجد عروکز / کر کنم در چرخ گوش زهره از غوغای خویش

کنده دزدان نسخه شعر مرا اکثر برند / چون که دارد شاه بیت من بکون تمغای خویش

شیوه طرز خود از غیری فرا نگرفته ام / هم خودم استاد خویش و هم خودم ملای خویش

زاغ بختم میکند پرواز آخر سوی هند / نیست ایران مسکن من بشناسم جای خویش

سرزمین عندلیب طبع من آن کلکته است / کاندر آنجا کوک سازم در ترنه درنای خویش

میروم خرم بسوی کشور شاهی که او / بحر را سازد خجل از دست گوهرزای خویش

چند در ایران خورد جنس پشیمانی دلم / عاقبت با اهل هند اندازم سودای خویش

یزدیان بیمروت های فوقیان بر رفت / یاد کر خواهید کردن یاد عشرتهای خویش

خوش آن

خوش آنشبی که چو خفتنک فتم ببالایش / کلنگ بوسه زنم بر زمین لبهایش

ندیده هیچ کسی نطفه چنین شیرین / عسل چکیده مگر از قضیب بابایش

کمان جلوه بزه کرده نخل قامت او / برایش سرو زند گوز قد رعنایش

بنطع چهره او خط چه لم زند باشند / دو صد بنفشه و سنبل غلام و دارایش

زکون عقرب افتاده نیش مژگانش / بمار طعنه زده سنبل چلیپایش

بغیر غیر پرستی دگر ندارد عیب / بتی که نیست بخوبی بدهر همتایش

گذشت از سر چرخ آه من ز جور رقیب / که تا رسیده رسانده است بر فلک پایش

برادرانه نصیحت بیار کن فوقی

مکر بگوش خوش آید حدیث کاکایش

در این زمانه بده کون و مرد معتبر باش / بنوش باده بیشرمی و مزور باش

مباش معتکف تشنه در حیات و پیر / بزد حمله زر و مردم توانگر باش

چه قیمت گهر اعتبار از خری است / چو در شکنجه دانش فتاده خر باش

تلاش دانش الفیه لوندی کن / چو فقه مادکی اموختی برو نر باش

وجود خود معارت بجز خلق و وفا / ز آب خاک نفاق و حسد مخمر باش

کرت هواست که سوراخ در دلت نکنند / در این محیط صدف شانه همچو گوهر باش

چو فوقی ار طلبی سرخ روئی داریم

مرید باده گلگون و کون احمر باش

بسکه هستم چو گربه بازی گوش / بر رخ دلبر او فتم چون موش

کس چه یارم نمیکند تنبان / در فن خویش هست تنبان پوش

خال در زیر زلف او چه خوش است / همچو در شیشه تخم مرزنگوش

صحبت او دلبر عیاش / هست مانند تازی و خرگوش

تا رقیبم کشد ز خنجر رشک / می نشیند چو تیر در پهلوش

همه شب مشک می بید مویش / بنده کون زلف عنبر بوش

پرده فوقی ز روی او بردار / خوش صحیح حسن با سر پوش

میچکد

میچکد مه زکون دیدارش / میرید عشوه چشم پرکارش

سنبل آزاد کرده زلفش / یاسمن خانه زاد رخسارش

میرود خیلکی سبک سنگین / من بلاچین کون و رفتارش

ایخوش آندم که مست باده ناز / کنده بینم ز پای شلوارش

خان و مان شکر دهد برباد / من بقربان گوز گفتارش

چه بلا سرو قامتی دارم / که بود با منار بیکارش

فوقی آنکس که لاف مردی زد

کرد همچون هنر فلک خوارش

بتی که هست گل از خادمان رخسارش / دگر عجب نبود ز آفتاب و مه عارش

کرشمه هست یساول بمجلس نگهش / شکر یکی ز ندیمان نرم گفتارش

غضب ز دور کند بیت دست و نعره زند / کند چو عزم سواری نگاه خونخوارش

قضیب مژده که اینک رسید عید جماع / هلال حفته برآمد از ابر شلوارش

عجب زنیش زنبهای چرخ جان بردم   که کژدم است و بود ملک زهر در بارش

اگر ز غصه چنار که برون کنم شاید   که نیست خربزه نظم کس خریدارش

کجاست سوزنی امروز تا زنم فوقی

جوال دوز کنایت بکون اشعارش

عار فارز می شبانه بعیش   یا به بنگ موحدانه بعیش

سربائی بکون مدرسه زن   روز و شب در شرابخانه بعیش

تری از زهد خشک می بارد   با نی و مطرب و ترانه بعیش

تا توانی در این خرابه بجلق   تا توانی در این زمانه بعیش

چون هما عرض بال و پر مفروش   بیضه سان اندر آشیانه بعیش

نیست غم گر قدت کماینده   تا زنی تیر بر نشانه بعیش

گیر یا سخت می شود بر کس   تا خلل نیست بر مثانه بعیش

فوقیا چند در این دوران   قدر خواهی مخنثانه بعیش

بچو زعزم

حرف الصاد

چو زر عزیزم از آن روی بر خواص و عوام   که پاک آمده ام چون طلا برون ز خلاص

بکون نوره زمرد صدف برون آرم   که در محیط سخن دیدامش و غواص

بمجلسی که زنم چنگ بر کمانچه هزل   شود سپهر مقلد و مهر و مه رقاص

هلاک گردش کون نگار مغروری   که برد صبر و شکیبم بیک کرشمه خواص

بعرض تحفه دگر و رمه درد سر فوقی

بیای هست فشان هر چه داری از اخلاص

حرف الضاد

حکیم فرق نکرده سواد را ز بیاض   زده است باده ز جام جواهر و اعراض

چه جوهر و چه عرض علم معرفت ذکر است   بچشم عقل تو پوشیده سر این اعراض

بنقد حکمت ناقص عیار خود مغرور   که بر تو در نگشاید ز مبدء فیاض

سر معاوضه دارد نه بهر بندگی است   سجود زاهد از بهر جنت است و ریاض

عجب که فوقی از درد عشق جان ببری

چرا که در شکم ملت مانده است بیاض

حرف الطاء

دروغ قول جهان فعل روزگار غلط   بجز و قحبه کند هر که اعتبار غلط

نشان صدق به پیشانی زمانه دروغ   گمان مبر تو با بناء روزگار غلط

زمانه داد بمغلم چه تیغ بی شرمی   در این زمانه بکون داده کار زار غلط

شل کسی که زنا دیده زر گرفت خطا   کند هر آنکه بنو کیکان قمار غلط

نشانده است فلک خر را بر اسب طرب   پیاده گر برود نز داین سوار غلط

مناز کجا و غم و غصه دکن ز کجا   زمانه قسمت من کرده این دیار غلط

مباش پیرو این زال دهر فوقی الکنی   که قحبه را دل و جان گر کنی نثار غلط

حرف الظاء

خانه هوش تو را خواب است سیلاب غلیظ

خیز و یکدم کن برون از دیده این خواب غلیظ

خوش بود گر با بیاد آن لب انگیز گون   باده صاف رقیق و نور مهتاب غلیظ

بسکه در دل جوش زد خون از غم او بسته شد   میچکد زان روز و شب از دیده خوناب غلیظ

ترسم آخر پاره گردد چونکه در روزگار   داده از بس رشته جانم تاب غلیظ

وعده احسان ناحق ای شکر تبسم که شد   کس نگیرد دیگر از بقال دوشاب غلیظ

کاروان فیض رفت ای بیخبر بس خواب   مرگ پیش من بسی بهتر از این خواب غلیظ

بسکه ذو قیدم من آب اندر دهانم بسته شد   بهر کون کردن ضرور است قدری از آب غلیظ

حرف العین

چند باشد ورد حمدانم همین نام جماع

کو تل کونی که گردم بیخود از جام جماع

طالع فرخنده کو تا رسانم ذوق را   نشانه بنگ بلندی بر لب بام جماع

بی گمان چیند گل خوشحالی از گلزار حسن   همچو گرم فند هر کس که در دام جماع

ای خضر انصاف میخواهم که این بهتر است   عمر باقی یا که جان دادن بهنگام جماع

ای طرب کیشان کنش چشم و چراغ دردات   روغن جان میچکد از مغز بادام جماع

تلخ کامیهای عمر من ببین اندر جهان   هر کرم شیرین نشد از شهد کس کام جماع

از جنون نبود عجب گر سر نهد آخر بکوه

کرده فوقی کرم از بسکه سرسام جماع

حرف الغین

شعر فوقی دمی نزد و کس در کوشه باغ   بود این بنج دلا باعث ترتیب دماغ

وکر این بنج بدست نفتد رو بکف آر   بنک شطرنجی و باکاه وکس ماده الاغ

غرض این است که تا مانده ز عمرت نفسی   پای بیرون منه از زبکه عیش و فراغ

مغلم ار قبه کون راشرفی هست ولی   رو مکردان بدر کس کی بود پای چراغ

ممتلی کشته ام از کون چه خوش این کرنی   که دهد خانه کس را بمن خسته سراغ

خایه را بین که چه خوش لم زده بر جفته او   ادری اری هوس دبنه نموده است کلاغ

نشاه باده عیش از خم افلاک مخواه   که همه زهر الم ریزدش از کون ایاغ

بسکه در ملک دکن بی هنری دارد قدر   بلبل اینجا بود ش ارزوی منصب زاغ

فوقی ان به که روم پیش تر از مرک بکور

حرف   بسکه فرد کی هند مرادارد داغ   الفاء

کذشت عمر و نبستیم ما ز دانش طرف   دریغ عمر مطول که شد بحکمت صرف

ز علم بیعمل ما نجو در ید توفیق   چرا که شعله کریزان بود ز صحبت برف

کجا احاطه عرفان او تواند کرد   که هست این می پر زور و عقل ما کم ظرف

کرم بحشر بود نامه سرخ رو چه عجب   بکار برده غمش چون خون دل شنکرف

طراوت چمن ابروز خاموشی است   بکوش من زده عقل سخن شناس این حرف

بزم سفله چه خواهی کلام فوقی را

کسی نزده شکرپاره را بمجلس برف

عشق را اخر هوس انمه تصور کرد حیف   نسبت عناب قندی با بلادر کرد حیف

کام ذوقم از لب چون انکبین حاصل نکرد   از می تلخ غضب جامم نکه پر کرد حیف

وعده کونی که انمه داد تر خیزی نکرد   اخر از کون خری کونی با خر کرد حیف

کی بود شایسته کوش دلی یاقوت مع   لعل و کوهر را کان سنک واجر کرد حیف

جان و دل را تحفه بردیش و پروا کرد

حرف   فوقدین کز زینت بالان خر در کرد حیف   القاف

کسی خواهم معطر بل مضیق   که از شادی نند کریم معلق

نه ان کسهای به بو کز فراخی   نه بینی قلعه اش را برج و خندق

مده از دست ایدل الغه عشرت   که دنیا را و فائی نیست مطلق

بعیش از نشاء عیش مصفا   اگر نبود می صاف مروق

چنان پابست جنس شیرپا   که جاجم ناز دارد بر سطبق

زند لاف رعونت پیش ادمی او   بلی امد دراز البته احمق

بغیر زلف او هر کس که سنجد   کند تعریف سر کین پیش زنبق

چنان فوقی سخن رنکین ادا کرد

حرف   که کردش افرین روح فرزدق   الکاف

کرم امد روزه و شد بر حریفان کار تنک   شد بپای عیش میخواران دم کر شلوار تنک

الکه رحمت وسیع است ای پسر جامی بزن   از کنه هرکز نکردد خلق استغفار تنک

کوز استغنا زند بر ریش عمر جاودان   هر که او را یکنفس در بر کشد دلدار تنک

صد چو لیلی را به تیز اندمه مرز جمال   زانکه دارد از متاع خوب روئی هند چوال

حرف اللام

کی تواند سیخ شد قاقم به پیش ان بدن   کی تواند حرف زد در مجلس زر نفت شیال

کرده لعلش از ملاحت کیر در کون نمک   برده خالش از سیاهی کوز میدان از غال

کرد ان کردیدن چشم ادا فهم که او   دار داند ر سطبح عشوه صدا هوا شتال

یاد ان وقتی که چون از بزم میرفتم ز لطف   عشوه میکفتا که کیمس ناز میکفتا تعال

مدعی حرف از خطش کفت و دلم را ریش کرد   کوز بر حرفش به بسته ظاهرا ان بچ سقال

میخ در کون عجو لی کرده فوقی شعر تو

حرف   کرد کون هم کجا کردند کوهر با سفال   المیم

منکه از فرقت ا کون نمکم   داغ دل از مروت فلکم

یارم از کون لب نمک باشد   ظلم باشد اکر لبش نمکم

ایعزیزان مقام انصاف است   اندکی از عبید بهتر کم

تا شدم دور از رخ چو بتم   رویدا ز باغ چهره اسفرکم

فلکم میکند نشانه تیر   میزند که زمانه هم تفکم

چه نوا خوانده ام دگر که سپهر   ساز دارد کمانچه کنکم

علت رو سیاهیم این بس   که طلای زمانه را محکم

چون زگون فلک برآرم دست   که بصد خون دل دهد چرکم

فوقی امشب که جام می خوردم
داد دوران ز ترب غم گزکم

عهد با یار کهنه نو کردیم   باز در قلزم می شنو کردیم

دیگ جوشی بار بنهادیم   باز میل شکر پلو کردیم

سفر وصل کرده عیشیدیم   طی این ره بیک دو دو کردیم

جامه شیدراز بر کندیم   رخت ناموس را گرو کردیم

بار عشرت بیا سیا بردیم   گندم عیش را درو کردیم

آتشی بر شب فراق زدیم   بر سر کوه غم علو کردیم

نزند تا دگر شبیخونی   ما شب هجر را بجو کردیم

فوقی امشب پی فنای رقیب
دشنه طعنه را غلو کردیم

امشب ز گیر ناله گون اثر دریدیم   از بس زدیم نعره گوش فلک کریدیم

دوران اگر بکوزی ما راحباب نگرفت   ما هم ز روی تمکین بر ریش او نریدیم

قاصد از آن پریزاد امشب چه مژده ها داد   از بس شدیم خوشحال از جای خود جهیدیم

امشب بذوق گوش بنگاز دیم و خود را   در عالم تخیل در ساق عرش دیدیم

در مزرع عذارش رو شاب نو بختیم   در گلشن از ارش گلهای عیش چیدیم

شکر خدا که دیگر بی زحمت سر خر   خرم بکو نشستیم با یار عشرتیدیم

فوقی شب فراقش بر خر دراز می لت
همچون خروس بر خوان در دم سرش بریدیم

یاد آنخانه که در آنخانه گل گل داشتیم   خلوتی با یار خود در زیر شو جل داشتیم

پشت بر پشت هم و فارغ ز قید این و آن   هر که می آمد بسوی جا تغافل داشتیم

بود پای هر دومان در توی پای یکدگر   بر سر ما هر چه می آمد تحمل داشتیم

یاد از آن روزی که از اقبال اصفجاه خود   زیرک مقبول دولت یار روشبل داشتیم

بسکه از گرمی او لبهای ما جوشیده بود   در دهان بند آشتی گمشت سپل داشتیم

بود چنانی ز خور جین زهار رو پیه   با چیان چیت و چابک رایب دل داشتیم

تحفها همراهمان حتی برای بخت و ساخت   کیسهای فلفل و هیل و قرنفل داشتیم

بر سر دست غلامان نیز از بهر شکار   جره بازی چند هم آواز بلبل داشتیم

غیر از آن یک لنگه باری که بد مال هرات   چند خرواری متاع اصل کابل داشتیم

تا مگر شاید توانیم از نوشتن قرعه   انتخابی چند با خود از ترسل داشتیم

کلعذاری راز دکوه کرده بودیم انتخاب   با رقیبان میل گلگشت سنبل داشتیم

هیچکس از ترس اصف خواب در چشمش نبود   چونکه ز اسباب سیاست کنده و غل داشتیم

چشم زخمیمان نبود از دهر گر بخت بلند   جمله اسباب بزرگی و تجمل داشتیم

بسکه از شادی زکون ما همین گرجت گوز   میوزید از تند بادی ما تزلزل داشتیم

فوقی از بستان دمی هم میتوان چیدن گلی
نسبت عیش منستان را بفوردین مکن

ای رخت پاک همچو دامن کون   زده خورشید بر رخت صابون

خورده سرگری از لبت یاقوت   نان رود دمبدم زگوش زخون

اطلس گل برت زرخت کرباس   الف سرو پیش قدرت نون

علم عشق تا بپا کردم   بنود بیشم خایه ام مجنون

گر سرا پا خرد شود فولاد   پشم باشد به پیش گر جنون

یارم آمد بخانه زین گونه   گر سراپای او چکیدی گون

بود از او خواطرم چو بس غمگین   بود دم از بی زری چو بس محزون

کار عشق از چاق استغنا   کردم و گشتم از خودم ممنون

بارک الله فوقی احمد
داغ دارد ز دست تو گردون

انکه می باشد حلاوت از دو کون شکرین   می چکد از پاچه شلوار ما چش انکبین

خوش درایوان رخ اولم زده خال سیاه   سنبلک کوکی چون شد عاقبت مجلس نشین

پنجه خورشید را فی الحال سازد خرد و مرد   دست خوبی چون نشتش برون از استین

میچکد از کون هر مویم جوال غصه   بسکه دارم خواطری از روزکار اندوهکین

غیر را از دور اکر بینم تبنبان می نهم

شکر لله دیده توفوقیا شد تیز بین

پسته را کفتم به پیش انذهان کز وا مکن   بر کون خود مخند و خویش را رسوا مکن

کر تو را که پدر مردی بمردم کون بده   کوش بر حرف دروغ حضرت ملا مکن

چند کویم ای پری بر تخت استغنا نشین   در بروی غیر مکث بند تنبان وا مکن

همچو مرغ دردانه داری یک قفس رش بران   اختلاطی هر زمان بر مردم بیجا مکن

عشوه را فرما که تا کوزی بریش باد هل   مرهمی بر ریش مانه ریشخند ما مکن

چون روی در رزم غیرای دلبر محبوب من   سر بالا اکر کنی سهل است پا بالا مکن

کفته کز هر دو سوراخم بر فیض تمام   از فلا نجا کو حدیثی ذکر بهمان جا مکن

کشتی عمرت بغرقاب فنا خواهد فتاد

حرف دیکر ایفوقی خیال ان میان یا مکن الواو

کیر مرا فراغت ان عیش یار کو   وان لذتی که داشت بفوج حمار کو

پیری رسید و پشت خمید و نعوظ رفت   دیکر مرا بچشم کس ان اعتبار کو

هر جا که رفت کیر من احوال کس کرفت   چون حافظ کرسنه که پرسد مزار کو

بردند طرز شعر مرا کنده دزد چند   یاران عسس کجاست دیوان شهر دار کو

جز زال چرخ کش مه مهر است خصیتین   درد مهر مایه که بود خایه دار کو

دل بر محیط چرخ چه بندی حباب سان   در حقه جهان کهر اعتبار کو

از کون روزکار برید نه هیچو کوز   ان عرو کوز رستم و اسفندیار کو

سر کرم عشق هر که شدم کون دریده بود   معشوق کون درست در این روزکار کو

مال کسی نمیخورم و باده می خورم   فوقی چه من پیاله خور حق کذار کو

قدم نهاد طبیعت بکشور هرزه   حرف الهاء   بروی نمدان وا کرد دفتر هرزه

بسر کشید زبان جام پوچ کفتاری   رساند کیف دو بالا ز ساغر هرزه

باش ماش عجو لی کسی نظر نکند   کنون که بخت ضمیرم مرغ هرزه

چو من نکرده کسی راه هرزه کوئی طی   کسی چو من نشسته است بر خر هرزه

در ابجره کفتار من ببین بچه سان   متاع هرزه نهاد است بر سر هرزه

نظر بکیسه پر پوچ دیکرانم نیست   شدم ز یمن طبیعت توانکر هرزه

بسینه کنده ضمیر من ایه مهمل   بسر نهاده کلاه مرا افسر هرزه

ز میخ هجو بکیدم دو در کنم کوشش   فلک در اید اکر با من از در هرزه

هزار با زکش از کون بر دزمانه کوه

زنم بکوشه دستار لب پر هرزه

خنده روئی ای شکر لب خوش کزی وا کرده   همچو مرغ کویا خری را تازه پیدا کرده

سر بزیر افکنده از شرم و نرخ جقه را   از کرانیها ولی خیلی ببالا کرده

من بقربان سرو اندام پر قیمت شوم   کاندرین فصل زمستان رفع سرما کرده

پند پیران بشنو و با لوطیان همره مباش   نوجوانی کفتمت روی بدنیا کرده

نازم ان عاشق نواز یها که تا خوابیده   هم بدست خود کره از بند مرغ وا کرده

کرد طبع نغمه پرداز ادا فهمت شوم   کز میان سازها رغبت بسرنا کرده

فوقی امشب از زبانت می چکد ابنات

میخ رشک طرفه در کون حلوا کرده

رخش خورشید و مه را سر شکسته   تنش بر چشم مخمل خواب بسته

زده بر فرق عنبر تخته بو یش   کرش کوزی زکون زلف جسته

زباغ قامت ان سرو ازاد   نهال جلوه رسته دسته دسته

لبش در کون نمی مالد شکر را   که تا کردن لب شیرینی نشسته

بپرسی کر تو فوقی را عجب نیست

طبیب نو بود مشتاق خسته

ساقی درامست طرب عجب اگر دون نا زده — چنگ فراغت کوک کن قانون عشرت ساز ده

ای طوطی شیرین من لبریز کن جام سخن — کوزی زکون ان سخن بر سبلت اعجاز ده

درگرم سیر حسرت مردم نسیم وصل کو — بادی بجانم تا وزد کوزمی زکون ناز ده

فوقی بکهسار طرب ستانه سر خوش درا

شهباز کیر خویش را در دشت کس پرواز ده

میان ان کمان ابروزناکت را کمر بسته — سرین را خود چکویم حقه یاقوت در بسته

تعالی الله چه سنبل موغزلخوان دلبری دارم — که از شیرین کلامی بندها بر شکر بسته

زتیر چشم زخم هر فراقی تا بود ایمن — زخورشید ان پسر چون اسمان بر کون کمر بسته

چنین کابنای این دوران کمون دادگی دارند — زمانه رنگ بدنامی است بر کون عمر بسته

نمیدانم چه کج خلقی زاهل این زمان دیده — که همچون راستی عشرت بروی خلق در بسته

چه حاتم بند شلوار کرم بکشا چه می ترسی — چه قارون میر دانگش همچو قارون دل بزر بسته

لب لعلش بکیدم مشک دوشاب است پنداری — زدم دستی بزلفش نیم سنجاب است پنداری

حرف الیاء



متاع کون و کس را جلوه دادم در جهان — نمی جنبد زجا نامرد در خواب است پنداری

زبا تا کند ازار انمه شبم چون روز روشن شد — بگرد بر تو کونش که مهتاب است پنداری

بهنکام جماع از بکه تر کردم کسش کفتا — بنا شد اینقدر ابزال پیشاب است پنداری

درین دوران که بت از کین فلک ها در راحت — قرمساقی و حیزی هر دو نایاب است پنداری

درین دردانه زار دهر بینائی نمی بینم — بعالم کوهر ادراک نایاب است پنداری

جگرداران فوقی می بردان شوخ سرها را

بت خونریز فرشا کرد قصاب است پنداری

یار که جفته هی زنم تنگک فغ جلکی جلکی — حاجت بندها کن روا بهر خدا جکا جکا

قوت دست و پای رفته زضعف خستگی — بند که زیر جامه را خود بکش جکا جکا

کرد سر سرین تو بند ها خشم و کین تو — ناز مکن بمغلمان کون بنما جکا جکا

در بر مدعی مرو پند مرا زجان شنو — هیچ مکن دگر بمن جور و جفا جکا جکا

فوقی مستحق ز تو می طلبد زکوة کون — ای شه مغ تو هم بده کون بکدا جکا جکا

تمت ۱۲۴۲

دو نسخه

[illegible]

نو هنگ مستوی جوهر اهن جوهر کهنه کهنه

یکمثقال یکمثقال یکمثقال

صبر زرد رب السوس

نیم مثقال یکمثقال

منفعه بیح صبح

یک صبح یک عصر

ویکی نان ... فرمایند

